

"مهدی"

مقدمه مترجم:

کتاب "مهدی" نوشته "ا- ج - کوینل" بسال 1982 در انگلستان و در شهر های واشنگتن، نیویورک، دالاس، ملبورن، توکیو و سنگاپور و چندین شهر دیگر منتشر شده است.

اثر دیگری نیز بنام " مردی در آتش" در سال 1980 از همین نویسنده منتشر شده که با استقبال کتاب خوانها رو برو، در سال 2004 نیز فیلمی سینمایی با شرکت " دنزل واشنگتن " بر اساس این کتاب ساخته شده است. در داستان " مردی در آتش " بغیر از پیگیریها و کشف مسائل مرموز پشت پرده قتل که در رمان رخ داده ، قرابت موضوعی با کتاب حاضر در بین نیست.

همانطور که اشاره شد؛ کتاب " مهدی" در سال 1982 منتشر شده و می توان به راحتی ادعا نمود که نگارش این کتاب ارتباطی با رویداد های کشور ایران؛ که گاه و بیگاه سیاستمداران از سادگی و باورهای دینی مردم سوء استفاده می کنند، ندارد. موضوع اصلی کتاب، خلاف نویدی که نام کتاب می دهد، بدور محور دیگری در گردش است. کسیکه در اینجا بدنبال فلسفه مهدویت و پیدایش و سیر تاریخی این اندیشه بگردد بسختی ناکام خواهد ماند.

اصل موضوع ، پرده برداشتن از نحوه کار سازمانهای مهیب جاسوسی " سیا" ، " اینتلجنت سرویس" و " ک- جی- بی" است و شرح اینکه؛ وقتی ایده ای در ذهن جهان خواران زائیده شد و پس از تحلیل مورد تأیید قرار گرفت ، چگونه و با چه دقت و وسواس و تمهیداتی برای اجرا و بثمر رساندن آن می کوشند. میلیونها هزینه می کنند و بدون هیچگونه تزلزلی هر مانع ممکن را از پیش پا بر می دارند. مامورین جاسوسی و اجرائی این سازمانها پایبند هیچگونه اصول انسانی ، دینی و اخلاقی نیستند و تنها مساله مهم دستیابی به هدفشان می باشد.

به ظنّ قریب بیقین می توان گفت ، نویسنده کتاب که نام مستعار دارد و شرح حالی از زندگی وی در دست نیست، خود از عاملین و مامورین اینتلجنت سرویس انگلستان بوده و شاید هنوز هم هست. دلیل بارز این ادعا شرح صحنه های برخورد جاسوسان با همدیگر و ذکر جزئیات در محاورات است که بخش اعظم این کتاب را تشکیل می دهد و همچنین برقراری نحوه ارتباطات و مراعات مسائل ایمنی و شیوه های دستیابی به منابع اطلاعاتی و کار برد آنها، با چنان دقت و ذکر جزئیات بیان شده که از عهده یک نویسنده ، جز آنکه خود دست اندر کار باشد ساخته نیست.

از نظر فنّ داستانرانی ، روایت داستان در سبک سوّم شخص است . در این شکل نقل داستان ، راوی؛ دانای کلّ است ، ظاهر و باطن صفات و عادات و طرز معاشرت و برخورد همه افراد در جوامع مختلف را می داند. از همه چیز و همه جا با خبر است و در همه جا حضور دارد . در اینجا از اعماق جنگل های مالزی شروع می کند ، بمرکز جاسوسی "سیا" در لانگلی می رود ، از لندن و مسکو و مادرید گزارش می دهد ، در اُردُن ناظر فعالیت هاست و از جلسات محرمانه سازمان امنیت عربستان سعودی سر در می آورد. این شیوه نقل داستان بنویسنده این مجال را هم میدهد که صفات جاسوسان آمریکائی، روسی و انگلیسی را تحلیل کرده و برتری و زبردستی جاسوسان انگلیسی را در مقابل آمریکا نیهای ساده انگار و روسی های خشن و زمخت نشان دهد. مورتون هاوک،

پیتر گمل و واسیلی گوردیک ، اگر چه در جهت پیاده کردن پروژه همکاری دارند ولی هریک در خفا بنفع مملکت خود فعالیت و هرکدام صفات مربوط به خود را در جاسوسی دارند: مورتون هاوک سخت کوش و یکدنده، سر سخنانه در پی موفقیت اجرای پروژه و ضمناً رسیدن بمقامات بالای شغلی است و می کوشد هر مانعی را که پیش می آید، بهر قیمتی از سر راه بردارد. واسیلی گوردیک دیکتاتور و رفتاری خشن دارد ولی از نوعی طنز تلخ برخوردار است که او را شیرین جلوه میدهد و آدمی است پی گیر و تحلیل گر نخبه اطلاعات. پیتر گمل در حین ورزیدگی جسمی و حرفه ای ، ظریف الطبع و علاقمند به هنر است و از زوایای روحی انسانها شناختی عمیق دارد.

خواننده این رمان باید صبور و بدون تعصب مذهبی ، با آن برخورد کرده و هشیارانه متوجه باشد تا با طرز کار کشور های استثمار کننده آشنائی پیدا کند که این کشور ها چگونه برای بهره گیری و غارت ثروت های زیرزمینی و مواد خام سایر کشورها ، مدام در حال نقشه و تجزیه و تحلیل شرائط اجرائی آن در پشت پرده دست در دست هم دارند و سالها است که با چیدن مقدمات و با دور اندیشی و در نظر گرفتن همه جوانب ، نقشه هایشان را پیاده می کنند.

آقای ا-ج- کوینل در فصل نوزدهم بطور موزیانه ای برای کاشتن تخم نفرت در اذهان ، بر علیه گروههای مقاوم و مبارز " اخوان المسلمین " که در قبال جور و ستم رژیم های جبار و دست نشانده شرق و غرب بپا خاسته اند، در شرح بازجویی از ژوگف (جاسوس روسی) در زیر زمین ، برای دستیابی به اسامی خائنین خودی- که برادران آنها را لو داده و باعث مرگ و یا معلول شدن آنها در زیر شکنجه گشته اند- نحوه بازجویی "اخوان" را " وحشیانه" و " بیرحمانه" وصف میکند و برای ریختن روغن داغ بر این صفات ، کار برد "چراغ کوره ای" و " قیچی برای بریدن انگشتان را هم بر آن اضافه می کند. در حالیکه انداختن جنازه افرادی که مورد استفاده جاسوسان قرار گرفته و دیگر مصرفی ندارند؛ در کنار جاده ها ، اصلاً بیرحمانه نیست و فقط برای محفوظ ماندن اسرار است. اگر آقای کوینل در قید حیات باشد و بخواهد کتابی در باره جنایات هول انگیز آمریکا و یارانش در حمله بافغانستان و بمباران دهکده های بی دفاع روستائیان افغانی و کشتار انسانها در کوهها و دره ها و حتی در اعماق غارها ، با مهلک ترین بمب ها ، و در حمله بعراق و بمباران شهر ها و روستا ها ، صحنه های بازجویی از اسرا در زندان " گوانتانامو" و " ابو غریب" بنویسد معلوم نیست از چه صفات دیگری که بتواند آنطور که شاید و باید حق مطلب را ادا کند، استفاده خواهد کرد.

خواندن این کتاب؛ عبارتی از کتاب " روزها در راه " زنده یاد شاهرخ مسکوب را تداعی کرد و باعث شد دست به ترجمه آن بزنم. عبارت اینکله: از او می پرسند با وجود اینهمه افراد تحصیل کرده که سطح سوادشان اگر از سطح سواد نسبی مردم دنیا بالاتر نباشد کمتر نیست؛ چرا ما ایرانیها چنین عقب افتاده ایم؟ و او جواب می دهد: "سطح فکر ما ایرانی ها بالا است ولی طرز فکرمان غلط است".

درخاتمه وظیفه خودمی دانم که از کلیه دوستان و خیرخواهانی که از بذل وقت و کوشش در اصلاح این کتاب دریغ نکردند و همت بخرج دادند تا این کتاب بدین شکل بدست خوانندگان برسد، صمیمانه تشکر کنم.

ع- حقیقت جو

" مهدی "

از: " ا. ج. کوینل " (1)

پیشگفتار ناشر:

نویسنده ، بااطلاع کامل از نقشه های پشت پرده سیاست خارجی کشور هائی نظیر آمریکا و انگلیس برای غارت بلا منازع، هست و نیست کشور های مسلمان، تدوین این کتاب را با نام مستعار "کوینل" تقدیم مسلمانان ساده لوح و با اخلاص جهان نموده تا چشم و گوش باز کنند و تعصبات کور کورانه آنها وسیله ای برای سوء استفاده اینگونه مگاران قرار نگیرد.

کتاب قبلی او بنام " مردی در آتش " از موفقیت زیادی بر خوردار بود و کتاب حاضر نیز با افشاگریهای نقشه های پشت پرده؛ خواننده را مسحور خود خواهد نمود.

توطئه گرانی چون آمریکا و انگلیس، در این فکر هستند که یک " مهدی " بسازند (بپرورانند) و برای او معجزه ای تصنعی بیافرینند تا در روز عید قربان، در مکه و در حضور ملیونها مسلمان از سراسر جهان، این معجزه رخ دهد و بدینوسیله این " مهدی " ساختگی را بمسلمانان جهان بقبولانند.

اجرای این کارخطیر و سنگین بعهد مامورین مخفی غرب گذاشته می شود تا در نهایت اختفا این وظیفه را به ثمر برسانند. مخفی نگهداشتن اقدامات در درجه اول اهمیت قرار دارد چون کوچکترین نجوایی در مورد نقشه ها، فاجعه سیاسی غیرقابل جبرانی، برای توطئه گران اصلی، یعنی آمریکا و انگلیس بوجود خواهد آورد.

مامورین "سی. آی. ای." آمریکا و "اینتلیجنت سرویس" انگلیس و عموماً سرویس های مخفی دیگر دنیا، غالباً از میان زبده ترین فارغ التحصیلان رشته های مختلف دانشگاه ها که دارای احساسات انسانی کمتری هستند انتخاب می شوند و پس از تعلیمات لازم کسانی بکار گمارده می شوند که ته مانده احساسات انسانی آنها نیز شسته شده و حاضرند بهر قیمتی هدفهای داده شده را دنبال نمایند. از میان این کار مندان فقط کسانی از نردبانهای ترقی شغلی بالا می روند و پست های مدیریت و ریاست را اشغال می نمایند که در دوران خدمت خود با هوشمندی و ذکاوت ذاتی ، بدون هیچ نوع ملاحظه ای، وظائف محوله را در اسرع وقت به نتیجه رسانده باشند.

این داستان بطور اعم از دیدگاه یکی از همین مدیران اینتلیجنت سرویس بنام " پیتر گمل " (2) باز گوئی می شود. در این ماجرا گمل، بر خلاف ضوابط شغلی ، عاشق دختری هنر مند و بسیار زیبا می شود و این اتفاق، با توجه بنوع شغلی که دارد دیوانگی محض بحساب می آید. از طرف دیگر پیدا کردن شخصی که بتواند رل مهدی را باو محول نمود، که پس از تایید شدن از طرف یک میلیارد مسلمان جهان، هنوز بتوان او را کنترل کرد، کار ساده ای بنظر نمی رسید. و بعد درز کردن موضوع و متعاقب آن ، اتفاقات پیچیده ای که پشت سر هم

پیش می آیند، موی بر اندام خواننده راست می کند. اسم و رسم واقعی نویسنده بر کسی آشکار نیست، چون می خواهد از سوء قصد های احتمالی در امان بماند. او حق تالیف کتاب خود را بمو سسه نشر کتاب " مک میلان

لندن لیمیتد" فروخته تا قابل تعقیب نباشد. کوینل برای توجیه این داستان جمله ای را از "تاریخ بیهقی" بشرح زیر بازگو می نماید:

" این داستان با داستانهای تاریخی ، که می گویند فلان پادشاه بفلانجا لشکر کشید و پس از زد و خورد های خونین فاتح یا مغلوب شد، فرق دارد. آنچه من نوشته ام ارزش بازگو کردن را داشته است".

(1) A.J. Quinnell (2) Peter Gemmell

فصل اول

او از جاده اصلی "کوالامپور- پنگ" به یک جاده خاکی که به عمق جنگل فرو می رفت پیچید. به او گفته بودند وقتی برود خانه "کلانگ" رسید، به دست چپ به پیچد. او احساس می کرد بهتر بود رفتنش را توسط یکی از آن قاصد ها؛ که برای درمان ماندن در جنگل پوست شیربتن می کنند، به میزبانش اطلاع می داد. مسئول اطلاعاتی منطقه باین ایده خنکیده، گفته بود که میزبان از آمدن او خبر دارد و ضمناً اضافه کرده بود که بهتر است یک " تاکسیدو " (لباس شب) همراه داشته باشد، چون میزبانش همیشه با لباس رسمی سر میز شام حاضر می شود.

در نور چراغهای اتومبیل هر چه جلو تر می رفت آن راه پر پیچ و خم، تنگ تر می شد و فقط گاهی یک حیوان کوچک در جلوی اتومبیل به اینطرف و آنطرف می پرید و او را به تردید وامی داشت که آیا راه را درست آمده است یا نه؟ اصلاً او چرا به اینجا و به جنگل های مالزی آمده است؟ در حقیقت او می بایست، بعد از ظهر سوار هواپیما می شد و به توکیو می رفت و پس از یک شب اقامت در توکیو بطرف منزل در واشنگتن و نزد جولیا پرواز می کرد. ولی او بلا اراده و تحت تاثیر نیروی مرموزی به اینجا کشیده شده بود تا به یکی از پیش کسوتان شغلی اش سری بزند. با اینحال این تردید ها مثل خوره به جانش افتاده بودند تا اینکه ناگهان از پیچی بسیار تند و هولناک عبور کرد و در نور چراغها دو ستون سنگی سفید که بسبک یونان قدیم تراشیده شده بودند و بین آنها دروازه ای سیاه و فلزی و پر نقش و نگار خود نمائی می کرد، در جلوی خود مشاهده نمود. او آرام ترمز کرد و ایستاد. دروازه بسته بود و دوباره به این فکر افتاد که کاش آمدنش را قبلاً اطلاع داده بود. برای لحظاتی چند در صندلی اتومبیل سکون اختیار کرد و اندیشید که چه کند و درست در لحظه ای که می خواست از اتومبیل پیاده شده وضع را از نزدیک مطالعه کند، دروازه از طرف داخل بآرامی شروع بباز شدن نمود و در تاریک روشن نور چراغها، مرد کوتاه قدی که به سبک مالائیها، دامن بلندی پوشیده بود، نمودار شد. سپس او آرام آرام بداخل راند و مرد دامن پوش باو تعظیم کرد و با احترام او را بداخل راهنمائی نمود. حالا جنگل فرم گرفته، درختان گرچه هنوز انبوه، ولی طوری قطع شده بود که راه برای عبور اتومبیل کاملاً باز بود. جاده کوبیده و هموار و بدون چاله چوله بطرف رود خانه ای عریض پیش می رفت. او بالاخره به محوطه بازی جلوی یک ساختمان رسید. ساختمانی که نه بشکل یک خانه بود نه یک ویلا و

نه حتی یک قصر، بلکه مجموعه ای از همه آنها. ساختمان برودخانه ای عظیم با جریانی آرام مشرف بود و تابش نور چراغها در روی ستونهای مرمرین جلال خاصی به آن می بخشید. ساختمانی سفید در انبوه جنگلی تاریک با ابهت و شکوه بی نظیر.

کنجکای سرپای وجودش را فراگرفته بود و آرام به طرف پله هائیکه به یک در عظیم که از چوب ساج ساخته شده بود ختم می شد، جلو راند. هنگامیکه از اتومبیل پیاده شد، مرد دیگری باهمان نوع لباس مالائیایی جلو آمد و بالبخندی خیرمقدم گفت. تازه وارد خود را معرفی کرد و گفت من هاوک هستم "مورتون هاوک" شاید بهتر بود آمدنم را اطلاع می دادم. مستخدم تعظیم کرد و پرسید "ارباب چمدان دارید؟" هاوک سرش را بعلافت مثبت تکان داد و زیر لب اضافه کرد، مزاحم شما نمی شوم. مستخدم از کنار او عبور کرد و چمدانی کوچک از اتومبیل بیرون آورد و با لبخند از پله ها بالا رفت و هاوک شانه هایش را بالا انداخت و بدنبال او براه افتاد.

لحظاتی بعد زیر آب داغ دوشی قدیمی ایستاده بود تا گرد و خاک سفر را از تن بشوید و بواقعیت برگردد. مستخدم او را باطاق بسیار بزرگی که مخصوص مهمانها و در طبقه بالا واقع شده بود، راهنمایی کرده بود. وقتی هاوک اطاق را بر انداز می کرد و از پنجره تابش مهتاب را روی رودخانه نظاره می کرد، مستخدم چمدانش را روی تختخواب مجلی با چهار ستون مثبت کاری شده گذاشت و بطرف بار رفت و میزان معینی ویسکی کانادائی، توی یک لیوان بلند ریخت و دو قطعه یخ و مقداری سودا بآن اضافه نمود و به دست آمریکائی متحیر داد و گفت "شام ساعت نه روی تراس جلوی رودخانه سرو می شود و تا شما دوش بگیرید، من چمدان شما را خالی می کنم و تاکسیدوی شما را هم اطو خواهم کرد."

هاوک جرعه ای از نوشابه اش را خورد و متحیر بود که اولاً میزبانش از کجا می دانسته او باینجا خواهد آمد و ثانیاً چگونه می دانسته که او چه نوع مشروب می خورد.

"اطلاعات قدرت می آورد!" "پریچارد" پس از ادای این جمله لبهای خود را با دستمالی سفیدی برف پاک کرد و مهمان خود را که رو برویش نشسته بود، رئوفانه بر انداز نمود و اضافه کرد "شما هم مثل من قدرت طلب هستید وگرنه این شغل را انتخاب نمی کردید".

هاوک آخرین تکه مرغی را که در دهان داشت فرو برد و سرش را بعلافت تأیید تکان داد. او در طول مدت شام کمتر حرف زده بود، چون اولاً غذا خیلی خوشمزه ، ثانیاً او خیلی گرسنه بود. از اینها گذشته ترجیح می داد پریچارد حرف بزند و او گوش کند و ظاهراً پیرمرد از تجدید

خاطرات و استهزا و گله و شکایت لذت می برد. این دو مرد، هرچند نا هماهنگ، تابلوی زیبایی را روی تراس عریض بوجود می آوردند. سیاهی تاکسیدو ها با رومیزی سفید ایرلندی تضاد ایجاد می کرد و نور ماه روی لیوانهای کریستال تلالوی خاصی داشت.

پریچارد مردی بود با موهای خاکستری کوتاه و چهره ای آفتاب سوخته و پر چین و چروک که حکایت از مرور زمان می کرد، با چشمانی سیاه و ته نشسته در زیر ابروانی سفید و پر پشت. ویژگی بارز چهره او، بینی عقابی شکلش بود که باو شمائل یک پرنده را می داد. یقه تاکسیدوی قدیمی ای که بتن داشت برای گردن لاغر او گشاد بنظر می رسید و نشان می داد که مدتها است که از همین تاکسیدو استفاده می کند. قیافه او برای هاوک، پرنندگان شکاری را تداعی می کرد، شاید هم یک لاشخور یا کرکس، منتهی کرکسی که در انتخاب طعمه اش سلیقه به خرج می دهد. این قضاوت هاوک نسبت به قیافه پریچارد، عجیب می نمود، چون خودش آئینه ای بود از اسمش، یعنی کاملاً شبیه به یک عقاب بود. او مردی بود ستیزه جو که در تمام مدت کارش این صفت بارز را رها نکرد. شکل و شمائلی داشت گوشه دار، با چشمانی ریز و نافذ و موئی سیاه که بر خلاف مد روز، خیلی کوتاه زده شده بود. او نیز اندامی چهار شانه با عضلاتی قوی داشت، دستانی بلند و انگشتانی کشیده و رفتار و حرکاتی چون یک مرغ شکاری نظیر باز.

هاوک چنگالش را روی بشقابش گذاشت و درست در همان لحظه پیشخدمتی ظاهر شد و بشقابها را از روی میز جمع کرد. بین آندو سکوت برقرار شد، سکوت غریبی که فقط با جیر جیر حشرات جنگل و صدای جغد ها، یا صدای حیوانی وحشت زده که جفت خود را می خواند، شکسته می شد. پریچارد اشاره ای کرد و دخترکی با یک چهار چرخه دستی ظاهر شد. نفس هاوک از دیدن دخترک در سینه حبس شد. قد دخترک حدود یکصد و پنجاه سانتیمتر و تنها لباسش دامنی بود که دور کمرش گره خورده بود. پوستش زیر نور چراغ تیره و مسی رنگ می نمود، با سینه هائی کوچک و بسیار زیبا. مع الوصف، این چهره دخترک بود که هاوک را مجذوب و در جای خود میخکوب کرده بود. چهره ای بسیار زیبا و با تناسب و بدون کوچکترین عیبی که فوراً در مغز او نقش بست و تا مدتها در نظرش مجسم می شد. گوئی تمام اعضای چهره او از منحنی های متوازی درست شده بود که وقتی تلاقی می کردند بدون بوجود آوردن زاویه ای در هم محو می شدند. چشمها کمی مورب و شوخ و درشت، لبانی گوشتالود و گیسوانی سیاه و بلند که تا کمرش آویزان بود.

"یک کنیاک و سیگار که میل دارید؟" هاوک بزحمت زیاد توجهش را به پریچارد داد و با حرکت سر تائید کرد.

دخترک کبریتی کشید و فتیله چراغی روغنی را روشن نمود. بعد سه عدد لیوان مخصوص کنیاک خوری را برداشت و روی حرارت چراغ گرم کرد. او اینکارها را با چنان مهارت و متانت و وقاری انجام می داد که گوئی تجربه ای غیر قابل انکار دارد. سپس یک بطری تیره رنگ و بدون برجسب، بر داشت و هر سه لیوان را بحد معینی پر نمود و د و لیوان را بآنها تعارف کرد و سومی روی چهار چرخه باقی ماند.

هاوک که تمام حرکات دخترک را با چشم دنبال می کرد، دید که دخترک از جعبه ای چوبی یک سیگار برگ "کارلوس-کارلوس" بیرون آورد و سیگار را نزدیک گوشش گرفت و با انگشتانش چرخشی بآن داد و رضایتمندانه یک گیوتین کوچک و نقره ای برداشت و انتهای سیگار را قطع نمود و در حالیکه آنرا بی وقفه بین انگشتان نازک و زیبایش می چرخاند روی شعله چراغ گرفت تا گرم شود. هاوک سرش را بلند کرد تا بصورت دخترک بنگرد و متوجه شد که دخترک هم، با آن چشمان شوخ و بادامیش، زیر چشمی باو نگاه می کند. ناگهان حرکات انگشتان دخترک روی سیگار بحرکاتی شهوت انگیز مبدل شد و هاوک که همیشه بخود می بالید، درهر شرائطی می تواند احساسات خود را مهار کند، بی اختیار محسور حرکات دخترک شد. در این هنگام دخترک یک سر سیگار را بدهان گرفت و خم شد و سر دیگر آنرا بشعله نزدیک نمود و عطر سیگار هاوانا فضا را پر کرد. موهای دخترک توی صورتش ریخت و هاوک فرصتی یافت تا نفسی لرزان تازه کند. بالاخره دخترک لیوان سوم کنیاک را برداشت و انتهای سیگار را در کنیاک فرو برد و با تبسمی آنرا به هاوک تعارف کرد. هاوک که کاملاً خشکش زده بود می خواست دستش را بلند کند و سیگار را بگیرد ولی دستش همکاری نمی کرد. تبسم دخترک تبدیل بخنده شد و سیگار را بلبهای هاوک نزدیک نمود و آنرا بین لبهایش نشاناند و با ملایمت دستی بصورت هاوک کشید و عطر دخترک بر عطر سیگار مسلط شد.

"تا آنجا که من اطلاع دارم شما از موسیقی لذت می برید!" این کلمات در گوش هاوک نفوذ کرد و او توجهش را به پریچارد معطوف کرد. پیر مرد هر لحظه او را زیر نظر داشت و متوجه مفتون شدنش بود.

دخترک مشغول آماده کردن سیگار دیگری برای پریچارد شد و هاوک ضمن اینکه سعی می کرد او را از دیده و ذهن خود بیرون کند جوابداد "بله ... بله... تا حدودی". پریچارد لبخندی زد و گفت "تصور میکنم بتهون را ترجیح می دهید؟" و هاوک سرش را بعلامت تأیید تکان داد و لحظاتی بعد، بار دیگر احساساتش ببازی گرفته شد.

از دور دست و ماورای رود خانه، ضربات طبل هائیکه از شروع سمفونی شماره پنج بتهون خبر می داد بگوش رسید. قدرت و بلندی و کمال اصوات موسیقی چنان سهمگین بود که تمام حیوانات جنگل اعم از پرندگان و چرندگان و خزندگان بطور مرموزی خاموش شدند. این نشان می داد که یا صدای آنها نمی توانست با صدای موسیقی رقابت کند و یا آنها هم مسحور صدای موسیقی شده بودند. هاوک هم با نگاهی سؤال کننده سرش را بعلاامت نا باوری تکان داد.

پریچارد سیگارش را از دخترک گرفت و برای اینکه هاوک را از ناباوری نجات دهد، سیگارش را در هوا بعلاامت نشان دادن محدوده ای که صدا از آن حدود ناشی می شد بحرکت در آورد و اضافه کرد " من هشت عدد بلند گوی سفارشی و یکصد آمپری توسط شرکت "لا نسینگ" در آن نواحی نصب کرده ام" و لبخند زنان اضافه کرد " من بعد از شام بیک سرگرمی احتیاج دارم!"

هاوک با کمک موسیقی، کنترل از دست رفته اش را باز یافت و با وجودی که دخترک بغل دست پیرمرد نشسته بود و سرش را روی سینه پیرمرد و دست در کمر او داشت، قادر بود با بی تفاوتی باو بنگرد. بنظر هاوک، دخترک مخلوطی از چینی و مالایائی آمد با سن و سالی حدود شانزده سال، ضمن اینکه می دانست حدس زدن سن زنان آسیای جنوب شرقی بسیار مشکل است.

هنگامیکه دخترک برخاست تا لیوانها را دوباره پر کند، او با چشمانی نیمه بسته بموسیقی گوش می کرد و سرش را بعلاامت لذت بردن تکان می داد و کوچکترین توجهی بدخترک نداشت. هاوک قلباً از خود نا راضی بود، چون قبل از آمدنش تصمیم داشت خلاف آنچه اتفاق افتاده بود، در مقابل پریچارد، خودش را با قدرت و کنترل نشان دهد و قیافه پوکر باز ها را بخود بگیرد. پریچارد، در هاوک احساسات ضد و نقیض بوجود آورده، تعادلش را بهم زده بود. هاوک بعنوان یک مامور مدرن، با تحصیلات عالی و آنهمه تعلیمات جدید و شغل والای کارشناس جاسوسی بایستی پیرمردی را که بمقابل تاریخ تعلق داشت، ناچیز می گرفت و فقط مانند یک عتیقه تحسینش می کرد. ولی او بر خلاف سنش و آن تشکیلات عهد استعماریش، بسیار مسلط و کار کشته عمل کرده بود.

هاوک برای اینکه سرو صورتی با فکارش بدهد، وضع خودش را از نظر گذراند. او مدیر اجرائی "سیا" بود که در جهان آزاد و متمدن یک جاسوس منحصر بفرد بحساب می آمد. او بعد از سی سال سر سپردگی و کار شبانه روزی در دو جبهه، یعنی اداری با آن لباسهای فوق رسمی و در جبهه کارهای مخفیانه اجرائی، با اتکا به استعداد مفرط ذاتی در کسب موفقیت به اینجا رسیده بود. هاوک از همه این سختی ها بدون اینکه مجبور باشد چاپلوسی رؤسای خود را بکند؛ جان سالم بدر برده بود و هنوز از نظر روحی، ولو کمی متزلزل، استقلال و قائم بذات بودن خود را

حفظ کرده بود که در آن سیستم پیچیده نوعی تکروری بحساب می آمد و همین تکروری بود که باعث شده بود بدیدن پریچارد برود، چون فکر می کرد این سفر نتایج رضایت بخشی داشته باشد. در سیستم حکومتی " محافظه کار جدید" در واشنگتن، "سیا" دیگر آن مؤسسه منفور و مطرود نبود و دستور داده شده بود که قلاده ها را از دست و پای این تشکیلات باز کنند. ناگهان کنگره و کاخ سفید قوانینی وضع کردند که قدرت و بودجه این مؤسسه به مقدار معتدله‌ای تقویت گردید. علاوه بر این نام مدیر کل "سیا" دو باره در لیست مدعوین میزبانان واشنگتن قرار گرفت. این تحولات برای هاوک مفهوم دیگری داشت و می دانست که فعالیت های جدی باید دو باره شروع شود. لذا این بار وقتی مدیر کل بمهمانی می رفت، هاوک عازم کشور های آسیائی شد تا بتمام پایگاهها سر بزند و بار دیگر این غول خفته را بیدار کند و پروژه های فراموش شده را فعال، بکارمندان خسته و سر خورده انگیزه بدهد تا در مقابل جاسوسان رقیب بدرخشند. مالزی آخرین محل توقف او بود و دوشب پیش؛ سر میز شام؛ یکی از کارمندان از او پرسیده بود که آیا تا بحال پریچارد را ملاقات کرده است؟ هاوک جواب منفی داده بود. سپس هاوک اضافه کرده بود که همه چیز را در باره او می داند و تقریباً کمتر مامور رده بالائی پیدا می شود که پریچارد را شناسد چون او یک اسطوره در جاسوسی است و گذشته از آن شخص بسیار مرموزی است.

پریچارد یک انگلیسی بود و یا حد اقل اینطور بنظر می رسید. او کارهایش را در سال هزار و نهصد و سی؛ در خاور میانه و در یک دفتر بی نام و نشان، مربوط بوزارت جنگ، شروع کرده بود. در ابتدای جنگ جهانی دوم پریچارد ناپدید شد. شایع شده بود که او در قاهره از چشم رؤسای انگلیسی اش افتاده است. در آنزمان انگلیسیها مجاز بودند با بومیها رفت و آمد داشته باشند ولی ازدواج با بومی ها خارج از عرف بود و گناه بزرگی محسوب می شد. با اینحال پریچارد با یک دختر عرب ازدواج کرده بود و از او یک پسر داشت. لذا او از مقام خود و از چشم همکارانش افتاد و حضورش در هتل شپارد و کلوب انگلیسیها مطلوب نبود. در سال هزار و نهصد و چهل و چهار، یک روز متفقیین لیست دقیق و کاملی از اسامی جاسوسان آلمان را که توسط پریچارد تهیه شده بود بدولت ترکیه دادند. این اطلاعات بقدری دقیق بود که باعث شد دولت ترکیه را که مرتب از اینجهت بآن جهت می رفت از جانبداری از آلمانها باز دارد. از طرف دیگر این اطلاعات نشان می داد که پریچارد، آنهمه هم بیکار نبوده است. او بعد از جنگ، اوقاتش را در شرق گذراند و فعالیت های مرموزانه ای داشت.

وقتی سیستم مغرور و خود ستای اینتلیجنت سرویس (ام-آی-سیکس) رفته رفته در حال از هم پاشیدن بود، پریچارد مورد سوء ظن قرار گرفت و مطالعه پرونده او نشان داد که اولاً او در رشته مورد نظر در آکسفورد درس نخوانده است و ثانیاً با دوستانی رفت و آمد داشت که متمایل بچپ بودند. اگر می شد مقداری تمایلات همجنس بازی، فلسفه بافی و اندیشمندی را نیز بآن اضافه کنی، اخراجش از "ام-آی-سیکس" حتمی بود. با اینحال او را بعنوان جاسوس مقیم سایگون، بویتنام فرستادند که بلا فاصله همکاری جنبی خود را با فرانسویها نیز شروع کرد. هاوک یادش آمد که موقع مطالعه پرونده پریچارد، باین اظهار نظر او، در دفاع از همکاری با فرانسویان بر خورده بود که گفته بود " باید در نظر داشت که فرانسویان مثل روسها دشمن بحساب نمی آیند بعلاوه قدرت خرید پوند هم پائین آمده و حقوق من کفاف خرجم را نمی کند".

بعد او به محلی که در آنزمان هند شرقی هلند نامیده می شد منتقل گردید و تا هنگامیکه شورشیان قدرت را به دست گرفتند و اندونزی بوجود آمد شایع بود که هلندی ها هم از خدمات او بهره می گرفتند. ولی دو اتفاق این شایعه را نقض می کرد. یکی اینکه شورشیان موفق شدند و دوم اینکه وقتی "سوکارنو" متعاقب آن شورش، رئیس جمهور اندونزی شد، یک مزرعه کشت کائوچو در جنوب سوماترا به او هدیه کرد. با این احوال انگلیسیها گذاشتند او به کار ادامه دهد چون ظاهراً آنها مطالبی را از پریچارد می دانستند که دیگران از آن بی اطلاع بودند.

بعد از غائله اندونزی، پریچارد دائم در حرکت بود. مدتی در ژاپن، بعد در فیلیپین و بعد از آن چند سالی در تایوان خدمت کرد و ظاهراً همه فعالیت های او در رابطه با "ام-آی-سیکس" انجام می گرفت و هیچکس نفهمید چه بلایی به سر زن و بچه او آمد، چون او بقیه عمر به صورت مردی مجرد و بهانه گیر باقی ماند.

در تایوان "سیا" باو ظنین شد که با مؤسسه جاسوسی و ضد جاسوسی روسها یعنی "ک-جی-بی" نیز همکاری دارد و حقوق بگیر آنها هم هست. سازمان "ک-جی-بی" در تایوان بسیار فعال بود و بیهوده سعی می کرد باعث ناراحتی چینی ها بشود. هاوک چندین گزارش از ارتباط پریچارد و بعضی از جاسوسان روسی خوانده بود. بهمین دلیل "سیا" مقدار زیادی "ام-آی-سیکس" را زیر فشار گذاشته بود که در این زمینه اقدامی نکند و بی نتیجه مانده بود و دو دوزه بازی کردنهای پریچارد ادامه پیدا کرد. بعد از اینکه فشار در رده های بالا باوج خود رسید، "ام-آی-سیکس" یکی از کارمندان عالیرتبه خود را با کیفی پر از اسناد و مدارک به "لانگلی" مقر دفتر مرکزی "سیا" اعزام نمود. در آن زمان هاوک یکی از سه مأمورین آمریکائی بود که وظیفه داشت این اسناد و مدارک را در حضور مأمور انگلیسی بر رسی کند. مدارک شامل

گزارشاتی بودند که پریچارد در طول سالیان دراز فرستاده بود و ثابت می کرد که نه تنها پریچارد با فرانسویان، هلند یها، ژاپنی ها و روسها و دولت های دیگر بصورت یک جاسوس دو طرفه کار کرده بود بلکه گاهی هم سه جانبه، با دول مختلف که در حقیقت دشمن هم بحساب می آمدند نیز، اطلاعات ردّ و بدل نموده بود. تنها چیزی را که این گزارشات نمیتوانست ثابت کند، عدم وفاداری پریچارد بدولت انگلیس بود. در آنزمان هاوک دو سؤال مطرح کرده بود: یکی اینکه چگونه دولت انگلیس چنین دو رنگی آشکاری را قبول کرده بود؟ و دوم اینکه چون تمام جاسوسان جهان یکدیگر را زیر نظر دارند، چگونه پریچارد تا به حال جان سالم بدر برده بود؟ در جواب، مرد انگلیسی شانه های خود را بالا انداخته و گفته بود " هر گزارشی را که تا به حال پریچارد فرستاده کاملاً دقیق و مورد استفاده بوده است و اینکه چرا تا به حال زنده مانده نیز شاید به همین دلیل باشد که سایر کشور ها هم از او بهره برده اند". خلاصه اینکه پریچارد یکی از جاسوسان بسیار نادر، ماهر و بی نظیری بود که در سطح بین المللی کار می کرد و تنها علت زنده ماندنش، اطلاعات وسیع و وفاداری بدون تبعیض او نسبت به کار فرمایان مختلف بود. برای خود هاوک هم باور کردنی نبود که در آنزمان برنیس "سیا" توصیه کرده باشد؛ نه تنها از تعقیب پریچارد دست بردارند بلکه سعی کنند در لیست اطلاعات گیرندگان او قرار گیرند. این توصیه مورد قبول واقع شده بود و در طول سالیان دراز، آمریکاییها بگزارشات پریچارد علاقمند شده، او را تحسین می کردند.

هاوک هیچگاه موفق به دیدار پریچارد نشده بود چون مدت کوتاهی پس از آن توصیه، مامور سرپرستی از حفاظت سیستم های دیکتاتوری و منفور حگام آمریکای جنوبی شده، شش سال از عمر خود را صرف نگهداری از این حکومت ها نموده، بعد از آنهم بعنوان مدیر عملیات اجرائی و تدافعی "سیا" بواشنگتن مراجعت کرده بود. در این هنگام پریچارد باز نشسته شده، با ثروتی هنگفت در جنگل های مالزی سکنی گزیده بود.

سمفونی به آخر می رسید و افکار هاوک متوجه گزارشی بود که می خواست برنیس در واشنگتن، مبنی بر اینکه فعالیت در آسیای جنوب شرقی به سرعت در حال تقویت شدن است، بدهد. فقط دو نفر بایستی تعویض می شدند و او کسانی را برای جانشینی آنها در نظر گرفته بود. او انتظار داشت که در مدت یکسال مراکز فعالی در کامبوج، ویتنام و لائوس داشته باشند. بعد خیال داشت فعالیتش را روی خاور میانه متمرکز کند چون مقدار زیادی از بودجه "سیا" بدون حصول نتیجه صرف این منطقه می شد و در حالیکه بخدعه و نیرنگ برای بهره برداری هرچه بیشتر از این

منطقه می اندیشید، سمفونی به آخر رسید. ابتدا جنگل در سکوت فرو رفت و سپس رفته رفته دو باره صدای طبیعی شبانه خود را از سر گرفت.

هاوک گفت "متشکرم، شامی بس دلپذیر و خوش آیند بود". پریچارد گردن کج کرد و جواب داد "منهم لذت بردم، یک پیرمرد، در دوران باز نشستگی، همیشه حضور مهمان را مغتنم می شمارد" و پرسید "چیز دیگری میل دارید؟" و قبل از اینکه منتظر جواب شود به دخترک اشاره ای کرد و او هم مقداری کنیاک در لیوانها ریخت. بعد پریچارد لغتی به زبان مالزی ادا کرد و لیوان سومی برداشت و در حالیکه لیوان را به لبانش نزدیک می کرد و زیر چشمی به هاوک می نگریست به طرف پریچارد رفت.

" سفر چطور بود؟"

هاوک باز مجبور شد توجهش را به پریچارد بدهد و جوابداد " سفر خوب بود" و اضافه کرد " مطمئناً شما می دانید که با تغییر جوّ سیاسی در واشنگتن، ما باید به فعالیت خود اضافه کرده بترتیبی جبران مافات کنیم".

پریچارد سری تکان داد و گفت: " همینطور است، اکنون زمان به نفع شما در حرکت است" و در حالیکه چشمانش بعلامت تفکر تنگ شده بود اضافه کرد: " البته کار مشکلی نیست و محققاً چند نفری را هم مثل "برادن" در جاکارتا باید عوض کنید" و با لبخند ادامه داد: " همینطور" رابرت" راکه حالا دائم الخمر شده ولی زمانی پر کار و خوب بود".

هاوک این زخم زبان را تحمل کرد و پرسید: "شما چند وقت است که باز نشسته شده اید؟" پریچارد شانه بالا انداخت و گفت "حدود پنج سال، ولی همیشه در تماس مانده ام، گاهگاهی؛ همانطور که شما آمده اید، دوستان سری به من می زنند.

هاوک از ناراحتی بیرون آمد و گفت "شما بدون شک دوستانی از طبقات مختلف دارید!" لبخند پیرمرد عمیق تر شد و گفت "حقیقتاً همینطور است، من هفته پیش سعادت پذیرائی از "یوری کاسلف" را داشتم، او از موزیک شوپن خوشش می آید.

در این موقع لبخندی روی لبان هاوک ظاهر شد چون می دانست "کاسلف" رئیس جاسوسان روسی در آسیای جنوب شرقی است و گفت: " پس شما حتی در باز نشستگی هم دست از کار بر نمی دارید؟"

در حالیکه بد جنسی از چشمان پریچارد می بارید، چهره ای جدی به خود گرفت و گفت: " من رازی را با شما در میان می گذارم و خواهش می کنم بین خودمان بماند، من تا بحال با روسها

همکاری نکرده ام و روابط من با آنها مثل اینست که کسی یک وکیل داشته باشد ولی هیچگاه از او استفاده نکند. شاید آنها خودشان، از تمام اطلاعاتی که من می توانستم در اختیارشان بگذارم، آگاه بوده اند".

هاوک گفت: "به نظر من، یک جاسوس هیچوقت نمی تواند بمعنی کامل باز نشسته شود" و پریچارد به این کنایه لبخندی زد و گفت: "کاسلف" فقط برای شام و شوپن به اینجا آمده بود، حتماً در باره سیستم صوتی من چیز هائی شنیده بوده است". در حالیکه هاوک داشت این مطالب را هضم می کرد، پیر مرد دخترک را در بغل گرفت و به نوازش او پرداخت و چون متوجه شد که هاوک باو خیره شده است اضافه کرد که: "در این سن و سال کاری از من ساخته نیست و فقط بایستی به نوازشی دل خوش کنم". سپس برای عوض کردن موضوع پرسید: "اوضاع در خاور میانه چطور است؟" این تغییر ناگهانی در موضوع، باز تعادل هاوک را بهم زد و آخر شب که هاوک باین ملاقات فکر می کرد، متوجه شد که پریچارد در این ملاقات همیشه سعی داشته تعادل فکری او را بهم بزند. برای لحظه ای به نظرش آمد که پیر مرد تله پاتی داشته باشد چون او در باره نقشه هایش برای خاور میانه با هیچکس حرف نزده بود. لذا جواب داد: "به چه جهت از خاور میانه می پرسید؟"

پریچارد گفت: "حالا که باز دید شما از این مناطق تمام شده است بایستی مطالب دیگری شما را به خود جلب کرده باشد".

هاوک سری به علامت تائید تکان داد و جواب داد: "آن منطقه توجه همه را به خود جلب کرده است. در حقیقت باید گفت که آن منطقه باعث بیخوابی های زیادی در واشنگتن شده است". ابروان پریچارد به علامت تعجب بالا رفت و گفت: "تا آنجا که من از تغییرات در واشنگتن اطلاع دارم، باید بگویم که اوضاع به صورت غیر قابل تصویری عوض شده است" و با لبخند پرسید: "حالا نقشه شما برای خاور میانه چیست؟"

قبل از اینکه هاوک به این سؤال جوابی بدهد، از جا بر خاست و بطرف لبه تراس رفت و به نظاره کردن رودخانه پرداخت تا اولاً منظره مشمنز کننده دست های استخوانی پریچارد را روی سینه های بلورین دخترک ببیند و ثانیاً افکارش را متمرکز کند. چون حالا که بهر تقدیر باین سفر تن در داده بود، حد اقل می توانست از تجربه پریچارد در تکامل نقشه هایش برای خاور میانه استفاده کند.

هاوک می دانست که از این ببعد مدت مدیدی از وقتش صرف پیدا کردن راههای جدید خواهد شد که برتری آمریکائیا را در خاور میانه تضمین نماید. موقعیتی که بر اثر سالها سهل انگاری و سیاست غلط واشنگتن از دست رفته بود، لذا بسرعت سر میز برگشت.

"مسلماً ما شدیداً بفعالیت خود در خاور میانه خواهیم افزود".

پریچارد دستهایش را از سینه های دخترک برداشت و گفت: "یعنی به جای یکی دو هزار ماموری که در منطقه دارید و هیچ کار مثبتی انجام نمی دهند، چهار پنج هزار نفر مستقر می کنید که همان نتیجه حاصل شود؟"

هاوک دو باره نیش کنایه را احساس کرد و گفت: "هنوز تعداد ما نسبت به روسها خیلی کمتر خواهد بود".

پریچارد گفت: "اقلاً آنها دارند به مقصد خود که از هم پاشیدن سیستم های حکومتی در منطقه باشد نزدیک می شوند". نیش کنایه عمیق تر شد و تن صدای هاوک حالت دفاعی به خود گرفت و گفت: "ما به مدت چهارسال در خواب خرگوشی به سر می بردیم، این سیاست حالا عوض شده و روسها به زودی خواهند فهمید که ما هم به میدان برگشته ایم".

پریچارد لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت: "ما هم از این وضع خوشحالیم ولی هرچند این تغییرات تحسین آمیز باشد کافی به نظر نمی رسد".

"مسلماً نه! شما راه حل ساده ای برای این بغرنج بزرگ که ما با آن روبرو هستیم، دارید؟"

"شاید داشته باشم" و پریچارد با گفتن این حرف اشاره بصندلی خالی هاوک کرد و پرسید: "چرا

نمی نشینید که نظر مرا گوش کنید؟ امید وارم شما برای شام و بتهون به اینجا نیامده باشید!"

هاوک مدتی مردد ماند و سپس روی صندلی نشست. در این موقع دخترک از جا بر خاست و در لیوانها کمی کنیاک ریخت و بجای خود برگشت و به چهره معما زده هاوک خیره شد.

"مذهب!"

دو باره هاوک بایستی حواسش را متمرکز می کرد و پرسید: "مذهب چه رلی دارد؟"

پریچارد بجلو خم شد و گفت: "مذهب، آقای هاوک، همان راه حل ساده برای مشکل اصلی شما است".

"فهمیدم منظور شما چیست" و با تمسخر اضافه کرد: "می فرمائید که ما همه بایستی دست بدعا شویم که مشکل ما حل شود".

برای اولین بار علائم خشم و بی حوصلگی در چهره پریچارد ظاهر شد و گفت: "شما آقای هاوک شخص باهوشی هستید و می دانم بین همکاران و حکومت جدید از احترام خاصی برخوردارید. شما راه حل مرا خواستید و منم آماده ام آنرا در اختیار شما بگذارم، لذا خواهش می کنم لطف کنید و به آنچه که این پیر مرد؛ نه چندان از کار افتاده؛ می خواهد بگوید به صورت جدی گوش کنید".

هاوک از رفتارش شرمگین شد و با اشاره سر نشان داد که این آمادگی را دارد.

"مذهب رل کلیدی دارد". پریچارد با چشمانی نیمه بسته و صدائی آرام ادامه داد: " بعضی از تحلیل گران سیاسی تصور می کنند که تفرقه در اسلام به نفع استعمار گران و صاحبان قدرت جهانی است و به همین دلیل سعی دارند که کشور های مسلمان را علیه یکدیگر بشورانند. مثل جنگ بین ایران و عراق یا تیرگی روابط مصر و لیبی و همینطور بین اردن و سوریه و غیره. ولی این تحلیل گران در اشتباه هستند چون آنها نمی توانند درک کنند که اسلام مثل بقیه ادیان، یعنی مسیحیت و دین یهود و بودا و غیره نیست. اختلاف اساسی در این است که اسلام در هر شکل و فرقه ای؛ دینی است که اطاعت و فرمانبرداری کامل را از کلیه معتقدین انتظار دارد، اطاعتی بدون چون و چرا از پیشوایان و اصول دینی! اصولی که شامل تمام لحظات زندگی پیروان، در خواب یا بیداری، میشود و اصلاً کلمه اسلام بمعنی سر فرود آوردن و اطاعت محض میباشد. اسلام دینی است نسبتاً جوان و در حال گسترش و این ادعا را در باره سایر ادیان نمی توان کرد".

هاوک حرف پریچارد را قطع کرد و گفت: " من این مسائل را می فهمم و این را هم می دانم که هیچ چیز وحشتناک تر از انسجام و یگانگی مسلمین با قدرتی ما فوق تصور نیست". پریچارد دست بالا برد و گفت: " اجازه بدهید من ادامه بدهم. محققاً قدرت آنها مافوق تصور خواهد بود، ولی می شود این قدرت را تحت کنترل در آورده ، از آن به نفع خودمان استفاده کنیم".

هاوک ناباورانه پرسید: "چه کسی می تواند این قدرت را کنترل کند؟"

پریچارد جواب داد: " شما و بطور کلی غرب می تواند این قدرت را مهار کند" و بعد رو کرد به هاوک و گفت: " به من لبخند تمسخر نزنید. شما یک راه حل ساده از من خواستید و منم دارم آنرا ارائه می دهم".

هاوک خونسردانه پرسید: " شما می گوئید که ما ابتدا بایستی مسلمانان جهان را متحد کنیم که اینکار مشکل تر از برقراری اتحاد بین کاتولیک ها و پروتستانها است و سپس کنترل آنها را به دست بگیریم؟"

"دقیقاً"

"چطور؟"

"با مداخله"

دوباره لحن صدای هاوک حالت تمسخر بخود گرفت و گفت: "ابتدا مسلمین را متحد کنیم سپس در آن دخالت نموده و یک ملیارد مسلمین جهان را در چهل و پنج کشور مختلف کنترل کنیم". سپس او کم حوصله شد و فکر کرد پیرمرد به راستی مغزش از کار افتاده و اضافه کرد: "آقای پریچارد عقیده خوبی است و محققاً ساده است، فقط این سؤال باقی میماند که چطور می شود چنین کاری را کرد؟"

پریچارد تمسخر را نادیده گرفت و جرعه ای از کنیاکش را نوشید و گفت: "با یک معجزه!" هاوک از خنده منفجر شد، "یک معجزه؟" و این همان چیزی است که ما؛ به آن احتیاج داریم. دو باره پریچارد با علامت دست بخنده هاوک خاتمه داد و گفت: "شما معتقد هستید که کشوری که اولین سلاح اتمی را ساخت، کشوری که انسان به ماه فرستاد و کشوری که دیسنی لند را ساخت، از ساختن یک معجزه پروپا قرص و دست اول عاجز است؟" هاوک قیافه جدی به خود گرفت و گفت: "فرض کنید قادریم هر نوع معجزه ای را بیافرینیم، فایده اش چیست؟"

پریچارد با خونسردی روی صندلی خودش لم داد و در حالیکه نوازش دخترک را از سر گرفته بود به آرامی گفت: "معجزه ای که بدون هیچگونه شک و شبهه ای آمدن "مهدی" واقعی را ثابت خواهد کرد" و بعد مستقیماً به چشمان هاوک خیره شد و گفت: "من در باره "مهدی" برای شما توضیح خواهم داد"

فصل دوم

هاوک دوباره دوش گرفت. او به دلالتی به این دوش احتیاج داشت. اولاً هوا گرم و مرطوب بود ثانیاً مشروب زیاد خورده بود، ولی مهمتر از همه اینکه او می خواست افکارش را از پراکندگی نجات دهد. لذا اوسرش را مستقیم زیر جریان آب دوش گرفت و رفته رفته شیر آبگرم را بست تا آب کاملاً سرد شد و پس از مدتی نتیجه مطلوب به دست آمد. او از حمام بیرون رفت و حوله بزرگی به دور خود پیچید و لیوانی پر از آب یخ برای خودش ریخت و کنار پنجره ایستاد و به رودخانه تاریک خیره شد.

ساعتها از زمانیکه پریچارد کلمه "مذهب" را در مکالمات گنجانده و هاوک در تمام این مدت تقریباً ساکت مانده بود می گذشت. او در این مدت فقط گاهی سئوالی کرده بود ولی تمام مدت رفته رفته بر کنجکاویش افزوده شده بود و متعجب از اینکه پیرمرد اینهمه دانش و قدرت تصور دارد.

پریچارد به همه نکات فکر کرده بود و گفته بود چنین دسیسه ای نوعی کودتا علیه کودتاهائی است که ما در کشور های مسلمان بوجود می آوریم و مثل اینست که ما پاپ را حقوق بگیر و فرمانبر خود کرده باشیم. شاید هم بهتر، چون "مهدی" بر خوردار از کمال قدرت است و تمام سران کشور های مسلمان بایستی از دستورات او پیروی کنند وگرنه با انقلاب و سرنوشتی توسط ملت مواجه خواهند شد و هاوک هم موافقت کرده بود. پریچارد توضیح داده بود که پس از "مُحَمَّد" تمام مسلمانان جهان، دست بدعا، منتظر ورود فرستاده ای از جانب خدا هستند و چند نفری هم با چنین ادعائی ظاهر شده، موفقیتی نداشته اند. انگلیسیها در دوران قدرت امپریالیستی در خاور میانه دو تن از این شیادان را بقتل رساندند و همین چند وقت پیش هم، حکام عربستان سعودی، جوانکی را که مدعی پیامبری بود، با هواخواهانش، گردن زدند. هاوک به موضوع خیلی علاقمند شده بود و پریچارد هم گفته بود "البته همه انتظار دارند "مهدی" ظهور کند ولی نه با جمبوجت". بعد پریچارد نقشه کشور هائیکه تحت قوانین اسلام اداره می شد را کشیده، گفته بود "پنجاه سال پیش فقط چهار کشور تحت لوای اسلام زندگی می کردند و حالا تعداد آنها به چهل و پنج رسیده است. در اوائل قرن جدید نیمی از آفریقائیان سیاه پوست به اسلام گرویدند، در همین زمان حدّ اقلّ شصت ملیون مسلمان در جنوب و شرق روسیه زندگی می کنند. حتی

کمونیسم هم نتوانست از ازدیاد مسلمانان و تسلط آنها به منابع طبیعی، بخصوص نفت جلوگیری نماید. مسلماً می دانید که هشتاد در صد نفت جهان زیر پای مسلمانان قرار دارد" و بعد پریچارد تاکید کرده بود که "خطر بزرگ برای غرب در اینست که کشور های مسلمان تحت کنترل آنها نباشند، این خطر مثل اینست که یک گاو نر وحشی در مغازه چینی فروشی رها شده باشد. ولی آمدن "مهدی" که مسلمانان مدتهاست در انتظارش به سر می برند، همه این شرایط را عوض خواهد کرد و او باین افسار گسیختگی ها، نظم و ترتیب خواهد داد". سپس پریچارد لبخندی زده، گفته بود که "او حتی ممکن است تصمیم بگیرد بهای نفت را پائین بیاورد و بگوید که بهای فعلی نفت اجحاف گرانه است و در قرآن اجحاف منع شده است. در سوره نه "توبه" آیه سی و پنج آمده است که "روزی آن زر و سیم را در آتش دوزخ بتابند و با آن پیشانیها و پهلوها و پشت های آنان را داغ نهند و گویند اینست آنچه برای خویشتن می اندوختید، پس کیفر آنچه را که می اندوختید، بچشید!".

"فکر نمی کنید این آیه با وضعیتی که ما می خواهیم ایجاد کنیم، خیلی مناسبت داشته باشد؟ شاید آتش جهنم با نفت خام عربستان سعودی شعله ور شود". هاوک سرپا گوش شده بود، نه به علت بلند پروازیهای پیر مرد؛ چون می دانست که نمی توان مردم را به مدت مدیدی گول زد؛ بلکه جنبه عملی قضیه بود که او را مجذوب کرده بود، لذا پرسیده بود "دقیقاً چگونه می شود باین هدف دست یافت؟" و پریچارد جواب داده بود "شاید با یک معجزه که برای "مهدی" درست می کنیم بتوانیم او را به جهان اسلام بقبولانیم".

"آیا به جزئیات کار هم فکر کرده اید؟ مثلاً این شخص را چگونه انتخاب خواهیم کرد؟ چگونه او را آموزش خواهیم داد؟ و مهمتر از همه چگونه او را کنترل خواهیم کرد؟" در حقیقت پریچارد همه جزئیات را اعم از چگونگی انتشار شایعه آمدن "مهدی" در جهان اسلام تا انتخاب شخص مورد نظر بر اساس شواهد و سوابق تاریخی و ظاهر جذاب و متعارف قابل قبول، حل کرده بود. فقط باقی میماند که چگونه کنترل کامل شخص مورد نظر را، در شرایطی که بعنوان "مهدی" مورد قبول عام واقع شده بود، در دست گیرند. این وظیفه خطیر بعهدده هاوک و کاردانی همکارانش گذاشته شده بود.

مطمئناً چنین کاری از قدرت و تجربه سازمانی چون "سیا" خارج نبود. سپس پریچارد تاثیر کئی آوردن "مهدی" و اینکه چه منافعی می توانست برای جهان غرب در بر داشته باشد را شرح داده و گفته بود "به وسیله او می توان هر سیاستی را به کشور های مسلمان قبولاند و میسر است که سران کشور هائیکه از غرب تبعیت نمی کنند را براحتی بر کنار نمود. در حقیقت بازگشت به

اسلام بنیادی و سنتی عمومیت پیدا می کند. در حال حاضر حکام جبار کشور هائی نظیر عربستان سعودی و سوریه و لیبی، مشغول جدال و ریشه کن کردن سازمانهائی نظیر " اخوان المسلمین " هستند که سعی دارند در تمام امور زندگی از اسلام دوران اولیه پیروی کنند. حتی کشوری مثل ایران هم مجبور می شود از این سیستم تبعیت نماید".

هاوک در سکوت کامل به این حرفها گوش داده بود و فقط یکبار برقی حاکی از نگرانی؛ که حاصل تجربیات سالهای دراز او بود؛ در چهره اش ظاهر شده بود و پریچارد که متوجه نگرانی هاوک از حضور دخترک که روی پای او خوابش برده بود شده بود گفت " نگران نباشید اولاً او جز مالائی هیچ زبان دیگری نمی داند و بعلاوه او مسلمان نیست. او هنوز باکره است و باکره ماندن تا وقت زناشوئی، تنها اعتقاد دینی او است".

هاوک جرعه ای از آب یخش را نوشید و اجازه داد افکارش در حول و حوش امکانات مختلفی که این تمهید بوجود می آورد بیرواز در آید. پریچارد شالوده کارهای لازم را برای اجرای این پروژه ریخته بود. هاوک در نظر آورد که این پیرمرد شب و روز های متوالی؛ در این کنج عزلت؛ به فکر نقشه ای چنین شیطانی و غامض، علیه دینی چنین محکم و نافذ بوده تا نقطه ضعف و آسیب پذیر آنرا پیدا کند و با اتکا به تکنولوژی جدید به حيله ای چنین مودیانه متوسل شود تا جهان اسلام را در تسلط کامل غرب در آورد.

پریچارد توضیح داده بود که اسلام دینی است واپس گرا که با علم و تکنولوژی و نو آوری سر سازش ندارد چون مسلمانان هم مثل اسپانیائیهها سابقه ای در تحقیقات علمی و نو آوری ندارند. " در حقیقت مسلمانان از اینکه از عرف و روال عادی خارج شوند وحشت دارند. بهمین دلیل اسلام خود گرا و واپس گرا است و از نو آوری پرهیز می کند".

این نوع گرایش بانضمام شوق و شور عارفانه و تعصبات و اعتقادات خشک و انعطاف نا پذیر مسلمانان سنت گرا و انتظاری که آنها برای ظهور "مهدی" دارند، هسته مرکزی نقاط ضعفی بود که پریچارد به آنها متکی بود و اساس نقشه های تهاجمی او را تشکیل می داد.

هاوک که به اشکالات کار می اندیشید، پرسیده بود: "می دانید که اگر این نقشه به نحوی بر ملا شود، چه عاقبت وحشتناکی برای ما در بر خواهد داشت؟" و خودش جواب داده بود که: "اولین عکس العمل در خاور میانه این خواهد بود که شیر های نفت را بروی ما ببندند و این فاجعه ای است غیر قابل تحمل".

پریچارد سرش را به علامت منفی تکان داده بود و در حالیکه بچشمان هاوک می نگریست پرسیده بود، اولین درسی که هر جاسوسی یاد می گیرد چیست؟ در فاصله ایکه هاوک در مغزش به

دوران آموزشی خود برگشت و دنبال جواب می گشت، پریچارد با بیحوصلگی خودش جواب داده بود " هر وقت متوجه می شوید که نزدیک است دستتان رو شود، ابتدا رد پای خود را پاک کنید و بعد با جار و جنجال رقا را مقصر اعلام کنید".

هاوک سرش را بعلامت تصدیق تکان داده، پرسیده بود: " در این موقعیت وصله را به چه رقیبی بایستی چسبانند؟"

پریچارد با لبخندی که استهزا از آن میبایرد جواب داده بود " این وصله را براحتی و بدون هیچ سوء ظنی می توان به اسرائیلی ها یا انگلیسیها چسبانند". سپس برای پیدا کردن جواب دقیق و بی عیب تری در مغزش بجستجو پرداخته اضافه کرده بود " شاید بهتر باشد انگلیسیها را مقصر اعلام کنیم چون اولاً سازمان جاسوسی اسرائیل "موساد" بسیار با هوشتر و حاضر یراق تر از اینست که بگذارد این وصله را باو بچسبانند، ضمن اینکه اگر نقشه با موفقیت مواجه شود، خودشان را برای بهره برداری جلو خواهند انداخت. ثانیاً انگلیسیها مدت های مدیدی است که با خاور میانه لاس میزنند و مدعی هستند که خاور میانه و اعراب را به خوبی می شناسند و هر وقت سخنی بمیان آید، آنها ادعا می کنند که اولین کسانی بودند که در خاور میانه به فعالیت پرداخته اند و لورنس عربی را به رخ همه می کشند". بعد پریچارد اضافه کرده بود " در حالیکه باور کردنی نیست، کشوری با چنین هوای مرطوب و با ابر های انبوه دائمی علاقه ای عمیق به صحرا های بی آب و علف و خشک عربستان نشان دهد". بعد اضافه کرد: " به فرض اگر هم دست انگلیسیها باز شود، جهان اسلام نمی تواند ضربه ای بآنها بزند چون آنها به اندازه کافی نفت در دریای شمال دارند که تا بیست سال دیگر احتیاج به وارد کردن نفت نداشته باشند. گذشته از این سر نخ بسیاری از این کشور ها در دست آمریکا است و آمریکا می تواند شورش علیه انگلستان را مهار کند". هاوک با دلالتی که پریچارد ارائه کرده بود مخالف بود و مثل بقیه جاسوسان آمریکائی بانگلیسیها سوء ظن داشت و گفته بود درست است که هنگام جنگ جهانی دوم و کمی بعد از آن انگلیسیها موفقیت هائی داشته اند ولی پس از این دوران، فقط خدا و "ک- جی- بی" می داند که چه تعداد معتنابهی از جاسوسان انگلیسی در حقیقت برای روسها جاسوسی می کرده اند. لذا ممکن است همکاری با انگلیسیها باعث برملا شدن نقشه ها شود و رسوائی به بار آورد. پریچارد سخنان هاوک را نفی کرده، گفته بود: "شدیداً معتقد است که وضعیت اینتلیجنت سرویس بخصوص " ام- آی- سیکس" که شاخه برون مرزی آنها است در حال حاضر بسیار قابل اعتماد است و بسیار مشتاق تا دوباره در سطح جهانی بدرخشد و خودی نشان دهد بخصوص که نخست وزیر

جدید هم دست آنها را برای فعالیت باز گذاشته و از آنها حمایت می کند. بعلاوه این خانم آهنین (تاچر) حاضر است هر کاری که به نفع انگلستان باشد انجام دهد و از مخاطرات آن ابائی ندارد".

هاوک متقاعد نشده بود ولی قبول داشت که نقشه بسیار خلاقانه و با تخیلاتی بی اندازه قوی طراحی شده است. با همه این امتیازات، هاوک مطمئن نبود که بتواند آنرا به رئیس خود بقبولاند چه رسد به رئیس جمهور. او حتی از صداقت و اخلاص پریچارد و اینکه به آمریکا وفادار باشد، نیز مشکوک بود. بعد به تاریخچه وفاداری پریچارد فکر کرد و قانع شد که در این زمینه هیچکس جز خود پریچارد با ظرافتی که در شغل خود نشان داده بود، نمی داند که در مغز او چه میگذرد. وی در دوران باز نشستگی خودش را از دنیا جدا کرده، قصر کوچکی در این کنج دور افتاده جنگل به وجود آورده بود، و این محققاً نشان می داد که او نمی خواست با همکاران سابقش در تماس باشد. هر احساسی که تجربیات دوران زندگی اش در او بوجود آورده بود حالا به نوعی بد بینی و گوشه گیری منتهی شده بود و علاقمند بود به تنهایی منشأ اثری باشد. هاوک بخاطر آورد که پریچارد جرعه ای از کنیاکش را نوشیده، گذاشته بود سکوت برقرار شود. سکوتی که باعث شده بود هاوک به تفکرات و تصورات خود ادامه دهد. او فکر کرده بود؛ بدوآ پیشنهادی برای رئیسش تهیه خواهد کرد و متعاقباً چگونه جواب اشکالاتی را که می گیرد و انتقاداتی که می کند، با زیرکی خواهد داد. حتی به نتیجه کار، در صورت موفقیت یا عدم آن و اینکه چه موقعیتی از نظر شغلی برایش بوجود خواهد آورد، اندیشیده بود و در این مدت پریچارد در حالیکه دخترک خواب رفته را نوازش می کرد و به رود خانه می نگریست به سکوت خود ادامه داده بود.

بالاخره هاوک به خود آمده، از جا بر خاسته، از میزباننش به خاطر شام و شبی فراموش نشدنی، تشکر کرده بود. پریچارد حرفی نزده، به تکان دادن سرش بعنوان جواب اکتفا کرده بود. هاوک شب به خیر گفته، به طرف در مشبک به راه افتاده، در حالیکه در تاریک روشن راهرو پیش می رفت، ناگهان صدای پیرمرد او را متوقف نموده، گفته بود "اگر پیشنهاد مرا قبول کردید، یک نفر در "ام-آی-سیکس" بسیار کار کشته و زیرک و قابل اعتماد است و فقط او می تواند به شما کمک کند که این پروژه عملی شود". هاوک به طرف میز و روشنایی برگشته بود چون این حرف روزنه جدیدی در جهت قابل اجرا بودن پروژه باز می کرد و تا حدی تخیلات او را به واقعیات نزدیک می کرد.

پریچارد گفته بود " اسم او گمل است " پیتر گمل". او معاون کل اجرائی " ام-آی-سیکس" است و متخصص زبان و فرهنگ و آداب و رسوم عربها است. " او را میشناسید؟"

هاوک سرش را بعلامت نفی تکان داده بود و پریچارد اضافه کرده بود که او از نسل جدید است و ملوث نیست.

" او تحصیلاتش را در آکسفورد یا کمبریج انجام نداده ولی ذهن روشنی دارد، شما ممکن است او را بپسندید".

هاوک پرسیده بود که آیا پدرش هم به زبان عربی تسلط داشته؟ پریچارد از این سؤال خنده اش گرفته، به صدای بلند خندیده بود. خنده ای با صدای زیر و حاکی از قدر دانی چون بالاخره مهمانش ببذله گوئی و شوخ طبعی پرداخته بود. از صدای خنده پریچارد دخترک هم از خواب پریده، به عنوان همراهی خندیده بود.

پیر مرد از خنده باز ایستاده، با لبخند گفته بود " آقای هاوک حتی شما هم گناه پدري را گردن پسرش نمی گذارید. ولی اگر باعث راحتی فکر شما می شود، باید بگویم که پدر کامل یک کارگر معدن ذغال سنگ بود و همانطور که گفتم او از نسل جدید است". هاوک سری تکان داده، از در مشبک خارج شده، در تاریک روشن راهرو نا پدید گردیده بود.

او گیلان خود را خالی کرد و مقداری آب یخ بآن افزود و دستی به سر خود کشید و فکر کرد که سئوالش نسبت به پدر گمل بی معنی نبوده، او باید به پریچارد می فهماند که نسبت بد نیای عرب و فعالیت جاسوسان انگلیسی بی توجه نبوده است. پریچارد نامی از فیلیبی " کیم فیلیبی" که یکی از مشهور ترین خائنین سیستم جاسوسی انگلیس بود برده بود. او در حقیقت برای روسها جاسوسی می کرد و بعد از جنگ باعث از هم پاشیدن " ام- آی- سیکس" شده بود. اتفاقاً پدر " فیلیبی" یک دانشمند مشهور و ماخذ برای زبان و فرهنگ اسلامی و عربی به شمار می آمد. ولی استدلال پیر مرد را که گناه پدر به پسر مربوط کردن، یا برعکس کار درستی نیست، باید می پذیرفت.

هاوک سرش را به طرف صدائی نجوا مانند بر گرداند و متوجه شد که دخترک با یک سینی کوچک و نقره ای در محلی کم نور ایستاده است. روی سینی را حوله ای پوشانده بود. هاوک بی حرکت ماند و دخترک سینی را روی میز گذاشت و حوله را برداشت و تکانی بآن داد و صورت هاوک را با آن پاک کرد. حوله خنک و نمدار بود و دخترک با ملایمت حوله را روی چشمان و گوشهای هاوک و سپس روی سینه او کشید. سپس با لبخندی ملیح حوله را روی سینی انداخت و با نرمشی خاص به طرف تختخواب هاوک خرامید.

فصل سوم

"جولیا"؛ همسر هاوک؛ زنی بود ولخرج و بوالهوس. این خصوصیات به اضافه انرژی وافرش او را به همسری غیر قابل تحمل تبدیل کرده بود که زندگی کردن با او بسیار مشکل می نمود. خودش باین عیوب واقف بود و غالباً کوششی، هرچند ناموفق، در رفع آنها می کرد. او بی صبرانه در اطاق نشیمن خانه بسیار زیبا یشان در شهر واشنگتن قدم می زد و دم به دم به ساعت مچی اش نگاه می کرد. او به فرودگاه تلفن کرده بود و می دانست که هواپیمای شوهرش نیمساعت قبل به زمین نشسته است و همچنین اطلاع داشت که از فرودگاه به سرعت خارج شده و سوار لیموزینی که دم در منتظرش بود، شده و بایستی حالاها به منزل برسد. او هیچوقت برای استقبال و بدرقه شوهرش به فرودگاه نمی رفت چون زنی احساساتی بود و گریه اش می گرفت و در اوائل زندگی زناشویی درک کرده بود که شوهرش از بروز هر نوع احساساتی در ملاء عام بیزار است. اضطرابش هر لحظه اوج می گرفت و نگران بود که مورتون (هاوک) به محض ورود و دیدن خانه عصبانی شود. ریشه این نوع تفکرات و مشکلات، به پدرش که در هوستون تگزاس، یک شهر ساز بود بر می گشت. او تنها فرزند خانواده بود و پدرش او را لوس بار آورده بود و از هیچ نوع خرجی برای او ابا نداشت. در نتیجه هنگامیکه به دانشگاه وارد شد بسیار از خود راضی بود. او دختری بلند قد، بلوند، زیبا و پر نشاط بود و بزودی نظر مورتون هاوک را که در سال سوم رشته علوم سیاسی درس می خواند بخود جلب کرد. مورتون مدام دنبال او بود و پس از آشنائی، هشت ماه طول کشید تا او را راضی به ازدواج نماید. جولیا از ازدواجش راضی بود و پس از دو سال اولین پسر آنها به دنیا آمد و متعاقب آن پسری دیگر در سال بعد.

بچه ها رفته رفته بزرگ شدند و به جوانانی بسیار با استعداد، با هوش و با شخصیت تبدیل گشتند. ازدواج آنها فقط یک اشکال داشت و آنهم از طرف پدرش ناشی می شد، چون نمی توانست قبول کند که دخترش با پسری از طبقه کارگر ازدواج کرده باشد. مورتون هاوک از خانواده ای متوسط بود. پدر بزرگش در "دیترویت" کارگر کارخانه اتومبیل سازی، پدرش هم ابتدا از همین شغل شروع کرده بود و بعد ها مسئول و سرپرست خط تولید کارخانه شد. در آمد او کفایت

مخارجشان را می داد ولی نه آنقدر که بتوانند ولخرجی کنند، لذا مورتون صرفه جو و مقتصد بار آمده بود. سال اول دانشگاه را با بورس تحصیلی برای شرکت در فوتبال گذراند ولی سالهای بعد به مطالعه دروس سیاسی بیشتر علاقمند شد و از فعالیت در فوتبال کاست و در همین دوران با جولیا آشنا شد. او مردی بود خود رای، با شخصیت و خصوصیات خودش و وقتی جولیا پیشنهاد ازدواجش را پذیرفت، مورتون باو گوشزد کرد که بعد از ازدواج من تنها کسی خواهم بود که مسئول رفاه زندگی هستم لذا او نباید هیچ نوع کمکی را از طرف پدرش قبول نماید. با عشقی که جولیا به مورتون پیدا کرده بود و سهل انگاری نسبت به فقر مالی او، پیشنهاد مورتون را با خوشحالی پذیرفته بود ولی پدرش از این وصلت به هیچوجه راضی نبود. او از شخص مورتون هاوک بسیار راضی بود و با اینکه از نظر خانوادگی بیای آنها نمی رسید، او را بعنوان داماد خودش پذیرفت ولی بعد از عروسی میانه آنها شکر آب شد، چون او بعنوان هدیه عروسی خانه قشنگی در یکی از محلات خوب هوستون بآنها هدیه کرد و مورتون از پذیرفتن آن امتناع ورزید. داستان از این قرار بود که وقتی جولیا از لطف پدرش بمورتون اطلاع داد، او عصبانی شد و ضمن دندان بهم سائیدن به پدر جولیا معترض شد. پدر جولیا؛ با خوش خیالی؛ موقتاً از اصرار دست برداشت و به اوضاع تن در داد و جولیا و شوهرش به یک آپارتمان کوچک در طبقه چهارم ساختمانی قدیمی و بدون آسانسور، در محله ای فقیر نشین نقل مکان کردند. مورتون خودش دکوراسیون آپارتمان را به عهده گرفت و آشپز خانه آنرا باز سازی کرد. او دوست داشت آپارتمان را با دست خودش رنگ کند و قفسه های آشپز خانه را خودش بسازد و نتیجه زحماتش را با چشم ببیند. جولیا فکر می کرد آپارتمان نقلی و قشنگ است و رفته رفته یاد گرفت غذا بپزد و از ماشین رختشوئی قدیمی استفاده کند یا پیراهن های مورتون را اطو کند. حتی در مواقعی که از کوچکی آپارتمان و موقعیت اجتماعی همسایه ها افسرده می شد، عشق و علاقه به شوهرش و تازگی ازدواجشان به کمکش می آمد و از افسردگی نجاتش می داد. خوش بینی او از اینجا ناشی می شد که فکر می کرد شوهرش یکسال دیگر فارغ التحصیل می شود و کار پر درآمدی می گیرد و بعد می تواند در همان ناز و نعمتی که بزرگ شده زندگی کند. او حتی فکر می کرد که با گذشت زمان، مورتون هم عوض خواهد شد و دست از اینهمه سخت گیری نسبت به پدرش بر می دارد و اجازه می دهد پدرش هم کمک هائی به آنها بنماید. ولی متأسفانه پدرش شکیبائی نداشت و می خواست هرچه زود تر، تنها فرزندش از زندگی مرفه لذت ببرد.

سه ماه بعد از ازدواجشان، یک شب مورتون بخانه آمد و دید گروهی از بچه های محله دور یک اتومبیل شکاری سبز رنگ و کاملاً نو جمع شده اند و آنرا ستایش می کنند که هدیه ای بود از

طرف پدر جولیا. مورتون این بار نیز سر سختی به خرج داد و اتومبیل را پس فرستاد و اشک های خونین جولیا هم نتوانست مانع تصمیم مورتون بشود و این سر سختی همیشه ادامه یافته بود. مورتون در حین تحصیل در دانشگاه از طرف "سیا" بکار گمارده شد. ولی حقوق دوران آموزشی او در کار جدیدش نا چیز بود و تا پنج- شش سال اول، با اینکه حالا عائله دار شده بود، بارها مجبور شدند از شهری بشهر دیگر کوچ کنند و اوضاع چندان فرقی نکرد و لزوماً با کمبودها ساختند. پدر جولیا هیچگاه دست از فعالیت برای تامین رفاه آنها بر نداشت و خیلی ناراحت شد که کاری پر درآمد بمورتون پیشنهاد کرده و از پرداختن بآنکار سر باز زده بود. ضمن اینکه داشتن دامادی که کارش جاسوسی بود موقعیت خاصی بین رفقا در کلوب اختصاصی آنها به او می داد.

این مسائل و مشکلات هیچوقت حل نشد حتی وقتی که مورتون از نردبان ترقی بالا می رفت و به همان نسبت به درآمدش اضافه می شد، تا آنجا که به پدر جولیا مربوط بود، معتقد بود اگر مورتون مدیر کل "سیا" هم بشود، در آمدش برای فراهم کردن رفاه دخترکش کفایت نخواهد کرد. از طرف دیگر مادر جولیا از اخلاق مورتون و اتکا به نفسش خیلی راضی بود و سعی می کرد شوهرش را حتی وقتی که هدیه های گران قیمتی برای نوه هایش می فرستاد و برگردانده می شد، آرام کند. مورتون اجازه داده بود هدایایی تا حدود پنجاه دلار به بچه ها داده شود ولی پدر جولیا با عصبانیت فریاد زده بود که پنجاه دلار حتی برای یک شام در رستورانهای پائین شهر هم کافی نیست.

این اخلاق مورتون یکی از ابر هائی بود که آسمان بسیار روشن و پر ستاره زندگی جولیا را تیره می کرد. رفته رفته که مورتون ترقی می کرد و قادر بود لباس گرانیگیمی برای او بخرد یا گاهی یک قطعه جواهر گرانبها باو هدیه کند، از تیرگی آسمان زندگی اش کاسته می شد. ولی مشکل دیگر همچنان باقی ماند و آنهم این بود که مورتون دوست داشت تمام کارهای تعمیراتی و دکوراسیون خانه را خودش انجام دهد. این طرز فکر برای آپارتمان کوچکی که در ابتدای زندگی داشتند مفید بود ولی با حیاط و ساختمان زیبا و چهار خوابه در قسمت بالای شهر واشنگتن مغایرت بسیار داشت. دوستان جولیا گاهی با تمسخر می گفتند که او بهتر است کار جاسوسی را کنار گذاشته، یک مغازه دکوراسیون داخلی باز کند. لذا جولیا منتظر فرصت ماند تا شوهرش به یک مسافرت طولانی نظیر مسافرت اخیرش برود و حالا که این موقعیت پیش آمده بود، از یک دکوراتور حرفه ای و با سلیقه خواسته بود بیاید و دکوراسیون خانه را سراپا عوض کند. تمام

فرشها، پرده ها، چلچراغ نهار خوری، کاشی های حمامها و حتی کابینت های آشپزخانه برداشته شد و یک آشپز خانه مدرن به جای آن نصب گردید.

اواسط کار، وقتی که همه جا ریخته و پاشیده بود، جولیا مجبور شد تغییر نقشه بدهد بخصوص که مخارج از حدود بر آورد اولیه بطور وحشتناکی بالا تر می رفت. پسر بزرگش که برای تعطیلات آخر هفته از کالج شبانه روزی به خانه آمده بود، وقتی اوضاع را دید با لبخندی بمادرش گفت " پدر که از راه برسد و این تغییرات را ببیند، تمام فیوز هایش خواهد پرید". ولی جولیا واقعیت را بهتر درک می کرد بخصوص که می دانست مورتون گفته بود وقتی مراجعت کند، اولین کاری که خواهد کرد اینست که خودش دکوراسیون خانه را عوض کند.

جولیا صدای اتومبیلی را که روی سنگفرش حیاط به طرف در ورودی می آمد، شنید. نا آرامیش شدت گرفت و با طپش قلب به طرف در ورودی رفت و آنرا باز نمود. راننده اتومبیل در عقب را باز کرد و مورتون، کیف اسناد بدست، از اتو موبیل پیاده شد و دستی برای او تکان داد و چند کلمه ای به راننده گفت و به طرف پله ها آمد و جولیا را در آغوش گرفت و بوسید.

جولیا تصمیم گرفته بود حرفی نزنند و بگذارد مورتون خودش وضعیت جدید را ببیند و در حالیکه هر دو دست در کمر هم داشتند وارد شدند.

"سفرت چطور بود عزیزم؟"

"خوب بود ولی خوشحالم که تمام شده".

"خیلی خسته ای؟"

در حالیکه مورتون نیشگونی از جولیا میگرفت گفت " خیلی ولی با تغییر ساعت بین اینجا و آنجا شاید بهتر باشد نخوابم". سپس چشمکی زد و اضافه کرد " مگر اینکه تو خیال داشته باشی خسته ترم کنی".

در اینموقع آنها از هال ورودی و در های بزرگ آن گذشتند و وارد اطاق نشیمن شدند. نور از دو چلچراغ جدید ساطع بود.

"یک مشروب برایت درست کنم، عزیزم؟" و با اینحرف، جولیا به طرف بار رفت و یک لیوان از مشروب مورد علاقه شوهرش درست کرد. هاوک در این فاصله به بار نزدیک شد و لیوان مشروب را گرفت، جرعه ای بزرگ از آن نوشید و پرسید: " تو چطور بودی؟ حتماً خیلی مشغول بوده ای!"

"بله دو سه کاری انجام داده ام". با اینکه جولیا می دانست مورتون خیلی تیز بین است، نمی توانست بفهمد چرا او نسبت به اینهمه تغییراتی که داده شده بی تفاوت مانده است. مورتون از روی

قالی جدید با پرز بلند عبور کرده، از کنار میبل هائیکه با مخمل روکش شده بودند گذشته، کنار باری که آنهمه مورد علاقه اش بود و حالا با چوب روکش شده بود ایستاده بود و به نظر می رسید که هیچکدام از این تغییرات را ندیده است. هاوک متوجه نگاه متحیر و معما زده جولیا شد و پرسید: "چی شده؟ بچه ها سالمند؟"

جولیا جوابداد "بله بچه ها خوبند" "مورتون! تو حتماً خسته هستی؛ متوجه چیزی نشدی؟" مورتون در چهره جولیا برای دیدن تغییری بجستجو پرداخت و جولیا با بیحوصلگی تمام گفت: "اطاق، به اطاق نگاه کن!"

مورتون به آرامی به اطراف نگرست و جرعه بزرگ دیگری از مشروبش را خورد و سری به آرامی تکان داد.

جولیا با عجله گفت: "من فکر کردم تو خیلی سرگرم کار باشی، چون گفته بودی بعد از این سفر ممکن است بخاور میانه بروی و فرصت نکنی بدکوراسیون خانه پردازی". جولیا با گفتن اینحرف به خنده افتاد چون دید شوهرش هم با شیطنت می خندد. "پس تو اعتراضی نداری؟" و چون جوابی نشنید دوباره پرسید: "واقعاً اعتراضی نداری؟"

هاوک در حالیکه متعجبانه سرش را تکان می داد گفت: "البته که دارم ولی چکار می توانم بکنم؟" و بعد با نگرانی پرسید: "چقدر خرج برداشته؟"

جولیا لیوان مورتون را برداشت و باز مقداری ویسکی کانادائی در آن ریخت.

"چقدر آبخورده؟"

جولیا لیوان را بدست شوهرش داد و بدون اینکه زحمت سودا ریختن در آنرا به خود بدهد، جوابداد: "من دکوراسیون همه خانه و حتی اطاق خواب های طبقه بالا و حمامها و آشپزخانه را عوض کرده ام".

دو باره هاوک با صدائی بلند تر پرسید: "چقدر آبخورده؟"

جولیا با صدائی که انگار از ته چاه در میآید جوابداد: "حدود پنجاه تا".

هاوک نفسی کشید و قبل از اینکه بتواند کلمه ای به زبان بیاورد در باز شد و پسرانش از در وارد شدند و محتاطانه و گرم به پدرشان ادای احترام کردند و بعد از او خواستند از مسافرتش تعریف کند و یا لا اقل از قسمت غیر محرمانه اش بگویند.

بعد از شامی که جولیا با علاقه و هنرمندانه در آشپزخانه جدیدش درست کرده بود باطاق خوابشان رفتند و قبل از اینکه هاوک فرصتی برای حرف زدن پیدا کند، جولیا کمک کرد و لباسهای سفر را از تنش در آورد و تا ساعتی بعد هم سرش را با مسائلی دیگر در رختخواب گرم کرد.

ولی این حيله ضرورتی نداشت چون از هنگامیکه هاوک مالزی را ترک کرده بود حواسش کاملاً متوجه برنامه کاری بود که در پیش داشت و هرچه سعی کرد سرش را با جولیا گرم کند موفق نشد و تمام افکارش متوجه برنامه های ریخته شده با پریچارد باقی ماند.

در هواپیما دو تا فیلم تماشا کرده بود و بین دو فیلم هم با مسافر بغل دستی اش که دریا سالار باز نشسته ای بود و اتفاقاً کما بیش همان عقائدی را که هاوک نسبت بدفاع از کشور داشت، ارائه می داد، به بحث گذرانده بود. ولی هر چند دقیقه یکبار و برای لحظاتی کوتاه صحنه هائی از زمانی که با پریچارد گذرانده بود در نظرش مجسم می شد. رود خانه بزرگ و جنگل انبوه، صدای همه جانبه موسیقی بتهون و پیر مردی سفید مو و خود پسند با آن تصوّرات خلاق.

نقشه پریچارد مثل یک توپ تنیس که وقتی دفعش می کنی دو باره باز می گردد، در مغز هاوک در حرکت بود. چندین بار هاوک در مغز خود این دسیسه و نقشه را غیر قابل اجرا و مضحکه خواند. ولی هر بار امکانات وسیعی که این دسیسه بوجود می آورد مثل ضربه ای بود که از طرف مقابل بتوپ تنیس می خورد و آنرا از روی تور رد می کرد و به او برمی گرداند. او قانع شده بود که انگیزه پریچارد از ارضای غرور شغلی اش ناشی می شد و تلاشی بود برای بدست آوردن تاج افتخاری که از آخرین نقش او در جاسوسی نصیبش می کرد. او با ارائه کارهای زبده و غیر عادی؛ اسم و رسمی برای خودش درست کرده بود و این آخرین شاهکار او می بایست اسم و رسم او را جاودانه می کرد. هاوک با زحمت بسیار و در نتیجه تفکرات زیاد توانسته بود انگیزه پیرمرد را درک کند، حال چگونه می شد بسادگی این انگیزه را به مدیر کل سازمان بقبولاند؟ او باید بعد از اینکه دست نوشته اش توسط منشی تحریر می شد، گزارشش را به مدیر کل ارائه می داد. لذا تامل کرد تا این توپ تنیس برفت و برگشت خود ادامه دهد و او فرصت کافی برای تصمیم گیری پیدا کند.

افکارش دو باره به دخترک چشم بادمی برگشت و نیش گناه را حس کرد چون او ذاتاً آدمی بی قید و بند نبود ولی او طبعاً از نظر جنسی زیاده طلب بود و نتیجتاً در مقابل زیبایی جنس لطیف ضعف داشت. از طرف دیگر چون طبیعتی وفادار داشت، خود را گناهکار می دانست و همین احساس گناه بود که مانع شده بود در مقابل همسرش، برای دکوراسیون خانه، حرفی بزند. او همسرش را دوست داشت و علی رغم اینکه همسرش دائماً او را عصبی می کرد از چند خیانتی که در گذشته، در زندگی زناشویی، کرده بود بیش از آنچه باید متاسف بود. لذا وقتی در رختخواب دراز کشیده و سر جولیا روی شانهِ اش قرار داشت و او را نوازش می کرد، کاملاً هشیار بود و روحیه بدی داشت. بر عکس جولیا ارضاء شده و مبهوت بنظر می رسید و از اینکه مورتون هنگام وارد

شدن به خانه پرخاش نکرده بود راضی بود ولی در عین حال از اشتغال ذهن شوهرش متعجب بود و علت پرخاش نکردنش را نمی فهمید. هاوک هنگام صرف شام خیلی از مسافرتش تعریف نکرده، فقط گفته بود، بطور کلی سفرش موفقیت آمیز بوده و سلامهای کسانی را که در مسافرت با آنها بر خورد داشته باو رساند بود. بنظرش رسید که مساله مهمتری باعث این کم حرفی شده و فکر می کرد باید پای زن دیگری در میان باشد. بعد از بیست و هشت سال زندگی زناشویی، باید شوهرش را شناخته باشد. او می توانست چند خطای جزئی را نادیده بگیرد، مشروط باینکه لزومی نداشته باشد با آن رو برو شود.

از طرف دیگر، اینرا نیز می دانست؛ با خلق و خوئی که شوهرش دارد، هرگز نخواهد گذاشت چنین اتفاقی بیفتد، لذا به آرامشی که از نادیده گرفتن موضوع حاصل می شد قناعت کرد. ولی می دانست مشغله فکری شوهرش بسیار جدی است و با خود فکر کرد شاید در آینده راجع بآن صحبت کند و با این افکار رفته رفته بخواب عمیقی فرو رفت. ساعت سه صبح از خواب پرید. چراغ کنار تخت روشن و مورتون لبه تخت و پشت باو نشسته بود. آنها دو تلفن روی میز کنار تخت خواب داشتند، یکی از آنها تلفن معمولی و دیگری که سبز رنگ بود مستقیماً به "سیا" وصل میشد و مورتون با این تلفن مشغول مذاکره بود. جولیا می شنید که مورتون دستور داد، به محض اینکه مدیرکل سر کارش حاضر شد، باو بگویند که مورتون هاوک می خواهد او را فوراً و خصوصی ببیند و باید از مدیر کلّ خواهش کنند، حد اقل تا ظهر امروز همه تلفن ها و ملاقات هایش را معوق نماید. سپس دستور داد پرونده پریچارد را، قبل از آنکه مدیر کل از راه برسد، روی میزش بگذارند. بعد گوشی را گذاشت و چرخ می خورد داد و بداخل رختخواب رفت.

جولیا پرسید: اصلاً خوابیدی؟

"نه! خوابم نبرد چون ساعت بدن من سیزده ساعت از وقت واشنگتن جلو تر است"

"من می توانم برایت کاری بکنم؟ می خواهی قرص خواب برایت بیآورم؟"

او سرش را بعلافت نفی تکان داد و گفت "نه! صبح فردا من باید از نظر مغزی کاملاً آماده و روشن باشم".

"بدرد سر افتاده ای؟"

"نه هیچ درد سری نیست، در حال حاضر می توانم بگویم که من تویی را جا خالی انداخته ام و امید وارم داخل زمین تنیس بیفتد".

جولیا این جملات مرموز را قبل از ازدواجش هم بارها شنیده بود، لذا سر روی بالش گذاشت و دو باره بخواب رفت.

مدیر کلّ به مدت چهل دقیقه با دقت به حرفهای هاوک- بدون اینکه کوچکترین تغییری در چهره اش ظاهر شود یا حرفی بزند- گوش کرد. وقتی سخنان هاوک تمام شد، پرونده ای را که جلویش، روی میز، گذاشته شده بود، به مدت بیست دقیقه در سکوت مطالعه کرد. سپس چشمانش را از روی پرونده برداشت و به مورتون هاوک گفت: " من شش ماه پیش برای اداره این سازمان انتخاب شدم و در این مدت دسیسه های عجیب و غریب و احمقانه زیاد شنیده ام ولی باید اقرار کنم که هیچکدام به پای این یکی نمی رسند." " دوستانه بگویم "مورت!" اگر کس دیگری این حرفها را زده بود، به او می خندیدم و به قسمت روانکاوای سازمان معرفی اش می کردم."

هاوک به شدت ناراحت شد، نه به خاطر اینکه مدیر کلّ کلماتی نظیر احمقانه یا روانکاوای ادا کرده بود بلکه به خاطر اینکه به مدیر کلّ گفته بود "مورت" صدایش نکند و مدیر کلّ، یا این گوشزد را فراموش کرده بود و یا اینکه می خواست به مورتون بگوید که او از جایگاه قدرت بر خوردار است و هرکس را هر جور بخواهد صدا می کند. لذا خصلت تکروی و استقلال طبّعی فوراً عود کرد و جواب داد: "دان" تو هم بعد از ششماه باید فهمیده باشی که اداره یک بانک با اداره این سازمان فرقی کلی دارد."

قبل از اینکه "دانیل براند" مدیر کل سازمان "سیا" بشود، رئیس بانک بسیار معتبری بود و طرفدار رئیس جمهور جدید و چون برای انتخابات از نظر کاری و مالی کمک موثری کرده بود، رئیس جمهور به عنوان پاداش، او را به مدیریت کل "سیا" گمارده بود.

متعاقب حرفهای هاوک که زیر دست بلا فصل او بود "دانیل" چند ثانیه ای مستقیماً بچشمان هاوک نگاه کرد و با لبخند گفت: " اولین چیزی که من اینجا یاد گرفتم " مورت"، این بود که تو خیلی حرامزاده و لئیم هستی". سپس نیشش باز تر شد و ادامه داد: " شاید به همین دلیل من به تو علاقه دارم و به حرفها و توطئه های دور از منطق تو گوش کرده ام."

هاوک جواب داد: " خود منم اوائل همینطور فکر می کردم ولی در این هفتاد و دو ساعت گذشته خیلی به آن فکر کرده ام و حالا اطمینان دارم که این نقشه آنها هم نسنجیده نیست."

" با این حرف می خواهی بگوئی که پس از سی سال تجربه در این سازمان، این توطئه را قابل اجرا می دانی؟"

هاوک گفت: " نمی توانم قول بدهم ولی توصیه می کنم مدتی این نقشه را دنبال کنیم." "براند" نگاه دیگری بیرونده پریچارد انداخت و گفت " در جزئیات این مرد اینجا نوشته شده که او در جاسوسی استاد است، در گوشه ای از دور افتاده ترین نقاط جنگل های مالزی نشسته و

تعدادی خدمتکار و بلندگو اطرافش را گرفته اند، شاید هم مشروب زیاد خورده و دچار توهم شده باشد. ولی چون تو بطور جدی از دسیسه او دفاع می کنی مسلماً با من هم عقیده نیستی که شاید آنهم مربوط به تعصب حرفه ای تو باشد".

"من آدمی عاطفی و احساساتی نیستم و پریچارد هم موقع ارائه این نقشه مست و خیالاتی نبود". براند پرسید: "اصلاً او بچه منبعی وفادار است؟ وانگیزه شخصی او از طرح این طوطئه چه بوده است؟"

هاوک شانہ بالا انداخت و گفت: "این سؤال مشکلی است و دائماً به مغز منم خطور می کند و هنوز جواب قانع کننده ای برایش پیدا نکرده ام. ولی فکر می کنم او فقط بخودش وفادار است و یک عمر کارش این خصیصه را نشان می دهد و فکر می کنم انگیزه اش می تواند حاصل جاه طلبی اش باشد. طوطئه ای به فکرش رسیده و می خواهد آنرا به ثمر برساند".

"براند" مزنونانه نگاهی کرد و گفت: "فکر می کنی او دنبال تاج افتخاری است که نشان دهنده کسب افتخارات دوران زندگی اش باشد؟"

"دقیقاً همینطور است. از اطلاعات مندرج در پرونده نمی توان به شخصیت او پی برد، باید با او هم صحبت شد تا بفهمی که او مثل ماها فکر نمی کند. به این می ماند که او شخصیتی علمی داشته، فرمول جدیدی کشف کرده باشد".

"براند" گفت: "من اینرا می پذیرم و باور کن که من مخالف ایده های جدید در این شغل نیستم، سؤال اینجاست که اگر او فقط به خودش وفادار است، چرا این ایده را به ما داده و چرا به انگلیسیها و روسها مراجعه نکرده. تو خودت گفتی "یوری کاسلف" اخیراً به دیدارش آمده بود".

هاوک موافقت کرد و گفت "بله منم این سؤال را از او کردم و او جوابداد روسها ممکن است دسته گل به آب

دهند، بعلاوه این اتفاق بایستی در عربستان سعودی رخ دهد و روابط ما با سعودیها به مراتب بهتر از روسها است. در مورد انگلیسیها هم گفت، مساله خیلی ساده است، آنها پول لازم برای اجرای چنین پروژه ای را ندارند. ولی پیشنهاد کرد از همکاری انگلیسیها استفاده کنیم تا در ابتدای کار به عنوان سربازان پیشتاز راه را برای ما باز کنند و در صورت عملی نشدن توطئه، بتوانیم آنها را مقصرین اصلی ماجرا معرفی کنیم".

"عجیب نیست که این پیشنهاد را یک انگلیسی به تو کرده باشد؟"

هاوک گفت: " به نظر من اصلاً عجیب نیست و همانطور که گفتیم او فقط به خودش وفادار است و بس. او تا آنجا که به نفعش بوده با انگلیسیها همکاری کرده، همانطور که با دیگران هم کار می کرده و ایده اش هم برای ما بدون عیب است، چون اگر غیر از این بود و هنگام عملیات اشکالی پیش می آمد و مچ ما باز می شد، عقوبت بسیار بدی برای ما در بر می داشت."

"فکر می کنی انگلیسیها حاضر باشند با ما همکاری کنند؟ و اگر حاضر باشند، همکاری آنها بی خطر نیست؟ و سیستم آنها آلوده با افرادی که برای سایرین جاسوسی می کنند نیست؟"

هاوک احساس کرد که رئیسش مقداری مثبت تر شده چون از امکانات عملی کردن طوطئه سؤال می کند لذا با شور و شغفی پنهان ناکردنی جواب داد: " بله من فکر می کنم انگلیسیها با ما همکاری کنند چون زمینه فعالیت های جدید در آنجا هم فراهم شده بعلاوه ما از سلامت "ام- آی- سیکس" مطمئن هستیم چون در ده سال گذشته پاکسازی عمیقی در سازمان آنها رخ داده و اصولاً نفوذ روسها در " ام- آی- فایو" سیستم ضد جاسوسی انگلیس بود و ما آنها را در کارمان مداخله نخواهیم داد. پریچارد ضمناً به من توصیه کرد که از شخصی بنام "گمل" که معاون اجرائی " ام- آی- سیکس" است استفاده کنیم و من برای اطمینان پرونده او را خواسته، مطالعه کرده ام، بنظر می رسد آدم خوب و کاردانی باشد. او بزبان و فرهنگ عربی تسلط کامل دارد و اهل معامله نیست."

مدیر کل بطور غیر منتظره ای از جا برخاست و در دفتر وسیعش به قدم زدن پرداخت.

"بیا سود و زیان این نقشه را باهم مقایسه کنیم. اگر انگلیسیها با جلو انداختن خود، زیان و خطری را که متوجه ما خواهد شد بحد اقل برسانند، احتیاج به مقایسه نیست چون سودی که از این توطئه عاید ما می شود، به تصور نمی گنجد. تو حتماً نسخه ای از اطلاعاتی را که ما در باره انرژی، برای ریاست جمهوری فرستادیم مطالعه کرده ای! سعودی ها مخالف این هستند که ما نفت را برای روز مبادا انبار کنیم. استفاده از ذغال سنگ برای تامین سوخت و تبدیل آن به نفت، همچنین استخراج نفت از چاه های نفت استخراج شده، بسیار خوش بینانه است. عربها برای ما مشکلات لا ینحلی به وجود آورده اند و قبل از اینکه راه حلی برای آن پیدا کنیم، از این بد تر هم خواهد شد. آنها نمی خواهند ما در خلیج فارس پایگاه نظامی داشته باشیم و حقیقت اینست که اگر اتفاق ناگواری در عربستان سعودی رخ دهد و مانع جریان نفت شود، صنایع ما چنان زمین خواهند خورد که کساد عظیم سالهای سی در مقابل آن رونق اقتصادی به شمار خواهد آمد."

او سپس از قدم زدن باز ایستاد و بطرف هاوک رو کرد و گفت: " هر چند این دسیسه بی پروا و پر مخاطره به نظر می رسد ولی حد اقل این شانس را می دهد که اگر موفق شویم، تمام سر نخها را در آن منطقه، ما به دست خواهیم گرفت".

هاوک چیزی نگفت. او حالا می دانست که "برانند" حاضر شده بود در این راه قدم بر دارد. "برانند" دوباره بدم زدن پرداخت و گفت: " قانع کردن پرزیدنت کار مشکلی است ولی اگر به اینکار موفق شدیم بایستی کنگره را کاملاً بی اطلاع نگهداریم". حالا انگار "برانند" با خودش حرف میزد. "اول باید "کلین" را با خودم موافق کنم. ممکن است من هم بتوانم پرزیدنت را قانع کنم ولی او بحرف "کلین" که مشاور او است بیشتر عمل خواهد کرد تا بحرف من. لذا من بایستی اول "کلین" را آماده کنم تا خلاف من به پرزیدنت چیزی نگوید".

"برانند" منظورش "گری کلین" مشاور امنیت ملی آمریکا بود که پرزیدنت معمولاً در این موارد از او نظر خواهی می کرد. این شخص بی نهایت بی رحم و خبیث بود و بهمه چیز و همه کس سوء ظن داشت.

"برانند" به سخنانش در باره کنگره چنین ادامه داد که تقریباً غیر ممکن است از کمیته نظارت به امور جاسوسی کنگره بشود رسماً اجازه این نوع توطئه ها را گرفت. بایستی این توافق جنبه غیر رسمی داشته باشد به این معنی که اگر بعضی از اعضای کمیته نظارت از چنین دسیسه ای با خبر می شدند، هوچی گری می کردند که "سیا" تصمیم دارد در دین و ایمان مردم دخالت کند و آنرا واژگون نماید. در این موقع هاوک دخالت کرد و گفت: " حد اقل دلخوشی ما اینست که اکثریت مردم با ما هستند". "برانند" بر این گفته صحه گذاشت و گفت: " مردم اگر بفهمند که ما می خواهیم روی کشور های اسلامی بمب اتم هم بیندازیم، بااحتمال مخالفتی نکنند ولی هنوز مساله کنگره باقی است و قبل از آن بایستی به کلین بپردازیم".

هاوک پرسید: " می خواهی من یک گزارش رسمی برایت بنویسم؟"

"برانند" در حالیکه سرش را بعلاصت نفی تکان میداد جواب داد: " نه به هیچ وجه! من هیچ نوشته ای نمی خواهم ولی با احتیاط و آرام براهت ادامه بده تا من از اینطرف خیالم راحت شود و چراغ سبز بگیرم و بعد از تو خواهم خواست که به لندن بروی و با "ام- آی- سیکس" صحبت کنی". سپس تاکید کرد که: " در این زمینه مطلقاً- مطلقاً هیچکس نباید حتی نجوائی بشنود. اول من سعی می کنم با "کلین" موضوع را در میان بگذارم و عکس العمل او را ببینم و بعد تصمیم بگیریم تا کجا پیش برویم".

هاوک بلند شد و بطرف در رفت و قبل از اینکه خارج شود پرسید: " سفر من بخاور میانه که قرار بود یکی دو هفته دیگر بروم، چه خواهد شد؟"

" براند" که وسط اطاقش روی پاشنه پا تلو تلو می خورد گفت: "من تا فردا اینموقع عکس العمل "کلین" را خواهم دانست بعد راجع به سفرت صحبت خواهیم کرد".

هاوک برگشت که از در بیرون برود ولی قبل از خروج " براند" گفت: "خوب فکری بود و من خوشحالم که بدون تاخیر آنرا با من در میان گذاشتی "مورتون" !"

هاوک در حالیکه لبخند بلب داشت در راهرو به طرف دفترش پیش رفت.

فصل چهارم

باد از شمال و از کوه های " پیرنه" برمی خاست و هرچه پائین تر می رفت و از سواحل مدیترانه می گذشت، به سرعتش افزوده می شد و وقتی به جزیره "مایورکا" نزدیک می شد سرعتش به پنجاه گره دریائی رسیده بود که موجب ناراحتی " زاویر سانسو" بود.

او در میخانه کلوپ قایقرانان در " پالما" نشسته بود و مشروب می خورد و باقیمانده اعضای تیمش را شمارش می کرد.

" زاویر" در زندگی به چند چیز علاقه ای شدید داشت. سرپرستی شرکت های مختلفش، زن و فرزندان، سرداب و شرابه های گران قیمتش، دوست دختر های فراوانش، و از همه مهمتر، او از شرکت قایقهای باد بانیش در مسابقات لذت می برد.

بیرون در یکی از لنگر انداز های کلوپ، قایق باد بانی چند دکله اش بنام "سیراه فور"، گویی تقلا می کرد خود را از بند های مهار برهاند. این قایق دوازده متری و سریع، باعث افتخار او در زندگی بود که توسط یک کمپانی آلمانی، طراحی شده، در بارسلون زیر نظر خودش ساخته شده بود. مسابقات قایق های باد بانی مخصوص ثروتمندان بود؛ ثروتمندانی که پول پارو می کنند و " زاویر" دوست داشت این مسابقات را ببرد. فردا مسابقه کاپ " پیه توماس" بود که از پالما بطرف جزیره " تاگوماگو" می رفت و پس از دور زدن جزیره " کابره را" به پالما بر می گشت. چون " سیراه فور" قایقی بزرگ و محکم بود معمولا وزش شدید باد باعث شادی "زاویر" می شد، ولی این بار "زاویر" با مشکل کمبود خد مه روبرو بود. او دوست داشت دوازده خد مه داشته باشد که نیمی از آنها جوان وقوی و بی کله باشند تا بتوانند در هر شرایط جوی طنابها را بکشند و باد بان عوض کنند. او خودش با یکصد و چهل کیلو وزن، لازم نبود انرژی مصرف کند چون دوست داشت رل کاپیتان و وزنه تعادل را به عهده بگیرد. مساله کمبود خدمه او از اینجا ناشی می شد که دو تن از خدمه درشت هیكل و قوی او، بدریا افتاده، صدمه دیده بودند و لازم بود چند روزی استراحت کنند. نفر سوم هم بخاطر وضع حمل خانمش از آمدن سر باز زده بود. بنا بر این او مانده بود و نه خدمه دیگر که یکی از آنها هم دختر خانمی بود خوش سیما و با چشمانی غمگین که در چرخاندن چرخ تعویض جهت بادبان استاد بود. " زاویر" دوست داشت که حد اقل یکی از خدمه هایش زن باشد تا در مواقع آرامش بتواند باو بنگرد ولی حالا نگاه کردن باو بر

مشکلات می افزود. او برای داشتن شانس بردن در این مسابقه مهم فصل، احتیاج مبرم به مردان قوی داشت.

زاویر از پشت میز بار عبوسانه به اطراف خودش نگاهی کرد ولی بزودی دریافت، همه این مردانی که در میخانه نشسته، مشغول شوخی و خنده بودند جزئی از خدمه سایر قایق های شرکت کننده، یا مردمی بودند که از مسابقه و قایقرانی هیچ نوع اطلاعی نداشتند.

با در نظر گرفتن تعداد خدمه ای که او روی عرشه داشت، مطمئن بود که اگر فردا صبح از سرعت باد کاسته شود، می توانست شانسی برای بردن داشته باشد وگرنه هیچ امیدی ببردن نخواهد داشت. او آهی کشید و مشروب دیگری سفارش داد. پیشخدمت تازه لیوان مشروب را جلویش گذاشته بود که متوجه شد غریبه ای با لباس آبی رنگ و شیکی از سالن نهار خوری وارد بار شد. او براحتی راه خود را از میان جمعیت باز کرد و روبروی زاویر ایستاد و پرسید: " شما زاویر سانسو هستید؟" زاویر سری بعلامت مثبت تکان داد.

" من با پیشخدمت طبقه پائین صحبت می کردم و او گفت که شما، برای مسابقه فردا، احتیاج به خدمه دارید". صدایش آرام بود و با لهجه خاص انگلیسیها، وبا وجود سرو صدای زیاد در شلوغی میخانه، حرفهایش بروشنی شنیده می شد. زاویر دو باره سر تکان داد و تازه وارد گفت: " من اینجا به مرخصی آمده ام ولی حوصله ام سر رفته" بعد کمی تأمل کرد و ادامه داد: "اگر به خدمه احتیاج داشته باشید..... زاویر آن هیكل درشتش را جلو کشید و بقیه خدمه نیز با علاقه گوش فرا دادند و دخترک غمگین لیوانش را برداشت و به برانداز کردن او پرداخت. زاویر با خشکی حرف تازه وارد را قطع کرد و گفت: "این یک سفر دریائی تفریحی نیست، من مسابقه می دهم که ببرم و سرعت باد هم حدود سی تاچهل گره در یائی پیش بینی شده است". مرد غریبه شانیه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد. بعد زاویر پرسید: " در مسابقه تجربه ای داری؟" مرد انگلیسی جوابداد: "نه خیلی زیاد، من دوبار در مسابقات سیدنی- هوبارت شرکت کرده ام و یکبار در مسابقه جنوب چین و چند مسابقه دیگر در اینجا و آنجا". مرد غریبه؛ زیر نگاههای کنجکاو هشت خدمه مرد و یک زن، خونسردی خود را هنگام گفتگو حفظ کرد و با آرامش ایستاد و چشم از چشم زاویر بر نداشت.

"چند سالته؟" این سؤال از طرف جوانک برنزه ایکه کنار دخترک نشسته بود ابراز شد.

"چهل و چهار."

جوانک گفت: " اه " و بعد رو کرد به زاویر و ادامه داد: " ما به کسی احتیاج داریم که بتواند تمام روز و شب را بیدار بماند و بادبان عوض کند و خیس شود و خسته باشد و هنوز بتواند از عضلاتش استفاده کند و آنچه مسلم است ما احتیاج به مسافر نداریم."

دخترک با لحنی اعتراض آمیز جوانک را مورد خطاب قرار دادو گفت: "جیمی!"

" جیمی " به اعتراض توجهی نکرد و همانطور که به چشمان زاویر نگاه می کرد با تاکید گفت: " ما به عضله احتیاج داریم."

زاویر می خواست چیزی بگوید ولی وقتی به غریبه ای که رو برویش ایستاده بود نگاه کرد، حرف در دهانش خشکید. غریبه داشت به جیمی نگاه می کرد. نگاهی حاکی از تعجب، نه بد خواهانه و عصبانی یا رنجش بلکه نگاهی خونسرد و پر وقار.

غریبه با صدائی صاف و روشن و آرام گفت: " تو فکر می کنی قوی تر از من هستی؟"

جیمی به پشتی صندلی اش تکیه داد و بدقت سرا پای او را بر انداز کرد. او مردی را می دید که قدش حدود صد و هشتاد سانتیمتر بود با بدنی لاغر، در لباسی خوش دوخت، موئی سیاه و کوتاه، صورتی بدون گوشت و تراشیده، چشمانی تنگ و خاکستری و دهانی صاف روی چانه ای برآمده. سپس جیمی بدست های غریبه نگاهی انداخت و لبخندی پر تمسخر زد. چون دستهایش هم لاغر بودند با انگشتانی کشیده و ناخنهای گرفته شده، بعد با لحنی که تمسخر از آن می بارید جواب داد: "بله من فکر می کنم قویتر از تو باشم."

"ثابت کن!"

چون این حرف لحن تهدید آمیزی داشت، جیمی سر جایش راست نشست. سپس نگاهی بزاویر کرد و دید که او هم شانه هایش را بالا انداخت ولی از حالت صورتش خوشحال شد. جیمی نیشخندی زد و به میز اشاره کرد و آرنج راستش را روی آن گذاشت و گفت " اینجا ما دوست داریم با دست زور آزمائی کنیم" و بعد ببازو های پر عضله و دستهای قوی خود نگاهی کرد و نیشش باز تر شد و با نگاهی تحقیر آمیز به غریبه خیره شد. مردی که روبروی جیمی نشسته بود از جا برخاست و با ادبی تمسخر آمیز صندلی اش را به غریبه تعارف کرد. ولوله ای در میخانه افتاد و همه اطراف میز این دو نفر جمع شدند که زور آزمائی را تماشا کنند. غریبه روی صندلی تعارف شده نشست و آرنج راستش را روی میز گذاشت.

دستها بهم قفل شدند و حرکاتی در انگشتان طرفین برای جا افتادن ظاهر شد. جیمی در حالیکه هنوز لبخند تمسخر بلب داشت گفت: "آماده!"

بعد دهانش را بست و بدست غریبه فشار آورد. حالت صورت غریبه هیچ تغییری نکرد، فقط وقتی بصورت جیمی خیره- خیره می نگریست چشمانش کمی بسته تر شد. بمدت یک دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. هردو مثل مجسمه ای بی حرکت بودند. بعد رگ های گردن جیمی بعلامت اعمال فشار زیاد، متورم شد ولی دستها همانطور بی حرکت ماند. غریبه با صدائی آرام که حاکی از عدم تلاشش بود، پرسید: حاضری؟

جیمی سرش را بلند کرد و متحیرانه و مستقیم به چشمان و صورت غریبه نگریست. زاویر از این حرف خنده اش گرفت. بعد انگشتان نحیف غریبه دور دست جیمی قفل شد و صورت جیمی از درد در هم رفت و دستش شروع بلرزیدن کرد و متعاقب آن صدای خوردن دست جیمی روی میز شنیده شد. زاویر از خنده پس افتاد و بعد از آن سکوت سالن را فرا گرفت و دخترک لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد. جیمی آرام دستش را پس کشید. انگشتانش چنان مچاله و بی حرکت بود که گوئی خشک شده اند. به کمک دست دیگرش دست راستش را مالش داد و به طرف زاویر برگشت و گفت " تو باو احتیاج خواهی داشت چون فکر می کنم این یارو دست مرا شکسته باشد.

زاویر خنده ای دیگر کرد و از غریبه پرسید: " اسمت چیست؟"
غریبه جوابداد: گمل " پیتر گمل".

در سپیده دم " سیراه فور" از گوشه شمالی " کابرا" عبور کرد. مثل قرص خورشید که از شرق بر می خاست، باد هم از طرف شرق می وزید ولی سرعتش رو به نقصان بود. زاویر به ملوانان جلوی قایق دستور داد بادبان جلو را بالا بکشند.

خدمه ایکه لباس نایلونی به تن داشتند و از خستگی بزور خود را سر پا نگهداشتند بطرف بادبان رفتند. آنها شب بسیار بدی را گذرانده بودند چون بایستی با باد سهمگینی بسرعت چهل گره دریائی و به مدت ده ساعت، در شبی بسیار سرد، با امواج وحشی و متلاطم دریا دست و پنجه نرم می کردند و " تاگوماگو" را دور می زدند. آنها یک ملوان را که هنگام نهبانی در آن باد و طوفان و تاریکی شب بر اثر شدت سرعت باد تعادلش را از دست داده، با دکل قایق تصادف کرده و دستش شکسته بود، از دست داده بودند. با اینحال زاویر مطلقاً به فکر بیرون رفتن از مسابقه نبود. دخترک، ملوان مجروح را به طبقه پائین قایق برده، دست شکسته او را با قطعه چوبی بسته، او را خوابانده بود.

زاویر گفته بود در این هوا مسابقه دادن، با جان خود بازی کردن است و در عین حال گفته بود حتی اگر او پاهای خود را از دست بدهد، از بدنش بعنوان وزنه تعادل استفاده کرده، به مسابقه ادامه خواهد داد. جوانک مجروح تا سحر گاه که به مقصد نزدیک می شدند، با هر تکانی که ضربات امواج به بدنه قایق وارد می کرد، از درد زوزه ای می کشید. بقیه خدمه نیز بسیار خسته و خیس بودند و بشدت احساس سرما می کردند. با اینحال از زاویر که با تغییر جهت باد دستور می داد بادبانها را عوض کنند اطاعت می کردند. سرعت باد کم شده بود و زاویر خیال داشت با حد اکثر سرعت بجلو براند لذا بمحض رسیدن بسرعت ممکن با یک بادبان، دستور میداد بادبان دیگری برافرازند. زاویر کار کشته و با تجربه، شناخت خوبی هم از خدمه خود و قدرت آنها داشت و می دانست که رمقی در بدن آنها نمانده است. لذا وقتی دستور داد بادبان جلو را نیز افراشته کنند، دعا می کرد، باد با همین سرعت باقی بماند که لازم نباشد تا رسیدن به مقصد از خدمه کار بیشتری بکشد. فقط مرد انگلیسی هنوز سر پا بود و بقیه خدمه که کاملاً از پا در آمده بودند بی صدا و بی اراده و با تانی برای اجرای کارها از او اطاعت می کردند.

بادبان جلو؛ گیر کرده بود لذا دخترک جلوی چرخ گرداننده بادبان، زانو زده بهر زحمتی بود گیر بادبان را رفع کرد. باد در بادبان چند رنگی افتاد و "سیراه فور" را؛ با حد اکثر سرعت ممکن؛ به طرف مقصد پیش راند. هنگامیکه دخترک روی چرخ تغییر جهت بادبان کار می کرد، تنها گمل و زاویر به او نگاه می کردند و بقیه خدمه تقریباً از حال رفته بودند. زاویر جلو رفت و دست بزرگش را روی شانه گمل گذاشت و به عنوان تشکر شانه اش را فشرد. دخترک هم نگاهی به گمل انداخت و برای اولین بار متوجه شد که او لبخند به لب دارد.

همه چیز آرام شده بود و آنها به سرعت باد به جلو می راندند و دیگر از ضربات امواج و ناله فرد مجروح خبری نبود. زاویر به جزیره نگرست و اثری از قایق های دیگر ندید و شادمانه رو به دخترک کرد و گفت " اگر من این مسابقه را با نصف خدمه لازم ببرم، تا یک هفته مست خواهم کرد" و دخترک با لبخند جواب داد " این اتفاق تازه ای نیست".

گمل نظرش به لهجه دخترک جلب شد. او قبلاً هم متوجه این لهجه شده بود و حالا که فرصت گپ زدن داشتند پرسید: "شما هلندی هستید؟" دخترک بعلاامت مثبت سر تکان داد و گفت: " زاویر راست می گفت، این، یک مسافرت با کشتی تفریحی نیست ولی نمی فهمم چرا ما خودمانرا به خطر می اندازیم؟"

زاویر جواب داد " این ماجرا شبیه آنست که شخصی کفش هائیکه دو نمره از پایش کوچکترند بپوشد" بعد لختی صبر کرد تا نگاه استفهام آمیز گمل را ببیند و ادامه داد: " تنها لذتش در اینست ، شب هنگام که کفشش را در می آورد احساس راحتی می کند".

گمل لبخندی زد و پرسید: " پس تو هیچ چیز دیگری در زندگی نداری که از آن لذت ببری؟" زاویر با صدای بلند خندید و گفت: "فراوان دوست عزیز! فراوان". بعد دستی بشکم خود زد و گفت:

"غذای خوب و زنان خوب. من نا خدا هستم و لازم نیست کفش تنگ بپوشم".

دخترک رو به گمل کرد و پرسید: " تو چطور؟ تو لذت دیگری در زندگی داری؟" گمل جواب داد: " چند تائی".

" در انگلیس چکار می کنی و شغلت چیست؟"

" من برای دولت کارهای تحقیقی و کسل کننده می کنم".

" پس برای همینه که قایق رانی می کنی؟ یعنی با هیجان قایق رانی، کسالت کارت را جبران می کنی؟"

گمل با لحنی خشن که نشان دهد از این سئوالات خوشش نمی آید، جواب داد: "شاید!" ولی دخترک کنجکاو بود و از رو نرفت و ادامه داد: " یعنی تو فقط کار می کنی و قایقرانی؟ اصلاً از خودت قایقی داری؟"

گمل سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: "من به اندازه کافی قایق رانی نمی کنم چون هوای مامناسب اینکار نیست".

و بعد برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: "من باله دوست دارم و می شودگفت، سرگرمی اصلی من باله است".

زاویر با تعجب پرسید " یعنی تو خودت باله می رقصی؟"

گمل سرش را بعنوان نفی تکان داد و گفت: " نه، من باله تماشا می کنم چون در من شوق و آرامش ایجاد می کند".

دخترک بادبانها را در جهت باد قرار داد و بعد پرسید: " تا بحال باله اسپانیائی تماشا کرده ای؟ " " نه! ولی شنیده ام که آنتونیو و گروهش از روز چهارشنبه در تالارنمایشات برنامه دارند و منم یک بلیط تهیه کرده ام و خیال دارم برای اولین بار یک باله اسپانیائی ببینم". بعد مکثی کرد و از دخترک پرسید: " تو هم می روی؟"

دخترک سر تکان داد و گفت: " من برنامه ای برای رفتن نداشتم ولی بی علاقه هم نیستم".

گمل به زاویر نگاهی کرد و زاویر هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت " اگر آن قایق حرامزاده " توداهسا " تا دو دقیقه دیگر " کابرا " را دور نزنند، ما، هم به علت کمبود خدمه مسابقه را خواهیم برد، و هم از همه زودتر به پایان خط مسابقه خواهیم رسید. آنوقت من تا یک هفته مست خواهم بود و تو اجازه داری دخترک را بباله ببری " بعد رو بدخترک کرد و گفت: " کریستین " بلیط باله هم با من".

نگهبان کلوپ قایق رانی دید که "سیراه فور " لنگر انداخت و با کمک مامورین آمبولانس؛ که- با بی سیم خبر شده بودند- ملوان مصدوم را به آمبولانس منتقل کردند و بعلاوه متوجه خستگی مفرط خدمه ای شد که قایق را ترک می کردند. در دور دست بادبان رنگی قایق " توداهسا" بچشم می خورد. نگهبان تلگرافی را که قبلاً دریافت کرده بود، برداشت و به مسئول بار گفت: " بهتر است یک جعبه دیگر از شراب " سویرانو" دم دست داشته باشی چون ده دقیقه دیگر " زاویر سانسو" خیال دارد در آن شنا کند". بعد به لنگر گاه رفت و مشاهده کرد که خدمه لباسهای مخصوص خود را در آورده، بگوشه ای انداخته اند. از میان خدمه مرد انگلیسی را تشخیص داد و جلو رفت و تلگراف را به او داد.

"آقای گمل این تلگراف دیشب به هتل شما فرستاده شده و صبح امروز آنرا به من دادند که به محض ورود آنرا به شما بدهم".

گمل پاکت تلگراف را باز کرد و در سکوت و زیر نگاه های کنجکاو دخترک، مشغول خواندن شد. سپس رو کرد به نگهبان و پرسید: "چه موقع اولین هواپیما از اینجا بلندن پرواز خواهد کرد؟"

" ساعت یک و چهل و پنج دقیقه".

بعد گمل رو به دخترک کرد و گفت: " معذرت می خواهم که باید قرارمان را بهم بزنم چون من باید در آن هواپیما باشم".

دخترک با لب و لوجه آویزان پرسید: "مشکلی پیش آمده؟"

گمل سر تکان داد و گفت: " نه! رئیس مرا فوری احضار کرده".

دخترک با تعجب پرسید: "که یک کار تحقیقاتی انجام بدهی؟"

گمل با خونسردی جوابداد: "چیزی شبیه این".

سپس او با خدمه و زاویر خداحافظی کرد و زاویر دستی به پشتش زد و گفت: "هر وقت دوست داشتی بیا با هم قایقرانی کنیم، هر وقت!" و بعد رهسپار بار شد. نگهبان یک تاکسی خبر کرد و گمل زیر نگاههای غمگین دخترک عازم فرودگاه شد.

نهار در واشنگتن و در رستورانی بر گزیده که گهگاهی از طرف "سیا" چک می شد که دستگاههای جاسوسی روی در و دیوارش نصب نشده باشد، برگزار شد. مهماندار مخصوص رجز خوانی می کرد که از نظر ایمنی، حتی سوسکهای آشپزخانه در این رستوران مطمئن تر از حشرات فرشهای کاخ سفید هستند. سه نفر در گوشه ای دور از انظار، با لباسهای خیلی رسمی، دور میز نشسته بودند و مارتینی می خوردند. یکی از آن سه نفر گفت: "البته کاملاً غیر رسمی" و نفر روبروی او تأیید کرد و گفت: "البته" نفر سوم هم که مشغول خوردن مارتینی بود با اشاره سر تأیید کرد.

نفر اول که مسن تر از بقیه بنظر می رسید و خیلی با احتیاط حرف می زد ادامه داد: "منظورم اینست که ما باید این روش را بر رسی کنیم". مردی که رو برویش نشسته بود اضافه کرد: "عمیقاً بر رسی کنیم". او مردی بود نسبتاً چاق و گنده با صورتی گل انداخته که در آن اطاق گرم صورتش عرق کرده بود و گاهگاهی، با دستمالی آبی رنگ، عرقش را پاک می کرد و یک جرعه دیگر مارتینی می خورد.

نفر سوم جوانتر از آنها بود با لباسی بدون زرق و برق و چشمانی تیز بین که از زیر ابروان بیرنگش می درخشید. دستانش دائم در حرکت بود و قاشق چنگال خود را مرتب می کرد، یا سیگارش را لای انگشتانش می چرخاند و خاکستر سیگار را از لباسش می تکاند. او مردی بود خراف و در عین حال وقتی بحرف کسی گوش می داد، با علامت سر، گوینده را تشویق و تأیید می کرد و حالا مشغول گوش کردن بود.

نفر اول باز تأکید کرد: "این مذاکرات کاملاً غیر رسمی است".

مردی که صورتش گل انداخته بود گفت: "بس کن" "دان" اگر رسمی بود که این مذاکرات در دفتر کارمان در "لنگلی" انجام می شد. حرف اصلی ات را بی مهابا بزن. در زمان مدیر قدیم، از ترس باز پرسی تلویزیونی، کسی از ما جرات نداشت با دوستش سلام علیک کند. تو سیاست مدار نیستی ولی باید قانون علت و معلول را بدانی. در زمان انقلاب کبیر فرانسه، یکی از سران

انقلابیون می گفت من باید بدانم ملت کجا می روند تا در آنرا هدایتشان کنم. در آمریکا هم حالا دولت و سیاست عوض شده و مردم بجای سناتور های سختگیر و انسان دوست، سناتور های حرامزاده انتخاب کرده اند و با لبخند ادامه داد، و مردم می خواهند ما هم حرامزادگی کنیم و این همان کاری است که ما خواهیم کرد. حالا بیائید برنامه را بر رسی کنیم".

آنطرف رستوران دو خانم مسن نشسته بودند، از آنهایی که معمولاً باین رستوران می آمدند، تا بلکه یکی از سیاستمداران را ببینند و در مهمانی هایشان پز بدهند. امروز از نتیجه کار بسیار راضی بودند چون آن سه نفری که آنها می دیدند کسی جز "دانیل براند" مدیر کل "سیا" و "سم دوئل" رئیس مجلس سنا و "گری کلین" مشاور امنیت ملی نبودند و این خانمها آنقدر نزدیک بودند که آنها را خوب تشخیص می دادند.

مدیر کل "سیا" گفت: "موضوعی را که می خواهم مطرح کنم، ممکن است مورد پسندتان نباشد".

سناتور جوابداد: "حالا بگو و بعد نتیجه گیری کن".

مدیر کل گفت: "ما اختیارات تام می خواهیم".

"برای چنین درخواستی، باید دلایل بسیار قانع کننده ای داشته باشید".

مدیر کل شانه هایش را بالا انداخت و برای حمایت به "کلین" نگریست و کلین مدافعه گفت: "مراقب باشید که دست موافقت پرزیدنت را گرفته ام که دست مدیر کل را باز بگذارد و برفع او خواهد بود که از اتفاقات کاملاً بی اطلاع بماند".

سناتور حالتی بهت زده به خود گرفت و کلین ادامه داد و گفت: "باور کن پرزیدنت ابائی ندارد، وقتی چیزی نداند، مسئولیتی هم ندارد، لذا از دادن اختیارات به "سیا" رضایت دارد.

علائم رضایت در چهره سناتور هم به چشم خورد و گفت: "اگر می خواهید کمیته منم مزاحم شما نشود، بهتر است مرا در جریان امور بگذارید". براند و کلین از این گفته خوشحال شدند چون معامله خوبی بود و تا وقتی که سناتور در جریان امور قرار می گرفت، کمیته او از کار آنها بی اطلاع می ماند و مزاحمت ایجاد نمی کرد.

بعد هر سه نفر سر هایشان را تا حدی بهم نزدیک کردند تا نجوای یکدیگر را بشنوند بی آنکه این نجوا به گوش دیگری برسد.

خانمها قهوه سوم را هم نوشیدند چون خیال نداشتند از جا حرکت کنند مگر وقتی که آن سه نفر از جا بلند شوند. مشخص بود که نوعی بحث جدی و مهم در جریان است. هر وقت مستخدم رستوران به آنها نزدیک می شد، بحث متوقف می گردید و تا وقتی کاملاً دور نمی شد ادامه پیدا نمی کرد.

معمولاً مدیر کلّ با لحنی یکنواخت حرف می زد و دو نفر دیگر گوش می دادند. فقط یکمرتبه ظاهراً خانمها کلمه ای شنیدند و آنهم موقعی بود که سناتور جا خورده، به صندلی خودش تکیه کرده، صدای بلند کلمه ای نظیر " فاجعه انگیز " یا چیزی شبیه این ادا کرده بود.

بالاخره نهار به پایان رسید و آن سه نفر که بوسیله مهماندار مخصوص با خوش آمد گوئی بدرقه می شدند به طرف در خروجی رستوران به راه افتادند. وقتی از کنار میز خانمها عبور می کردند، خانمها با لبخند و تکان دادن سر ادای احترام کردند. فقط "سم دوئل" تحت تاثیر شمّ سیاسی، با تکان دادن سر جواب خانمها را داد و به این ترتیب یک نهار کامل بر گزار شد. بیرون رستوران آن سه نفر، لحظاتی زیر سایبان ایستادند تا سه لیموزین به پیاده رو نزدیک شد.

دوئل پرسید: "فکر میکنی انگلیسیها همکاری کنند؟"

مدیر کلّ لبخندی زد و جواب داد: "وقتی مخارج را ما متحمل می شویم، دلیلی ندارد که آنها موافقت نکنند، بخصوص که چنین توطئه هائی با افکار شیطانی آنها توافق کامل دارد. روزی "پریمن" بمن گفت آنها ترجیح می دهند کار های فکری بکنند تا مثل ما دستشان به خون کسی آغشته نشود".

" پریمن " کیه؟"

مدیر کلّ دوباره لبخندی زد و گفت: " رئیس " ام- آی- سیکس ". انگلیسیها دوست دارند این مقامها را محرمانه نگهدارند. بعلاوه ما به زودی خواهیم دانست برنامه آنها چیست، چون هاوک امشب به انگلیس پرواز خواهد کرد تا با او مذاکره نماید".

حالا سه راننده با لباسهای مخصوص در های عقب ماشین ها را باز کرده، کنار آنها ایستاده بودند. دوئل به طرف اتو موبیلش به راه افتاده بود که صدای کلین او را متوقف کرد.

"سناتور حالا شما یکی از اعضای چهار نفری هستید".

"کدام چهار نفر؟"

" چهار نفری که از این عملیات اطلاع دارند، ما سه نفر و هاوک".

دوئل مسلماً از اینکه به بازی گرفته شده بود خوشحال می نمود و رو کرد به براند و گفت: " نگران نباش من این مطالب را بکسی نخواهم گفت ، فقط انتظار دارم مرا در جریان کامل عملیات بگذارید!" براند سری تکان داد و دوئل سوار اتو موبیلش شد و براند و کلین دور شدن او را مشاهده کردند. سپس کلین پرسید: " تو حتماً اقدامات احتیاطی را کرده ای؟"

براند جواب داد: " البته! دستور داده ام هر جا که او پا می گذارد، میکروفون مخفی بگذارند، اعم از تلفن منزل، محل کار، منزل معشوقه اش، کلویی که هر جمعه شب می رود، و سه تا باری که

برای مشروب خوردن به آنجا می رود و خلاصه همه چیز تحت کنترل است". کلین با خنده گفت: "باور کردنی نیست که بالاخره از موانع دست و پا گیر خلاص شدیم". و براند با احترام جواب داد: "باور کنید! باور کنید!"

کلین بطرف لیموزینش براه افتاد و ضمن رفتن گفت: "وقتی هاوک برگشت و گزارش کارش را داد مرا خبر کن چون پرزیدنت می خواهد بداند که همدستان ما با ما همراهی می کنند یا نه؟" و قبل از اینکه راننده در اتومبیلش را ببندد اضافه کرد: "و این آخرین مطلبی است که او می خواهد در این زمینه بداند".

فصل پنجم

گروه کوچکی از بچه ها در ساختمان نیمه تمام یک پمپ بنزین، خارج دهکده ای در نزدیکی مدینه، بازی می کردند و از در و پنجره آن بالا می رفتند. یکساعت دیگر، کارگران ساختمانی می آمدند و آنها را از آنجا می راندند. ولی حالا یکساعت از آفتاب گذشته بود و بچه ها هنوز فرصت بازی داشتند. آنها قایم باشک بازی می کردند و نام کوچکترین آنها "بحیرا" بود به معنی راهب. ولی انرژی و زرنگی او در بازی، با اسمش مغایرت داشت. او هشت سال بیشتر نداشت و اخیراً اجازه گرفته بود با برادر بزرگترش و دوستان او همبازی شود. "بحیرا" پشت دسته ای از بلوک های سیمانی پنهان شده بود و برادرش گرگ بود. او به هیچوجه نمی خواست توسط برادر خودش دستگیر شود چون به نظرش می رسید، برادرش فکرخواهد کرد، او هنوز لیاقت بازی کردن با آنها را ندارد. در حالیکه قایم شده بود و گوش می داد گرگ به طرف او نیاید، به جاده خاکی و درختان و گیاههایی که اطراف دهکده آنها روئیده بود می نگریست. پشت سر او جاده ای خاکی به طرف بیابانی قهوه ای رنگ پیش می رفت و توجهِش به مردی که دهکده را ترک می کرد جلب شد. راه رفتن او عجیب می نمود، آرام و مصمم، مثل کسی که خیال داشته باشد راهی بس طولانی را بپیماید. بحیرا نمی توانست مقصد او را حدس بزند چون این راه به مکه، که تا آنجا حدود دویست مایل فاصله داشت، ختم می شد و بحیرا با این سن کمش می دانست که بین آنجا و مکه، چیزی جز بیابان نیست. هرچه مرد غریبه نزدیک تر می شد، توجه بحیرا را بیشتر جلب می کرد. او مردی را می دید، حدود چهل ساله، با قدی متوسط که عبا و دمپایی چرمی سنتی بتن داشت. روی یکی از شانه هایش مشکی از جنس پوست بز آویزان بود. او مردی بود قوی بنیه با چهره ای آفتاب خورده و چشمانی سیاه و دماغی عقابی، دهانی بزرگ و لبانی کلفت. ظاهر ساده و کمی کوله بار نشان می داد که او به مادیات از جمله خورد و خوراک و وسائل خواب و رفاه علاقه ای ندارد و نسبت به راه سختی که در پیش داشت بی اعتنا بود. مرد غریبه توجه پسرک را کاملاً به خود جلب کرده بود و فقط جا به جا کردن یکی از بلوک های سیمانی توسط برادرش او را به خود آورد. او جیغی کشید و در حالیکه پشت سرش را نگاه می کرد، از پشت بلوک های سیمانی، به سرعت برق دور شد. برادرش داشت به او نزدیک می شد و بحیرا هنگام فرار، پایش را روی سنگ لقی گذاشت و پایش پیچ خورد و، با فریادی ناشی از درد، توی جاده، جلوی پای مرد غریبه

افتاد. او از شدت درد پا و زانوی خراشیده شده و خون آلود، شروع به گریستن کرد. برادرش و بقیه بچه ها دورش جمع شدند ولی قبل از آنها مرد غریبه دستش را زیر شانه بحیرا انداخت و او را بحالت نشسته در آورد و با صدائی بم و آهسته بحیرا را بآرامش دعوت کرد و در حالیکه با عطفوت به مچ پای پیچ خورده دست می مالید، بحیرا احساس کرد دردش تسکین یافته و از گریه باز ایستاد. سپس مرد غریبه به نصیحت بحیرا پرداخت و گفت "گوسفندی که از ترس گرفتار شدن دائم بعقب سرش نگاه می کند، از جلو بدهان گرگ می افتد و حالا تو خودت اینرا تجربه کردی".

بعد غریبه لبخندی زدو مشکش را از شانه برداشت و در آنرا باز کرد و مقداری آب خنک روی زخم زانوی پسرک ریخت و گفت: "مادرت باید در منزل این زخم را خوب تمیز کند!" و بعد از پسرک پرسید: "اسمت چیست و کجا زندگی می کنی؟" برادر بزرگتر جواب داد: "او برادر من است و اسمش "بحیرا" است" و در حالیکه با نگاهش بخانه ای کوچک در کنار دهکده اشاره می کرد گفت: "منزل ما آنجا است".

غریبه در مشکش را بست و پسرک را روی دستهایش بلند کرد و موقرانه به طرف منزل آنها گام برداشت و بقیه بچه ها هم پشت سرش ه براه افتادند.

وقتی غریبه خدا حافظی کرد و سفرش را دو باره پیش گرفت، پدر بحیرا در جواب سؤال پسرش گفت: "اسم او" ابو قدیر" است".

غریبه کمک کرده بود زخم پسرک کاملاً تمیز شود و مچ پایش را هم بسته، مشکش را از آب چاه پر کرده، عازم سفر بود که بحیرا از او پرسید: "کجا می خواهید بروید؟" غریبه با لبخند جواب داد: "می روم تا به خودم بنگرم و به خاموشی گوش کنم" و عازم سفر شد.

بحیرا همان سؤال را از پدرش کرد و پرسید: "او کجا می رود؟" پدرش جواب داد: "او به غارهای "الحفا" می رود".

"غارها از اینجا خیلی دورند؟"

"نه! دو روزه خواهد رسید".

بحیرا به غریبه ای که دور می شد نگاه کرد و گفت: "ولی او غذا همراه نداشت!"

پدرش جواب داد: "درست است ولی او سه چار روز بیشتر نمی ماند و بر می گردد.

"بدون غذا!"

"بله بدون غذا- فقط با آب!"

"ولی آخر چرا؟"

پدرش آهی کشید و گفت: "خودش می خواهد این کار را بکند".

جواب دادن به یک بچه هشت ساله کار ساده ای نبود، بخصوص در باره این مرد، چون او عارف بود و کارهایش اسرار آمیز.

در مدینه خیلی ها او را می شناختند و یا حد اقل در باره اش چیز هائی شنیده بودند و به او احترام می گذاشتند. گفته می شد که او در مدینه زاده شده و تاجر زاده ای است از طایفه هاشمی ها. وقتی "ابو قدیر" بچه بود، آنها اول به "ریاض" و بعد به قاهره و جا های دیگر مهاجرت کرده بودند. "ابو قدیر" هشت سال پیش دو باره به مدینه برگشته بود و می گفت که؛ پدر و مادر و برادر کوچکش در حادثه زمین لرزه، در الجزیره فوت کرده اند. تنها باز مانده فامیل آنها در مدینه، عمه پیر و فرتوت او بود که حتی بچگی های او را به یاد نمی آورد. عمه اش در خانه ای مخروبه زندگی می کرد و با کمک و دستگیری مسجد امرش می گذشت. ولی از وقتی ابو قدیر به مدینه برگشته بود با عمه اش زندگی می کرد و خانه او را تعمیر کرده بود و تا پنج سال پیش، که عمه اش فوت کرد، از او نگهداری می کرد.

او مردی بود بسیار متدین و کم حرف و زمانی هم که حرف می زد؛ آیاتی از قرآن و یا مطلبی مربوط به قرآن را به زبان می آورد. بعضی مدعی بودند که او از نظر مغزی عقب افتاده است و قرآن را طوطی وار یاد گرفته و از مسائل دیگر چیزی نمی داند و لذا فقط از قرآن حرف می زند. ولی امام مسجد به آنها پرخاش می کرد و می گفت از حفظ بودن قرآن راهی است برای نزدیکی به خداوند و اجرای دستورات قرآن در های بهشت را در روز محشر به روی انسان خواهد گشود. ابو قدیر مردی بود با احتیاجات بسیار محدود و امورات خود را از اینجا و آنجا؛ با شبانی برای گله داران بزرگ یا نجاری برای این و آن؛ می گذراند. او به مادیات علاقه ای نشان نمی داد و به همین دلیل در مدینه، مورد اعتماد صاحبان گله و کسانی بود که به کارگر روز مزد احتیاج داشتند. بنا بر این به اندازه رفع احتیاجش کار می کرد و اوقات فراغت را یا در مسجد و یا در "الحفا" سپری می کرد. او اغلب اوقات هم به مرقد پیامبر اسلام می رفت، نه برای زیارت، بلکه ساعتها در آنجا می نشست و به فکر فرو می رفت. نگهبانان این زیارتگاه همه او را می شناختند و از آمد و رفت او و نزدیک شدن او به حرم جلو گیری نمی کردند، با اینکه گفته می شد از نظر فکری، عقب افتاده است و احتمال خرابکاری از طرف او هست.

هفته بعد، بحیرا سر غروب آفتاب کنار جاده ایستاده بود که مشاهده کرد، شبخ او، با همان گامهای استوار و آرام، از دور پدیدار شد. وقتی کاملاً نزدیک آمد، پسرک متوجه شد که مشک او خالی است و خستگی مفرط در چهره قهوه ای رنگش هویدا است. بحیرا به طرف او دوید و در

کنارش به قدم زدن پرداخت. ابو قدیر نگاهی بیای بحیرا انداخت و گفت: " به نظر می رسد مچ پایت کاملاً بهبود یافته".
 " بله ! غار ها چطور بودند؟"
 "مثل همیشه".

در لندن روزی آفتابی ولی سرد بود و هاوک و گمل که در هاید پارک قدم می زدند هردو پالتو به تن داشتند. آنها کنار دریاچه سلانه سلانه راه می رفتند که متوجه شدند، افرادی با زیر پیراهن های رکابی در قایق های مخصوص مسابقه مشغول پارو زدن هستند.
 هاوک گفت: " خارج از قاعده است!"
 "چی؟"

هاوک با ابراز تعجب گفت: " سبکی که شما مردم کار می کنید ".
 "از چه جهت؟"

هاوک لبخندی زد و گفت: " خب بنظر می رسد که غیر حرفه ای باشد".
 گمل متقابلاً لبخندی زد و بسرعت قدمهایش افزود و هاوک مجبور شد با او همگام شود تا عقب نماند و گفت:
 " فکر بد نکن!"

گمل گفت: " نمی کنم! ممکن است اینجور به نظر برسد ولی شما قبلاً هم با اداره ما کار کرده اید".

هاوک سری تکان داد و گفت: " نه بطور مستقیم و آنهم در این سطح".
 در راه به نیمکتی رسیدند، گمل اشاره ای کرد و آنها رو بدریاچه نشستند. بعد از سکوت کوتاهی گمل گفت: " منم قبلاً با شما ها کار نکرده ام، تعریف کن که چرا سبک کار ما با شما فرق دارد".

" مساله حمایت متقابل است، فرض کن جای ما عوض شده و تو با یک چنین پیشنهادی به واشنگتن می آمدی " با اینکه نگاه گمل به او می گفت که ادامه ندهد ، هاوک ادامه داد که: "اولین کار این بود که یک گروه عملیاتی تعیین می کردیم، تا پیشنهاد را از هر نظر مطالعه کنند که شامل نظرات متخصصین و تمام پیش آمد ها و نتیجه گیریهای جانبی می شد".

هاوک متوجه لبخند گمل شد که بعلامت متوقف کردن هاوک و کوتاه کردن صحبت دست بلند کرد، با اینحال ادامه داد و گفت: " بعد از مطالعه کامل پیشنهاد شما ، مدیر ما توصیه های متفاوتی برای تصمیم گیری ارائه می داد".

گمل پرسید: " در نتیجه چه اتفاقی می افتاد؟"

هاوک خیلی جدی جوابداد: " در آنصورت بیش از پنجاه درصد شانس برای تصمیم گیری صحیح به وجود می آمد".

گمل سری تکان داد و گفت: " موافقم "

"واقعا؟"

"بدون شک!"

هاوک مشوش شد و چهره اش این تشویش را نشان می داد.

گمل پرسید: " فکر می کنی من خائن باشم؟ " و قبل از اینکه هاوک دهانش باز شود ادامه داد: "

اول بگو ما با پیشنهاد شما چه برخوردی داشتیم؟"

هاوک با خنده گفت: " پریمن بامن خیلی با احترام رفتار کرد. قبل از هر چیز، یک لیوان از شری بسیار خوبش به من تعارف کرد و بعد با علاقه به حرفها و پیشنهادات من گوش داد و در آخر مرا برای شام به منزلش دعوت کرد".

" چه بد شانس؛ حتماً سوپ عدس هم برایت پخته بودند!"

" دقیقاً! "

گمل دستی از ملاحظت به پشت هاوک زد و گفت: " او با همه آمریکائیها همین رفتار را دارد. مدت ها پیش وقتی پرزیدنت جانسون اینجا بود، پریمن هم ، در منزل نخست وزیر، حضور داشت و سوپ عدس، با شام سرو شد و پرزیدنت از سوپ عدس خیلی تعریف کرد و از آن به بعد ، هر وقت پریمن مهمان آمریکائی دارد، سوپ عدس جزو برنامه شام او گنجانده می شود".

هاوک با خنده گفت: " اشتباه نشود، او خیلی مهربان بود و به من خیلی خوش گذشت".

" و بعد؟"

" و فقط همین، در تمام شب کوچکترین حرفی از عملیات زده نشد، هرگز!"

گمل گفت: " و بنظر تو این کار نا مأنوس آمد؟" سپس اضافه کرد: " یک جنتمن انگلیسی ،

هیچگاه کار را با تفریح مخلوط نمی کند ، ولو اینکه تفریح خوردن سوپ عدس باشد!"

هاوک سری بعلامت توافق تکان داد و گفت: " ولی من باید عکس العمل شما را بدانم و بایستی هرچه زود تر گزارش بدهم. بعد از شام وقتی پریمن مرا مشایعت می کرد گفت: " به پیشنهاد فکر می کند، و در این باره با من صحبت خواهد کرد".

گمل گفت: " خوب کجای این حرف غیر حرفه ای بوده؟"

" ما به سبک دیگری عمل می کنیم".

گمل با عصبانیت بلند شد و گفت: " بهتر است برگردیم!"

هاوک شانه بالا انداخت و از جا بر خاست و شروع به رفتن کردند.

گمل پرسید: " چقدر طول می کشد که رئیس شما، پیشنهادات همه متخصصین را بگیرد و تمام

پیش آمد ها و نتیجه گیریهای جانبی نیز مطالعه شود و توصیه های مختلف آماده گردد؟"

" یک هفته تا حد اکثر ده روز".

گمل گفت: " خب، من حالا برای جلب رضایت خاطر تو؛ بی احتیاطی می کنم ؛ و بعضی مطالب

مخفی مانده را به تو می گویم". بعد ادامه داد: " تو روز چهارشنبه ساعت سه بعد از ظهر

پریمن را برای اولین بار ملاقات کردی. ساعت پنج بعد از ظهر همانروز کنفرانسی با شرکت

شش نفر، شامل خود من، یک متخصص از وزارت امور خارجه، نماینده نخست وزیر، یک

پروفسور از دانشکده شرق شناسی لندن، معاون پریمن در امور خاور میانه و بعد با کمی تامل و

لبخندی اضافه کرد: متخصص ما در امورات داخلی "سیا" تشکیل شد".

هاوک حرفی برای گفتن نداشت و گمل بازوی او را گرفت و در حال قدم زدن افزود: " آن

کنفرانس تا ساعت یازده شب ادامه یافت و بعد نتیجه، با تلفن، به پریمن توصیه شد و این تقریباً

همزمان وقتی بود که تو تازه از منزل آنها بیرون رفته بودی".

"ساعت هشت صبح روز بعد کنفرانس دیگری با حضور خود پریمن تشکیل شد. من متأسفانه نمی

توانم و نخواهم گفت که چه کسانی در این کنفرانس بودند. ساعت یازده صبح پریمن در منزل و

دفتر کار نخست وزیر حضور یافت تا توصیه ای باو بکند. تصور می کنم که وزیر امور خارجه

و وزیر انرژی هم در این جلسه حضور داشتند. من نمی توانم بگویم توصیه از چه قرار بود ولی

این را می توانم بگویم که در صورت توافق با همکاری با شما، من با تو همکار خواهم بود".

حالا هاوک، گمل را متوقف کرد و با لحنی عذر خواهانه گفت: " من اصلاً این مطالب را نمی

دانستم، یعنی کوچکترین نشانه ای از این فعالیت ها نبود".

" خب همانطور که گفتی سبک کار ما با شما فرق دارد" در این موقع گمل نگاهی به ساعتش

انداخت و بازوی هاوک را گرفت و با عجله گفت: "من باید ساعت چهار تو را به دفتر پریمن

برسانم و او انوقت ترا از نتیجه تصمیم ما با خبر خواهد کرد، درست چهل و نه ساعت بعد از اینکه پیشنهادت را به پریمین دادی و بعد با لحن تمسخر آمیزی گفت: "بنظرتان این غیر حرفه ای است، آقای هاوک؟"

هاوک از حرکت ماند و گمل چند قدمی جلو افتاد، بعد هاوک گفت: "خب من از پیشداوری ام عذر می خواهم ولی چرا با من اینقدر سطحی و سرسری برخورد کردید و برای ابراز تصمیمتان وقتی تعیین نکردید؟"

گمل گفت: "خیلی ساده است، شما بما اعتماد ندارید و شاید هم حق داشته باشید چون ما در گذشته مشکلاتی داشته ایم ولی باور کنید که همه مسائل ما حل شده است و با اینحال شما هنوز نسبت بما اعتماد لازم را ندارید. پریمین امکان نداشت قبل از اینکه تمام جوانب کار را بسنجد و موافقت نخست وزیر را بگیرد، تصمیم گیری کند چون اگر کوچکترین اشتباهی رخ دهد، سازمان ما زیانزد خاص و عام خواهد شد."

هاوک بعلامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: "خوشم آمد و اگر پریمین با پیشنهاد ما موافقت کند، دوست دارم که با تو کار کنم."

گمل جواب داد: "منهم دوست دارم با تو کار کنم، مشروط باینکه مرا "پیت" صدا نکنی، چون حتی بدترین دشمنانم مرا به این اسم صدا نمی کنند."

هاوک پرسید: "مگر "پیت" چه اشکالی دارد؟"

گمل گفت: "داستانی طولانی دارد ولی خلاصه بگویم، من خوشم نمی آید."

هاوک گفت: "منهم متقابلاً از تو خواهش میکنم مرا "مورت" صدا نکنی و در اینصورت ما با هم خوب کنار خواهیم آمد."

گری کلین در زمین تننیس کاخ سفید؛ به امید کم کردن وزن با وزیر اطلاعات مشغول بازی بود که گوشی تلفن را به دستش دادند. او وقتی بسخنان مدیر "سیا" گوش می کرد، نفس نفس می زد. وقتی حرفهای مدیر کلّ به آخر رسید، کلین گفت: "من به پرزیدنت اطلاع خواهم داد" و بعد پرسید: "نظر عمومی هاوک در مورد این ملاقات چه بود؟"

"هاوک نظرش مساعد بود و گفت: "آنها می دانند چگونه به نتیجه برسند و آدمهای شوخ طبعی به نظر می رسند."

کلین گفت: "اگر اشکالی پیش آید آنها باین خصیصه احتیاج خواهند داشت" و گوشی را گذاشت.

پریمین و گمل در کلویی مطمئن و اختصاصی در لندن شام می خوردند. پریمین مرد سالخورده ای بود و لباس رسمی کارمندان ارشد دولت را به تن داشت. آنها در کنج خلوتی نشسته بودند و تا وقتی قهوه آوردند راجع به مسائل پیش پا افتاده حرف می زدند. ولی بعد پریمین گفت: "باید اذعان کنم که هاوک برای همکاری با ما خیلی آمادگی نشان داد".

گمل مودبانه پرسید: "واقعاً؟"

"بله واز تو هم خیلی تعریف کردو گفت: "تو کسی هستی که سازمان آنها به آن احتیاج دارد".

بعد پریمین خندید و گفت: "البته فکر می کنم داشت اغراق می کرد."

گمل گفت "هاوک نبایستی دست کم گرفته شود، او سابقه طولانی و برجسته ای دارد و خیلی سر سخت است."

"درست است!"

سپس پریمین مستخدم را صدا کرد و دستور داد برایشان کنیاک بیاورد. و ادامه داد "در هر حال آنها موافقت کرده اند تمام مخارج را به عهده بگیرند و توافق کرده اند؛ صرف نظر از نتیجه کار؛ انقدر به ما برسانند که تا ده سال آینده تامین باشیم."

گمل گفت: "بر خلاف آنچه به نظر می رسد؛ آنها بی شعور نیستند."

پریمین گفت: "منهم موافقم. آنها انقدر پول دارند که از خرج کردن آن ابائی نداشته باشند!"

وقتی مستخدم کنیاک آورد، آنها ساکت شدند. بعد گمل پرسید: "فقط همین؟ این تنها دلیلی است که ما با آنها همکاری می کنیم؟"

پریمین جرعه ای از کنیاک مرغوبش را نوشید و گفت: "محققاً خیر" سپس اضافه کرد: "تو به

یک تیم خوب احتیاج خواهی داشت! چه کسانی را انتخاب می کنی؟"

گمل قدری فکر کرد و گفت: "من "آلن بوید" را بعنوان دستیار احتیاج دارم چون او مردعمل است و عربی هم خوب میداند."

پریمین پرسید "فقط همین؟"

گمل گفت: "من به چند نفر پادو معمولی هم احتیاج دارم و ممکن است گاه بگاه به چند متخصص

هم احتیاج پیدا کنم که از آنها کار لازم را خواهم خواست بدون اینکه هیچ نوع اطلاعاتی به آنها

بدهم ولی "بوید" بایستی همه چیز را بداند."

پریمین گفت: " دست تو باز است و هر چه خواهی در اختیارت قرار خواهد گرفت. راستی من از تو می خواهم که بوزارت جنگ هم بروی و شخصی بنام " اریک کلمنتس " را ملاقات کنی. "

" برای چی؟ "

" او اطلاعات وسیعی راجع به سلاح های پیشرفته و قابل هدایت دارد. "

" آنوقت؟ "

" که اگر آمریکاییها با یک معجزه چشمگیر جلو آمدند تو هم آنقدر اطلاع داشته باشی که آنها را راهنمایی کنی، که چگونه از چنین سلاح هائی استفاده کنند. "

" هنوز هم نفهمیده ام موضوع بمن چه ربطی دارد! "

" آنقدر خرفتی نکن پیتر چون به تو نمی آید! به این دلیل که وقتی آنها این سلاح ها را بکار می گیرند، تو طرز بکار بردن آنها را یاد بگیری. برو و با " کلمنتس " صحبت کن ، بی اجر نخواهی ماند. "

گمل به شرط اینکه از طرف آنها هیچ نوع مداخله ای در پروژه بوجود نیاید ، موافقت کرد و بعد گفت: " راستی من به وجود "جیت هام " هم احتیاج دارم ولی بایستی سوابقش کاملاً مطالعه شود و منزه باشد. "

چهره پریمین در هم ریخت و پرسید: " فکر می کنی واقعاً کار به اینجاها بکشد؟ "

" بله! برای یک چنین ماموریت خطیری، بایستی از هر اتفاق غیر منتظره ای جلو گیری نمود. "

پریمین آهی کشید و گفت: " بسیار خوب، من او را همانطور که خواستی در اختیار تو قرار خواهم داد. "

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد پریمین ادامه داد و گفت: " من از تو می خواهم که از " بیچر " هم استفاده کنی! " و پس از این پیشنهاد دستش را بعلامت جلو گیری از اعتراض گمل بلند کرد و ادامه داد: " البته در کارهای غیر مهم و مشروط به اینکه از پروژه بی اطلاع بماند. "

گمل روی صندلی جا بجا شد و به فکر عمیقی فرو رفت.

" بالاخره تو از او استفاده خواهی کرد؟ "

" حتماً و فکر می کنم آنچه برای او در نظر گرفته ام مناسب حالش باشد. "

پریمین موضوع را عوض کرد و پرسید: " مرخصی کوتاهاش چطور بود؟ "

" سرد، خیس و خسته کننده. "

پریمین قدری به جلو خم شد و با لبخندی گفت: " پس من به موقع به دادت رسیدم و از تو خواستم برگردی. "

هنگامیکه مستخدم پالتوی پریمن را گرفت که بپوشد، پریمن گفت: " پس هاوک از کندی پیشرفت کار در اداره ما، جداً شکایت داشت؟"

گمل جواب داد من به او گفتم که شما یک گروه عملیاتی تشکیل داده اید.

" گروه عملیاتی دیگه چیه؟"

"گروهی که پیشنهاد را از هر نظر مطالعه کنند که شامل نظرات متخصصین و تلم پیش آمد ها و نتیجه گیریهای جانبی باشد تا شما بتوانید توصیه ای از هر جهت مطالعه شده به نخست وزیر ارائه دهید."

پریمن لبخندی زد و چترش را از مستخدم گرفت و گفت: " تا اینجای کار ، اگر آن خانم آهنین (مارگارت تاچر نخست وزیر وقت) سر از کار ما در بیاورد و بفهمد که ما مشغول چه دسیسه ای هستیم، روده مرا عمامه خواهد کرد". گمل لبخندی زد و با هم از در بیرون رفتند.

"خب، کافیه!"

دو مردی که روبروی میز هاوک نشسته بودند پچ خود را قطع کردند و با احترام توجه خود را به هاوک منعطف نمودند.

پانزده دقیقه پیش، هاوک آنها را در جریان جزئیات عملیاتی که با کُد "میراژ" نامگذاری شده بود قرار داده بود. آنها ابتدا مبهوت شده بودند و بعد بطور غیر مترقبه ای انبساط خاطر پیدا کردند. هاوک با دقت آنها را دستچین کرده بود که متدین نباشند و پس از مطلع کردن آنها از پروژه اجازه داده بود با هم پچ کنند تا بتواند عکس العمل آنها را ارزیابی کند.

در طرف چپش " لئو فالک " از دفتر تحقیقاتی عملیات " سیا" نشسته بود. او از دانشگاه " کرنل" در رشته ادیان دکترا گرفته بود و تخصصش در ادیان خاور میانه بود. او حدود شصت سال داشت، با موهای بلوند و پر پشت، چهره ای گل انداخته و چشمانی آبی رنگ که از پشت عینکش برق میزد. او تنها کسی در آن دفتر بود که تجربیات جنگی داشت و بقیه جوانتر و بی تجربه تر بودند. در اداره " فالک " را "مرموز" و هاوک را " ماجرا جو" لقب داده بودند.

در طرف راست هاوک معاون شخصی او " سیلاس مید" نشسته بود. او جوانی بود سی و پنج ساله با چهره ای گرد، چشمانی نافذ و عمیق، موئی مجعد و سیاه و در میان همکاران از همه جوانتر بود.

هاوک به آنها گفت: " بروید و کارهای مانده روی میزتان را تحویل معاونتان بدهید". فالک سخنان هاوک را قطع کرد و گفت: "معاون من مریض است".

هاوک با عصبانیت گفت: " لئو! هرکاری می خواهی بکن ولی بدان که مدیر کلّ دستور داده که شما دو نفر از ساعت هشت صبح فردا به صورت تمام وقت در اختیار پروژه میراژ خواهید بود" فالک کمی به جلو خم شد و گفت: "مورتون! من کمی گیج شده ام. محققاً این پروژه بزرگی است و شاید یکی از مهمترین عملیاتی است که در تاریخ سیا تا بحال اجرا شده. ولی اگر در حقیقت قرار است انگلیسیها مسئول عملیات باشند، چرا دو نفر از مقامهای ارشد را انتخاب کرده ای که برای مدتی نا معلوم دست از کار خود بکشند و به آن بپردازند؟"

در حالیکه هاوک آنها را بر انداز می کرد به آرامی گفت: " برای اینکه من نمی خواهم انگلیسی ها با ندانم کاری خود این پروژه مهم را خراب کنند و می خواهم در هر لحظه و هر قدمی که آنها بر می دارند زیر نظر باشند. ما سرمایه گذاری و پشتیبانی فنی را به عهده گرفته ایم و این پروژه باید با موفقیت به انجام برسد".

فالک با نیشخندی گفت: " وگرنه تو بیکار خواهی شد".

هاوک نیشخند را برگرداند و با گوشه زدن گفت: " لئو! همه ما بیکار خواهیم شد. اگر این پروژه با موفقیت بانجام نرسد، همه ما باید در ستون کار یابی همه روز نامه های کشور دنبال کار بگردیم".

فالک گفت: " اتفاقاً من این مردک، گمل، را می شناسم".

"واقعاً؟"

" البته و او به کارش کاملاً مسلط است. او در مورد مسائل مطرح شده در کمپ دیوید جزو گروه ناتو و مسئول ارتباطات بود و پیشنهادات ذیقیمتی ارائه کرد. او حقیقتاً خاور میانه را خوب می شناسد".

فالک به یاد گذشته ها لبخندی زد و لحظاتی را به یاد آورد که موافقت نامه صلح در کمپ دیوید امضاء می شد و همزمان با آن اسرائیلیها، در رقابت با خداوند که جهان را در شش روز آفرید، در شش روز گذشته " وست بانک" کرانه غربی رود اردن را می ساختند و حتی روز هفتم هم استراحت نکردند.

هاوک سرش را به علامت توافق تکان داد و گفت: " منم از او خوشم می آید. او مثل بقیه کارمندان، ام-آی-سیکس، اوا خواهری نیست". هاوک بعد اضافه کرد که: " ام-آی-سیکس، هم حالا عوض شده، وسائل مدرن به کار گرفته و مثل سابق عمل نمی کند".

سپس هاوک صندلی خود را به میز نزدیک نمود و با تاکید گفت: " گوش کنید!"
 " متأسفانه وقت ما تنگ است و کار زیادی در پیش داریم" و بعد در طول یکساعت برنامه کارها را برای آنها توضیح داد و "مید" یاد داشت بر می داشت.

هاوک گفت: " در ده روز آینده، ما تیم انگلیسی را ملاقات خواهیم کرد و چون صلاح نبود ما به انگلیس برویم یا آنها به آمریکا بیایند، لیسبون را برای محل ملاقات برگزیده ایم. در فاصله این ده روز بایستی تیم ها برنامه اجرائی عملیات را تهیه کنند. این برنامه شامل شناخت دقیق شخصیت " مهدی" و خصوصیات افرادی که می توانند این رل را بازی کنند می شود، همچنین بایستی معلوم شود چگونه و در کجا، ممکن است افرادی با این خصوصیات پیدا کرد و مهمتر از همه چگونه می شود فرد مورد نظر را کنترل نمود". هاوک ادامه داد که: " ما در حقیقت دو مشکل بزرگ داریم، اول، همانطور که گفتم پیدا کردن شخصی که با خصوصیات مهدی که بتوان او را کنترل نمود و دوم آفریدن یک معجزه برای او. این معجزه و طرز بوجود آوردن آن و اینکه کجا و چه وقت بایستی این معجزه رخ دهد که مثل توپ در جهان اسلام صدا کند، از مسائلی است که احتیاج به بررسی و مطالعه دقیق دارد".

"دفتر و مرکز عملیات تیم هم مساله دیگری است که عملاً بهتر است در خاور میانه باشد، ولی در کجای خاور میانه و دلایل مربوط به انتخاب محل باید مطالعه شود. مساله دیگر روش کار و ارتباطات است که احتیاج به مطالعه و تصمیم گیری دارد".

"لازم به یاد آوری نیست که این عملیات بایستی مطلقاً و مطلقاً مخفی نگهداشته شود، لذا این تیم باید از سیا مستقل باشد و هیچ نوع ارتباطی بین این دو برقرار نگردد و اگر احتیاج به نوعی متخصص احساس شود، این متخصص باید از خارج استخدام شود و به هیچوجه نباید بفهمد که نتیجه کارش در این پروژه مورد استفاده قرار خواهد گرفت".

هاوک به کارش مسلط بود و به جزئیات این عملیات توجه بسیار داشت و هنگامیکه به این جزئیات اشاره می کرد "مید" آنها را می نوشت و فالک سراپا گوش شده بود. وقتی تذکرات به پایان رسید هاوک روی صندلیش جا به جا شد و پرسید: "حرفی، سئوالی یا نظری ندارید؟"

فالک با علاقه گفت: " کنترل مهدی خیلی بغرنج به نظر می رسد، چون، در حقیقت ما یک پیامبر با تمام خصوصیات لازم، که مستقیماً از طرف خدا فرستاده شده باشد، به وجود می آوریم، چطور می شود چنین قدرتی را مهار کرد؟"

هاوک با سر تائید کرد و جواب داد: " مساله اصلی همین است و احتیاج به مطالعه و تفکر بسیار دارد و باید توجه داشت که طریقه کنترل باید ساده، مطمئن و مصون از خطا باشد و از آن مهمتر اینکه فقط ما باید بتوانیم او را کنترل کنیم، نه انگلیسیها".

فالک گفت: " برای پیدا کردن راه حلّ برای چنین بخرنجی، ده روز کافی نیست".

" ولی این رشته تخصصی تو است و علت حضور تو در این تیم دقیقاً همین است که این مساله را حل کنی و من به تو اطمینان می دهم که انگلیسیها راه حلی برای خودشان دارند".

فالک به مید روی کرد و پرسید: " نظر تو چیست؟"

مید جواب داد: " من داشتم به معجزه فکر می کردم، این معجزه بایستی بسیار جالب توجه و چشمگیر باشد و در حضور جمعیت عظیمی اتفاق بیفتد" و بعد سری تکان داد و گفت: " چه نوع اتفاقی با این خصوصیات می توانیم بیافرینیم؟"

فالک با اشتیاق و شغف گفت: " مید نا امید نباش ؛ مملکتی که توانست از یک هنر پیشه، یک رئیس جمهور بسازد، می تواند معجزه دیگری هم بوجود بیاورد".

مید دفتر و قلمش را برداشت و گفت: " آمین".

در لندن گروه " رویال باله" " جیزل" را به نمایش گذاشته بود. سالن پر از جمعیتی بود که همه مسحور نمایش بودند بجز یکنفر ، پیتر گمل، که با وجود صدای بلند موزیک و رقص زیبا و هنرمندانه مجریان، افکارش متوجه مسائل دیگری بود و فکر می کرد که ده روز دیگر همه چیز بایستی آماده باشد.

گمل تمام بعد از ظهر مشغول تعلیم " آلن بوید" بود و افکارش متوجه مذاکرات آن جلسه؛ و مثل هاوک مطمئن شده بود که بوید متدین نباشد و در حقیقت می دانست که او یک ملحد است. بوید پس از ناباوری ابتدائی، در آخر جلسه، مقدار قابل توجهی شور و شغف به خرج داده بود. پروژه به قدری دور از عقل بود که بوید ابتدا آنرا جدی نگرفت، ولی او دانش وسیعی از اسلام داشت و رفته رفته دریافت که پروژه و محصول آن با منطق اسلامی مطابقت دارد. لذا ناگهان با شغف گفته بود: " وای که این پروژه چه قیامتی به پا خواهد کرد!" و بلا فاصله به جنبه عملی پروژه فکر کرده، با تمسخر گفته بود: "این آمریکاییها می خواهند از " ام- آی - سیکس" ، به عنوان گروه پیشتاز جبهه استفاده کنند. آنها نمی خواهند خودشان را جلو بیندازند ولی خیال دارند تمام فوائد آنرا

به جیب بزنند. ما در حقیقت سپر بالای آنها هستیم و مخاطرات این عملیات، از جمله اگر اشکالی پیش بیاید و دستمان رو شود؛ رسوائی مربوطه را، ما باید به جان بخریم. واقعاً که ما در این پروژه فقط سپر بلا هستیم و بس".

گمل سرش را بعنوان عدم توافق تکان داده، گفته بود: "اینطور ها هم نیست، امکاناتی پیدا می شود که ما هم بتوانیم از آن بهره مند شویم، من مطمئن هستم که راهی برای سود بردن ما هم خواهد بود". بعد مثل هاوک شرح داده بود که عملیات چگونه اجرا خواهد شد و تاکید کرده بود که مشکل کلیدی، کنترل شخصی است که بعنوان "مهدی" ظهور خواهد کرد و ادامه داده بود که در ملاقات لیسبون هر دو طرف پیشنهادات خودشان را ارائه خواهند داد و محصول این ملاقات تصمیم گیری راجع به شخصیت مهدی و معجزه مربوطه خواهد بود و بعد نقشه عملیات بایستی با جزئیات لازم طرح و تصویب گردد.

بوید با نیشخند گفته بود: "نقشه بازی" و گمل این اشاره را با سکوت بر گزار کرده بود. ولی بوید ادامه داده بود که: "آمریکائیا آنها نقشه بازی می نامند. آنها در هر سال، قبل از مسابقه فوتبال، یک نقشه برای بازی طرح می کنند، درست مثل شطرنج".

گمل جواب داده بود: "پس بهتر است توجه ما به توپ باشد. سعی من در این بوده که به هاوک حالی کنم که "ام-آی-سیکس" مثل لانه زنبور پر از فعالیت و کار آئی است. بنا بر این بهتر است که ما ده روز دیگر نقشه بازی برنده را ارائه کنیم".

پرده اول باله به اوج خود نزدیک می شد، آنجائیکه ابتدا همه هنرمندان می رقصیدند و سپس جیزل آن رقص افسونگرانه خود را با زیبایی و هنرمندی هرچه تمامتر اجرا می کرد، ولی گمل هنوز نمی توانست افکارش را به باله متمرکز کرده، یا حواسش را جمع صحنه نمایش کند. در عوض او به بوید فکر می کرد، کسی که در چند ماه آینده با او همکاری نزدیک خواهد داشت. بوید از لحاظی شبیه خودش بود؛ از خانواده متوسطی آمده بود، اوایل چهل سالگی اش را می گذراند و تنومند و قوی هیکل بود. برای دوره دبیرستان از مدرسه متوسطه منچستر بورس تحصیلی گرفته بود و بعد هم از دانشگاه منچستر بورس ورزشی. او، هم در ورزش، بخصوص در کریکت و راگبی استعداد نشان داده بود و هم در درس علمی. بوید ضمناً طبیعتی شوخ داشت و از آجو بشگه هم نمی توانست بگذرد. مغزی بسیار شفاف و تیز در پشت آن چهره غلط انداز

داشت و گمل بیشتر از جنبه منطقی او خوشش می آمد. آخرین عملیات او در خلیج فارس و برای کشور عمان علیه شورشیانی که از طرف یمن جنوبی تقویت می شدند فاتحانه به انجام رسیده بود. گمل او را در عملیات میراژ بعنوان معاون خود انتخاب کرده بود، چون هر چند پروژه سری و مرموز و رویائی بود، آلن بوید هوائی نمی شد و فقط به جنبه های عملی آن می پرداخت.

وقتی پرده اول نمایش تمام شد و پرده افتاد، گمل به خود آمد. او تا حدودی از خودش ناراضی بود، چون از پرده اول هیچ بهره ای از باله و رقص ظریف هنرمندان نبرده بود، و در حالیکه به طرف بار می رفت با خود عهد کرد که خیالات را کنار بگذارد و از بقیه باله لذت ببرد.

وقتی به بار شلوغ تئاتر نزدیک شد گروهی از اعضای باله لندن که او هم در آن عضویت داشت، دورش جمع شدند و بحث جدی در باره باله در گرفت. گمل در حقیقت یکی از اعضای کمیته مشوقین باله آماتور بود و بیشتر اوقات فراغتش در انگلستان صرف تبلیغات برای باله می شد. بحث بر سر وسائل پشت صحنه این تئاتر بود که بیشتر شبیه زندان بود تا جای مدرن و تمیزی که هنر مندان بتوانند در فاصله بین پرده ها از آن بهره مند شوند و استراحت کنند. لذا برای قانع کردن هنر مندان خوب دنیا که بتوانند در این محل برنامه اجرا کنند، با مشکل روبرو بودند. گروه باله لندن شروع به جمع آوری اعانه کرده بود تا این مشکل را برطرف نماید ولی بعضی از اعضای کمیته، با خرج پول برای بهبود بخشیدن به وضع پشت صحنه مخالفت کرده در عوض می خواستند که مقداری از آنرا صرف حمایت از فرستادن رویال باله بآمریکای جنوبی بکنند.

در این هنگام " سر پاتریک فین " ؛ مدیر کمیته باله، دست گمل را گرفت و او را به کناری کشید و یک لیوان ویسکی و سودا در دست او گذاشت و گفت: " پیتر! دوست قدیمی! چطوری؟" و بدون اینکه منتظر جواب شود اضافه کرد " خواهش میکنم به حرفهای من گوش کن!"

گمل جرعه ای از نوشابه اش را خورد و جواب داد: " سرایا گوشم".

فین ادامه داد و گفت: " از تو می خواهم که در جلسه آینده کمیته به ترمیم وسائل پشت صحنه رای بدهی."

به نظر گمل رسید که فین کمیته بازی را بیشتر از باله دوست دارد. با اینحال خواهش او بی اساس هم نبود، چون می گفت قرار است چند ماه دیگر، گروه باله لنینگراد در همین سالن برنامه اجرا کند و می پرسید " چگونه می شود این گروه پنجاه نفری را در این طویله های پشت صحنه جای داد؟"

گمل سری بعلامت تائید تکان داد و گفت: " واقعاً که!"

ولی گمل آنچه را در مغزش می گذشت باز گو نکرد، چون در ته دل می دانست که گروه باله روسها با این شرائط عادت دارند و اگر ناز یا اعتراضی بکنند، بلافاصله از کار بر کنار می شوند.

با شروع زنگ پرده دوم نمایش، گمل از دست فین نجات یافت و بطرف سالن براه افتاد و قول داد که جداً به موضوع فکر کند. سپس در حالیکه لیوان خالی مشروبش را روی میز بار می گذاشت اضافه کرد: " ضمناً مشروب مورد علاقه من ودکا و تونیک است".
سر پاتریک، در حالیکه مطمئن بود یک رای از دست داده است، گمل را که از او دور میشد، با چشم بدرقه کرد.

فصل ششم

حاجی مستان بقدری ملایم و چرب زبان بود که به قول معروف می توانست به اسکیمو ها یخ بفروشد و یا در همه جای دنیا موسسات فروش اتومبیل دست دوم باز کند ولی در عین حال ظاهر او، هیچ شباهتی به فروشندگان اتومبیل دست دوم نداشت، بر عکس او شبیه حیوانی نظیر یک گاو اهلی، و خیلی بی آزار می نمود، گاوی با چشمان قهوه ای و راضی از زندگی. او چهره ای شاد و خندان داشت، با اندامی فربه و اگر کسی با دقت به آن چشمان قهوه ای می نگریست می توانست تیز هوشی و رندی را در آنها مشاهده کند. او همیشه آرام و با احترام حرف می زد و هنگام حرف زدن دستان گوشت آلود و هیکل چاقش را به آرامی تکان می داد و اکثراً موفق می شد، شنونده را قانع کند و هرچه از او می خواهد بدست آورد.

حاجی مستان اتومبیل دست دوم نمی فروخت ولی تولید کننده لاستیک اتومبیل روکش شده در جدّه بود. هرچه در آمد نفت در عربستان سعودی بالا می رفت، اتومبیل ها لوکس تر، بزرگتر و گرانتر می شدند و اشخاص موقعیت طلب در خرید و فروش این نوع اتومبیل ها و وسائل یدکی آنها سرمایه گذاری می کردند.

گفته می شد که شغل پدری حاجی مستان و اجدادش خرید و فروش شتر بوده ولی هیچکس به درستی از گذشته خود حاجی خبر نداشت، چون او در عراق متولد شده بود و پانزده سال پیش به عزم برگزاری مراسم حج به مکه آمده، در جدّه مستقر شده بود. شایع بود که در زمان حکومت بعثی ها در عراق، تمام فامیل او از عراق بیرون رفتند و هرکدام در یکی از کشورهای خاور میانه سکنی گزیدند. پدر او عاقل بود و هریک از چهار پسرش را با سرمایه کافی برای داد و ستد یا راه انداختن کسب و کاری، راهی کشور های مختلف کرد تا اگر حتی یکی از آنها موفق شود و سرمایه ای به هم بزند، بتواند از بقیه و در صورت لزوم از نسل آینده نیز پشتیبانی مالی کند.

با رسیدن به جدّه، حاجی مستان راه خودش را به سرعت پیدا کرد و سرمایه اش را در راه خرید ماشین آلات لازم برای روکش کردن لاستیک های فرسوده اتومبیل و همچنین زمین و ساختمان کارخانه در محله ای به نام " القنطره " در جدّه به کار انداخت. سپس دو نفر کارگر استخدام کرد و آنها را به قاهره فرستاد تا تعلیمات لازم را برای این کار ببینند. یکی از برادرانش که به مصر رفته بود و سرمایه اش را در رستورانی به کار انداخته بود، نظارت بر تعلیمات آندو نفر را به

عده گرفت و اطمینان حاصل کرد که پس از پایان دوره تعلیماتی، مطابق قراردادشان به جدّه مراجعت کنند. بنا بر این با وجود این دو نفر در کارخانه و خود حاجی مستان در قسمت فروش لاستیک ها، این موسسه کوچک رونق یافت و کار حاجی مستان بالا گرفت.

اوائل کار حاجی به سختی راه خودش را در بازار باز کرد چون سعودیها اتومبیل نو می خریدند و فکر نمی کردند لاستیک آنها فرسوده شود و وقتی این اتفاق می افتاد، آنها را با لاستیک های نو جانشین می کردند و یا اتومبیل نو می خریدند. بالاخره اتومبیل های نو هم کهنه شدند و داد و ستد اتومبیل های دست دوم رواج یافت و اشخاص عادی که رابطه ای با خانواده سلطنتی- آل سعود نداشتند و اتومبیل دست دوم می خریدند، به خرید لاستیک روکش شده راغب شدند. بعلاوه صاحبان اتومبیل متوجه شدند که لاستیک در آن جاده های خاکی و بیابانها به سرعت فرسوده می شود و لاستیک نو هم خیلی گرانتر از نوع روکش شده آن می باشد و به این ترتیب کار حاجی بالا گرفت. پس از آن وقتی قرارداد روکش کردن تمام لاستیک های شرکت نفتی " آرامکو " را به او واگذار کردند، کارش حسابی رونق پیدا کرد و کارخانه را توسعه داد و ماشین آلات جدید خرید و کارگران جدیدی استخدام کرد.

کارگران حاجی مستان او را شخصی بسیار متدین و مومن می پنداشتند. شخصی که خداوند را همیشه در مد نظر داشت و شاکر بود و رونق کار خود را مدیون الطاف خداوند می دانست. اغلب به دوستان و آشنایانش می گفت که او استعداد و ذکاوت لازم برای داد و ستد را ندارد و اگر لطف خداوند شاملش نبود، به هیچوجه کارش رونق نمی گرفت. اطرافیان خلوص او را می دیدند و می دانستند که او پنج ستون اسلام را بی چون و چرا رعایت می کرد. یعنی خمس و زکاتش را به موقع و اغلب بیش از حد معمول می پرداخت، هر روز؛ با شور و شوق؛ پنج بار نماز می گزارشت و با اینکه به خوردن علاقه ای وافر داشت، روزه هایش را بی کم و کاست می گرفت و هر سال برای برگزاری مراسم حج راهی خانه خدای شد که حدود پنجاه کیلو متر با جدّه فاصله داشت. به راحتی می شد ادعا کرد که او مظهر تاجری عرب بود که داد و ستد را با رعایت دستورات قرآن انجام می دهد. حاجی با زن و دخترانش با فروتنی و فراوانی نعمت زندگی می کرد و انتظار مشکلات خاصی برای آینده اش نداشت.

با اینکه هاوک ایده این دسیسه را به مدیرکل قبولانده بود و مدیر کل هم متقابلاً، مشاور امنیت ملی را قانع کرده، او نیز رئیس جمهور را متقاعد کرده بود و همه با اجرای این پروژه موافقت کرده بودند، با اینحال معدّب و خشمگین می نمود چون پریچارد یک اصل مهم را لاینحل گذاشته بود و آن اینکه چگونه می شد شخص مورد نظر یعنی " مهدی " را کنترل کرد. در این زمینه پریچارد گنگ و مبهم رفتار کرده، گفته بود: " باید حتماً راههایی باشد که بشود او را کنترل کرد. یک انسان همیشه قابل کنترل است، از این راه نشد از راهی دیگر". در آنموقع هاوک سر را بعلاامت تصدیق و اینکه می داند چه بکند، تکان داده، آنحرفها فوق العاده منطقی به نظر می رسید. ولی حالا پس از ده روز تفکر طولانی و عمیق، افراد تیمش و حتی مشاورین صاحب نظر کوچکترین راه مطمئن و مصون از خطا پیدا نکرده بودند. لذا هاوک در اطاق مجلل هتلش در لیسبون بالا و پائین می رفت و با اعصابی خرد به راه حل این مساله فکر می کرد، چون قرار بود تا پانزده دقیقه دیگر افراد تیمش با تیم انگلیسی برای رد و بدل کردن پیشنهادات و راه حل ها ملاقات کنند و چون اینها هنوز راه حلی برای کنترل " مهدی " نداشتند، می ترسید که انگلیسیها اگر خیلی ملاحظه نمایند، بطور محترمانه ای تحقیرشان کنند.

فالک روی مبلی راحت یله داده، قدم زدن هاوک را نظاره می کرد. مید، در حالیکه کوهی از پرونده و کاغذ در کنارش بودو دفتر و قلمی برای نوشتن روی زانوانش داشت، به آرامی روی کاناپه مشغول سیگار کشیدن بود.

بالاخره فالک گفت: " تو چند راه بیشتر نداری".

هاوک با عصبانیت تکرار کرد: " چند راه!" و ادامه داد: " تا حالا چند پیشنهاد پوچ و بی معنی که به لعنت خدا نمی ارزد، بمن داده اید که چطور یک امام بیافرینیم و برای کنترل او، اول گفتید از دارو های کنترل مغز استفاده کنیم، بعد گفتید به زور وادارش کنیم که از ما اطاعت کند، بعد از گول زدن و اگر نشد از راه تهدید وارد شویم! اصلاً می فهمید که یک نماینده مستقیم از طرف خدا چه مشخصاتی دارد؟ او مردی است که کلامش زندگی یک میلیارد نفر را تحت نفوذ قرار می دهد. وقتی او سوار کار شد، چه عاملی مانع می شود که او ما را تهدید نکند؟"

فالک قدری به جلو خم شد و گفت: " مورتون! من در این کارها خیلی سابقه دارم و تا حالا هیچوقت اتفاق نیفتاده که نتوانم ماموری را با چرب زبانی، رشوه، تهدید، و یا زور کنترل کنم و در اینجا هاوک با حیرت به او نگریست و حرف او را قطع کرده گفت: " آیا تا به حال یک پیامبر را کنترل کرده ای؟ خیلی مایلیم بدانم، با این روش ها چند پیامبر را تا به حال تحت فرمان خود گرفته ای؟"

فالک شانه بالا انداخت و گفت: " مهم نیست که پیروانش او را چگونه می بینند، او خودش می داند و ما هم می دانیم که او یک انسان معمولی است و ما او را سر کار گذاشته ایم، زور و تهدید و نشان دادن قدرت تنها راه حل است!" سپس برای گرفتن تائید به طرف مید برگشت ولی مید شانه بالا انداخت و گفت: " ما باید قادر باشیم ظریف تر و محیلانه تر عمل کنیم".

هاوک حرف مید را تائید کرد و گفت: " منم موافقم ولی تا بحال هنوز هیچ راه حل بدربخوری پیدا نکرده ایم".

فالک با لحنی تدافعی گفت: " ده روز هم وقت زیادی نیست، بعلاوه شاید انگلیسیها راه حلی داشته باشند!"

مید پرسید: "اگر بخواهیم به پیشنهاد آنها متکی باشیم، چگونه زیر زبانشان را باید بکشیم؟" هاوک گفت: " ساده است، من از آنها خواهم خواست اول پیشنهادشان را بدهند و اگر قانع کننده بود، من آنرا خواهم پذیرفت و بعد نگاهی بساعتش انداخت و گفت برویم!" فالک در حالیکه از جا بر می خاست گفت: " اقلآ ما طیفی از پیشنهادات مختلف را برای معجزه اش داریم!"

هاوک با استهزاء گفت: " درست است، از شکافتن دریای احمر برای باز کردن راه تا ایجاد یک هاله صورتی رنگ برای دور سر " یاسر عرفات".

هتل ریتس لیسبون یکی از آن مهمانسرا هائی است که حتی کوچکترین سالن کنفرانس آن، جادار و مجهز است. در وسط این سالن یک میز دراز و تذهیب شده با صندلی هائی به سبک لوئی چهاردهم قرار داشت و دیوار ها با پرده های بسیار مجلل و منقوش، با نقش هائی از سفر اعیان و اشراف پرتقال، تزئین شده بود. قالی های بسیار نفیس کف سالن را می پوشاند. بار کوچکی در یک گوشه سالن قرار داشت و گمل و بوید کنار بار ایستاده بخوردن آجیل و مشروب و گفتگوی دوستانه مشغول بودند که در باز شد و هاوک و همراهانش وارد شدند. لحظه ای سکوت بر قرار شد و هاوک و گمل هردو به مأمورانی که با دستگاه مشغول جستجوی وسایل استراق سمع بودند، نگریستند. در این هنگام یکی از ماموران به گمل گفت سالن امن است، خیالتان راحت باشد و دیگری رو به مورتون کرد و گفت " آقای هاوک این سالن تمیز از وسائل جاسوسی است. بعد از سکوت کوتاه دیگری هاوک با لبخندی دستش را برای دست دادن بگمل جلو آورد و گفت: " پیتر! از دیدن مجدد تو خوشحالم" و با هم دست دادند. سپس معرفی همراهان و دست دادن آنها

صورت گرفت و لیوانها پر از یخ و مشروب شدند. در این موقع گمل به فالک رو کرد و گفت: "خوشحالم که ترا دوباره می بینم و تو هم در این عملیات شرکت داری". فالک گفت: "منهم همینطور".

هاوک گفت: "حالا می توانیم شروع کنیم" و از آندو مرد که دم در ایستاده بودند تشکر کرد و خواست که مواظب بیرون باشند. آنها هم با تکان دادن سر تمکین کردند و از در بیرون رفتند و را پشت سر خود بستند. پنج نفر باقیمانده بطرف میز کنفرانس روی آوردند. چون جاها دور میز مشخص نشده بود، هاوک گفت: "پیتز! تو و الن اینطرف میز بنشینید و من و لئو روبروی شما خواهیم نشست"، سپس دست روی شانه مید گذاشت و ادامه داد: "مید هم در راس میز خواهد نشست تا هرچه را لازم می داند یاد داشت کند". همه سر جاهای تعیین شده نشستند و برای شروع چشم بدهان هاوک دوختند.

هاوک گلوئی تازه کرد و قدری جلو نشست و آرام و مصمم شروع به سخن گفتن نمود: "برای یاد آوری باید بگویم که منظور از تشکیل این جلسه، اینست که جزئیات نقشه انتخاب و متعاقباً اعلام پیامبر جدید را بنام "مهدی" فرموله کنیم که با اعتقادات مسلمین همخوان باشد. بدین معنی که او باید معجزه ای از خود نشان دهد، تا مقبول مسلمین جهان واقع گردد، سپس با کنترل او، نهضت در بر گیرنده تمام مسلمین جهان را ایجاد کنیم".

در این موقع هاوک به تک تک افراد دور میز نگاه کرد تا مطمئن شود که همه در جریان برنامه قرار دارند، سپس افزود: "بنا بر این، اگر از رده های بالا مخالفتی نشود، همه بااصول برنامه این عملیات که به نام "میراژ" خوانده خواهد شد، موافق هستند". سپس رو به گمل کرد و گفت: "پیتز! من و همکارانم بسیار خوشحالیم که تو این عملیات را سرپرستی خواهی کرد و تاکید کرد که ما به هیچوجه خیال مداخله در تصمیمات و فعالیتهای روزانه شما را نداریم ولی چون مخارج این عملیات از طرف ما پرداخت می شود دوست داریم بطور خلاصه ما را در جریان پیشرفت عملیات قرار دهید".

گمل سرش را به علامت درک و توافق تکان داد و بقیه هم با تکان دادن سر از او پیروی کردند. هاوک با صدائی حاکی از دلگرمی گفت: "بسیار خوب، پس حالا که همه با اصول عملیات مطالعه شده از طرف متخصصین توافق دارند، می آئیم سر اصل مطلب کلیدی، یعنی انتخاب کسی که بایستی رل مهدی را بازی کند و از آن مهمتر اینکه چگونه بایستی او را کنترل کنیم که از ما تبعیت کند".

سپس با لبخندی رو به گمل کرد و با تواضع گفت: " پیتر! من و همکارانم محققاً پیشنهادات قابل قبولی در مورد این مسائل کلیدی داریم ولی چون شما در راس اجرای عملیات قرار دارید، دوست داریم بدانیم نقشه و پیشنهادات شما در این زمینه ها چیست؟"

گمل سری به آرامی تکان داد و گفت: " مورتون! متشکرم که می خواهی پیشنهادات ما را که خیلی ساده و موثر است، بشنوی". بعد قدری تأمل کرد و روگرد به آمریکائیها و گفت: " فقط نگرانی ما اینست که نقشه های ما خیلی گران تمام خواهد شد بعلاوه شامل دو معجزه می شود".

سر خدمتکار رستوران هتل ریترس از آمریکائیها خیلی خوشش می آمد، نه بعلت اینکه انعام خوبی می دادند، چون بعضیها می دادند و بعضی نمی دادند، ولی بیشتر بعلت اینکه آنها هیچوقت شکایت نمی کردند. البته در یکی از بهترین رستورانهای اروپا، مطلبی هم برای شکایت وجود نداشت. با اینحال بعضی ها بخصوص فرانسویها و ایتالیائیها، ایراد هائی می گرفتند. او فکر می کرد که آمریکائیها، در کشور خودشان، به قدری تشنه یک سرویس خوب هستند که وقتی چنین سرویسی به آنها ارائه می شد آنها را مات و مبهوت می کرد.

سه آمریکائی که در گوشه ای از رستوران نشسته بودند او را به تفکر واداشته بودند. رزرو جا در رستوران به نام آقای " بکت" انجام شده بود. ده دقیقه قبل از اینکه مهمانان برسند، مرد مرموزی وارد شده، پرسیده بود میز آقای " بکت" کدام است و بعد با دستگاهی که در دست داشت و با سیم بگوشی هایش وصل بود چندین بار دور میز چرخیده، بعد بعلاصت رضا سری برای سر پیشخدمت تکان داده، رستوران را ترک کرده بود. وقتی آقای بکت و مهمانانش وارد شدند، سر پیشخدمت احساس کرد که مسئول است واقعه را به آنها گزارش کند ولی آمریکائیها لبخندی زدند و اسکناسی کف دستش گذاشتند و سر پیشخدمت ناچار شانه ای بالا انداخت چون بعد از بیست سال خدمت در رستوران های سطح بالا هیچ اتفاقی متعجبش نمی کرد.

فالک با دهانی پر از ماهی قزل آلی دودی گفت: " ولی خیلی گران تمام خواهد شد، خیلی گران!"

مید اضافه کرد: " اما، طرح بسیار عالی است!" و هردو به هاوک، که عمیقاً مشغول فکر بود و بشقاب سالادش هنوز دست نخورده مانده بود، نگریستند. هاوک نگاهی تند بآنها انداخت و گفت: " همه چیز منوط به " مرید و مشاور " مهدی خواهد شد. این مرید و مشاور بایستی بدون هیچ قید

و شرطی، یکی از افراد ما باشد" و برای تاکید، آرام روی میز کوبید و گفت: "تابع محض و فقط از ما اطاعت کند".

فالک با شوق تائید کرد و گفت: "وقتی گمل به مشاور اشاره کرد جرقه ای در مغز من زد که ما این مشاور را در جده داریم". سپس فالک در مورد شخصی که باید رل مشاور را به عهده بگیرد توضیحاتی داد و مشروحاً ادامه داد: "مثل باغبانی که نهالی را می نشاند و از او مواظبت می کند و آب و کود بآن می دهد و آنطور که می خواهد به آن شکل می بخشد، این شخص را سالیان دراز است که ما پرورده ایم و مطیع بلا اراده ما است و هیچگونه جای نگرانی نیست".

هاوک با تندی پرسیده بود: "آیا تو بدون هیچگونه شک و تردیدی، از این مرد اطمینان داری؟" فالک بی صبرانه سرش را تکان داد و گفت: "مورتون! او از هر لحاظ همان کسی است که ما می خواهیم و مثل لباسی است که بتن ما دوخته شده باشد فقط این برنامه زیاد، خرج بر می دارد".

هاوک سری تکان داد و زمزمه کرد: "مبلغی متجاوز از دویست میلیون!" بعد مثل اینکه مطلبی به فکرش رسیده باشد، قاطعانه گفت: "ولی لئو! آمریکا این مبلغ را در کمتر از یکساعت، برای خرید فرآورده های نفتی مصرف می کند و ارزش دارد چنین خرجی را بکنیم".

لئو با بهت زدگی ابراز داشت: "ولی آنها طرح شگفتی ارائه دادند". سپس سکوت برقرار شد و افکار آنها متوجه جلسه ای که با انگلیسیها داشتند گردید.

هنگامیکه گمل گفته بود "دو تا معجزه لازم دارند" آنها در سکوت عمیقی فرورفته بودند و بالاخره هاوک این سکوت را شکسته و پرسیده بود: "لابد حالا ما بدوتا پیامبر هم احتیاج داریم؟" گمل لبخند زنان توضیح داده بود: "تنها راهی که بشود "مهدی" را کنترل کرد اینست که به او تفهیم کنیم که از طرف خدا انتخاب شده است. سپس این تردید رادر او بوجود آوریم که توانائی این وظیفه را ندارد و برای اینکه وقفه ای در امر هدایت مسلمین به وجود نیاید، احتیاج بیک مشاور دارد. لذا نبایستی هیچ حرکتی بدون مشورت با مشاور خود، انجام دهد، و این تنها راهی است که ما می توانیم بدون هیچ تردیدی او را کنترل کنیم".

گمل خاموش شده بود تا عکس العمل آمریکائیها را در مورد طرح ارائه شده ببیند و چون آنها ساکت مانده بودند، اضافه کرده بود که: "معجزه اول خصوصی و متعلق به مهدی انتخاب شده

خواهد بود تا او را قانع کنیم که مورد توجه خداوند است معجزه ای نظیر نزول جبرائیل به او، هما
نطور که به "محمد" نازل می شد.

نزول جبرائیلی که مثل ملائک بال داشته باشد، با هاله ای نورانی دور صورتش. سپس گمل
گفته بود که او از نظر تکنولوژی، مطالعه کرده و متخصصین باوگفته بودند اگر از نظر بودجه
محدودیتی نباشد، ایجاد چنین صحنه ای، دور از امکانات موجود نیست.

"معجزه دوم که ظهور مهدی را در جهان اسلام به اثبات می رساند بایستی جالبتر باشد تا مثل توپ
در جهان اسلام صدا کند". باز گمل خاموش شده بود ولی اینبار، فالک مداخله کرده، گفته بود:
آماده کردن مریدانی که در انتظار بروز چنین معجزه ای باشند هم بسیار مهم است".

گمل جواب داده بود: "البته! و فقط در اینصورت است که مهدی ما در رأس امور قرار خواهد
گرفت". سپس فالک با سر اشاره کرده بود که گمل بقیه طرح را توضیح دهد. آنگاه گمل رو به
فالک کرده گفت: "می دانم که تو متخصص زبان و فرهنگ اعراب و بطور کلی مسلمانان هستی
و این مسائلی که عنوان خواهم کرد برای تو توضیح واضح است، مع الوصف ناچارم برای بقیه
حاضر دنباله مطالب را توضیح دهم تا آنها نیز به ظرافت پیشنهاد توجه کنند". فالک سرش را
با تواضع خم کرد و گمل به توضیح بقیه طرح ادامه داده بود.

گمل برای آنها بطور خلاصه، تاریخ اسلام را از بدو شروع یعنی ظهور محمد تا زمان حال شرح
داده بود. او راجع به پیدایش شیعه گری پس از وفات خلیفه چهارم و نفوذ اسلام با جنگ و فتوحات
مسلمانان در مراحل اولیه و ارسال مبلغین به نقاط مختلف جهان در قرون اخیر اشاره کرده، گفته
بود همه مسلمانان جهان اعم از سنی و شیعه و ملیت های مختلف موظفند، در صورت امکان،
هرسال یکبار، به زیارت خانه خدا و اجرای مراسم حج به مکه بروند. لذا هرسال حد اقل دو
میلیون مسلمان با هفتاد ملیت مختلف به منظور ادای این وظیفه به مکه روی می آورند و این
مراسم از شلوغ ترین مراسمی است که مسلمانان جهان را در یک نقطه دور هم جمع می کند. بنا
بر این، ما بایستی از این موقعیت استفاده کنیم و معجزه را به ظهور برسانیم تا مسلمانان حاضر
در مراسم، شاهد بروز این معجزه باشند و آنرا در بین بقیه مسلمانان جهان شایع کنند و ظهور
مهدی را بشارت دهند.

باز هم گمل برای مدتی سکوت اختیار کرده بود و سایرین هم به سکوت خود ادامه دادند چون
می خواستند در مغز خود به تجزیه و تحلیل آنچه شنیده بودند، بپردازند.

بالاخره هاوک سکوت را شکسته، پرسیده بود: "در مورد خود معجزه هم طرحی دارید؟"

گمل جواب داده بود: "ما یک طرح داریم ولی شاید بهتر باشد، اول طرح شما را بررسی کنیم".

هاوک سرش را تکان داده، گفته بود: " نه پیتز! تو ادامه بده چون تا بحال نظرات شما خیلی دلگرم کننده بوده است".

سپس گمل به جزئیات پرداخته، از آنها خواسته بود به صحنه ای که اشاره می کند فکر کنند. " در بعد از ظهر روز ما قبل اختتام مراسم حج، حجاج از مکه به "منا" می روند و از ظهر تا غروب آفتاب در پای تپه ای سنگی بنام "عرفات" به مراسم مربوطه می پردازند و در این مراسم تقریباً همه- بسته به توانائی خود- حیوانی نظیر گوسفند، بز، گاو یا شتر قربانی می کنند. در این موقع شخص برگزیده ما که متعاقب شایعه پراکنی در مورد ظهور مهدی، از طرف مریدان احاطه شده، بوسط جمعیت خواهد رفت و گوسفند قربانی شده خود را به زمین خواهد گذاشت و مریدان در محیط دایره بزرگی گرداگرد او خواهند ایستاد. در این هنگام او با صدائی بلند فریاد خواهد زد " خداوندا قربانی مرا بپذیر!"

بعد گمل با صدائی بسیار آرام که نشان دهنده تصوّر ازش از آن صحنه بود گفته بود: " در این موقع از آسمان آبی و صاف و بدون ابر، نوری قوی و سبز رنگ، که براحتی توسط آن دو میلیون زائر و حتی از جده هم دیده می شود، ساطع می گردد و به بره قربانی می تابد و در دم انرا بدود تبدیل می کند.

گمل روی صندلی خود جا بجا شده، با قاطعیت گفته بود: " وبدین ترتیب " مهدی" ظهور خواهد کرد".

فالك اولین کسی بود که به خود آمده ، با لبخندی حاکی از رضایت ، گفته بود: " یک پرتوی لیزری از هواپیما، در ارتفاعی که با چشم دیده نشود" وگمل جواب داده بود: " از یکی از ماهواره های ماورای جو".

هاوک شروع کرد به خوردن غذائی که روی میزش، دست نخورده، مانده بود و از مید پرسید: " تو فکر می کنی که اجرای این معجزه عملی باشد؟" " کدام معجزه؟"

" معجزه مهمتر، همان لیزری!"

مید شانه بالا انداخت و گفت: " من اطلاعات زیادی در باره لیزر ندارم ولی گمل خیلی از طرح مطمئن بود و به نظر می رسید از مشاورت با متخصصین کاملاً راضی بوده است". فالك دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: " من به یاد دارم که گزارشی از اداره تحقیقات وزارت دفاع خواندم که در سالهای اخیر پیشرفت های زیادی در ساختن سلاحهای لیزری کرده اند

و برای اولین بار در سال 1973 نیروی هوایی از نمونه آزمایشی این سلاحها استفاده کرده، هدفی در حال پرواز را، نابود کرده بود و بعد از آن نیروی زمینی و دریایی هم موفقیت هائی در استفاده از سلاحهای لیزری داشته اند".

مید گفت: "درست است، منم این گزارش را که توسط "ریچارد آیری" نوشته شده بود خوانده ام. در سال 1978 نیروی دریایی یک موشک ضد تانک را، که فقط بیست و پنج سانتیمتر قطر داشت و با سرعتی حدود یکهزار کیلومتر در ساعت پرواز می کرد با سلاح لیزری مورد هدف قرار داده بود".

هاوک چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: "بنا بر این به نظر می رسد که امکان ایجاد چنین معجزه ای وجود دارد، ولی اولاً ساختن سلاحی چنین دقیق و مطمئن و ثانیاً فرستادن چنین سلاحی به فضا بدون اشکال نیست".

فالک گفت: "ما بایستی از سفینه فضائی استفاده کنیم و "ناسا" (مرکز تحقیقات علمی و فضائی آمریکا) و "پنتاگون" (دفتر مرکزی ارتش آمریکا) مطلقاً زیر بار نخواهند رفت، چون آنها تا سالهای سال کارهایشان برنامه ریزی شده است".

هاوک لبخندی زد و گفت: "بنا بر این ناچاریم فشار لازم را اعمال کنیم و من این وظیفه را به عهده مید می گذارم" و رو کرد به مید و گفت: "تو باید این مشکل خطیر را به کمک گری کلین در مدت بیست و چهار ساعت پس از رسیدن ما به واشنگتن حل کنی. و بعد من می خواهم رئیس مؤسسه تحقیقات لیزری را، با تمام مدارک و ترفند هایش در دفترم ملاقات کنم".

مید سری تکان داد و مشغول یادداشت این مطالب در دفترش شد.

بعد هاوک رو به فالک کرد و گفت: "تو از آنطرف این طرح شروع کن! از جاسوس ما درجده، که باید رل مرید و مشاور مهدی را بازی کند، بخواه که جمعیتی را برای احاطه کردن اطراف مهدی در روز موعود آماده کند. ولی قبل از آن، او را به انگلیسیها به عنوان همکار بوید معرفی کن. بوید رئیس او خواهد بود، یا حد اقل چنین فکر خواهد کرد، ولی من می خواهم نماینده ما مواظب باشد که هیچ نوع اشکال و اشتباهی از طرف آنها رخ ندهد.

فالک به نرمی گفت: "مورتون خیالت راحت باشد! همه چیز مطابق برنامه پیش خواهد رفت چون مرید و مشاور "مهدی" از ما است و او کاملاً مطیع و از نظر امنیتی تأیید شده است".

در حالیکه هاوک بشقابش را کنار می گذاشت گفت: "امید وارم! می دانید که من نمی خواهم کوچکترین اشتباهی در این طرح رخ دهد".

مید سر بلند کرد و گفت: "آمین؛ مورتون؛ آمین".

** **

گمل و بوید در اطاق گمل در هتل مشغول صحبت بودند. بوید روی تنها صندلی موجود در اطاق و گمل روبروی او روی تخت نشسته بود.

بوید گفت: " فکر می کنم جلسه خوبی با آمریکائیا داشتیم".

گمل با لبخندی حرفهای بوید را تأیید کرد.

" آنها ایده کنترل توسط مشاور مهدی رابه این علت پذیرفتند که جاسوسی در محل دارند و او در طول پانزده سال گذشته بدون خطا به آنها خدمت کرده است". بوید پس از لحظه ای سکوت اضافه کرد " تقریباً به خیر گذشت چون من فکر نمی کردم آنها با برنامه های طویل المدت موافقت کنند". گمل با لبخندی گفت: " منم باور نمی کردم چون آمریکائیا عموماً دنبال حصول نتیجه ای سریع هستند".

" پس به نظر تو، ما از حالا این مشاور را در اختیار بگیریم؟"

گمل به آرامی و تأیید، سر تکان داد و گفت: " هاوک از این ببعد همه حرکات او را زیر نظر خواهد گرفت و اگر پروژه با موفقیت پیش برود خواهیم دید که این مشاور، علم مخالفت با انگلیسیها را بر خواهد افراشت". بعد شانه بالا انداخت و بساعتش نگاه کرد و گفت: " من ده دقیقه دیگر بایستی هاوک را در اطاق مجلش ببینم تا آخرین حرفهای لازم رد و بدل شود". سپس به عزم رفتن از جا بلند شد و پرسید: " راستی " بیچر " کجا است؟"

" آخرین دفعه که او را دیدم توی بار هتل ایستاده بود".

" الن! خواهش می کنم پیدایش کن و مطمئن شو که مست نباشد، چون کارش دارم".

" و...ه! اطاق نشیمن تو، سه برابر تمام اطاق من است"

هاوک که در بار اطاق مشغول درست کردن مشروبی بود نیشش باز شد و در حالیکه مشروب به دست به طرف گمل می آمد گفت: " من به پریمن سفارش می کنم تا جیره سفر ترا اضافه کند" و روی یک صندلی راحتی لم داد.

گمل گفت: " اگر پریمن بشنود که من شبی صد پوند پول اطاق داده ام، دچار سکت قلبی خواهد شد".

بعد، مدت کوتاهی به سکوت گذشت. سپس هاوک گفت: "من می روم سر اصل مطلب" و گمل یکی از ابروانش را بالا برد.

" من جلوی سایرین نخواستم بگویم ولی حالا اذعان می کنم، که اگر شما طرحی برای معجزه و کنترل مهدی نداشتید این پروژه پا نمی گرفت چون ما نتوانسته بودیم کوچکترین راه حل قابل قبولی پیدا کنیم".

گمل از صداقت هاوک خوشش آمد با اینحال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: " یعنی می خواهی بگوئی که گروه عملیاتی شما دستتان را توی پوست گردو گذاشته بودند؟" هاوک با لبخندی تلخ گفت: " همینطور است و خوشحالم که گروه شما از عهده طرح کامل پروژه بر آمده است".

گمل سر تکان داد و گفت: "اگر حقیقت را بخواهی هردو ایده، مال پریمن بود؛ او برعکس آنچه به نظر می رسد خیلی آدم زیرک و مکاری است".

هاوک گفت: " ظاهراً همینطور است. من می توانم بگویم که حالا من بسیار مطمئن تر از دوازده ساعت قبل هستم، که ما با کمک هم می توانیم این پروژه را با موفقیت به انجام برسانیم" و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: " بگذار به جزئیات امر بپردازیم" و متعاقباً شروع بمذاکره راجع به اقدامات بعدی نمودند.

در پایان موافقت شد، برای اینکه، در یک شهر چند بار، باهم دیده نشوند، هفته بعد در پاریس ملاقات کنند. هاوک ترجیح می داد این ملاقات در " بروکسل" یا " بن" صورت گیرد ولی گمل در انتخاب پاریس، علاقه و اصرار ورزید.

قرار شد هاوک در فاصله این هفته، از نظر مالی و امکانات اجرائی معجزه بزرگ، یعنی هدف گرفتن گوسفندی با سلاح لیزری از ما و رای جو، را مطالعه کند و بخصوص اطمینان حاصل کند که آیا چنین سلاحی در هفت ماه آینده، که مراسم حج باید اجرا شود، ساخته و در فضا مستقر خواهد شد، یا اینکه باید اجرای پروژه را به سال بعد موکول کنند.

از آنطرف گمل موظف شد که پیدا کردن کاندیدائی برای اجرای نقش مهدی را؛ بر اساس خصوصیات لازم؛ و متون تاریخی - از جمله اینکه خود و جد و آبادش عرب باشند، تا مورد قبول مسلمین جهان قرار گیرد- برنامه ریزی کند.

معجزه اول و تبدیل یک فرد معمولی به " مهدی " بایستی سه ماه قبل از مراسم حج به وقوع می پیوست تا فرصت لازم برای جمع آوری مرید داشته باشد. البته او تا روز موعود و ظهور رسمی مهدی در صحرای منا، نمی بایست ادعائی در ملاء عام بنماید، چون پادشاه عربستان سعودی دستور می داد، همانطور که مدعیان قبلی را گردن زده بودند، او راهم گردن بزنند.

آنها در ضمن موافقت کردند که " ام-آی-سیکس " زمزمه و شایعه پراکنی در باره ظهور مهدی، را در جهان اسلام؛ شروع کند و هرچه به روز موعود نزدیک تر بشوند، به تدریج به این شایعات بیافزاید.

تصمیم آخر این بود که دفتر مرکزی این عملیات در امان (اردن) باشد و هردو تیم آمریکائی و انگلیسی پروژه را از این دفتر سرپرستی و اجرا نمایند.

مذاکرات آنها تقریباً به پایان رسیده بود که ضربه ای آرام به در خورد. دو مرد با تعجب بهم نگاه کردند. آنگاه هاوک از جا بر خاست، به طرف در رفت و آنرا باز نمود. پیرمردی کوتاه قد و باریک اندام که پاکتی زرد و کمرنگ در دست داشت پشت در ایستاده بود و گفت " تصور می کنم آقای گمل اینجا باشد ".

گمل گفت: " بیچر بیا تو! "

هاوک از جلوی در کنار رفت و بیچر بداخل آمد و پاکت را به دست گمل داد.

" این پاکت از لندن رسید و من نمی دانم " فوری " است یا نه، آقای بوید به من گفت شما اینجا هستید.

" بسیار خوب بیچر. سفر من به قاهره را قطعی کردی؟ "

" بله قربان! هواپیمای شما ساعت ده پرواز می کند و من ترتیبی داده ام، اتومبیلی در ساعت هشت و نیم منتظر شما باشد. "

گمل پاکت را باز کرد و پیغام کوتاه آنرا مطالعه نمود و گفت: " متشکرم بیچر! "

بیچر برگشت و سری بعلاامت احترام بهاوک تکان داد و از در بیرون رفت.

هاوک در حالیکه سر جایش می نشست، پرسید " این دیگه کی بود؟ "

" اون بیچر بود "

" عضو تیم شماست؟ "

گمل سر تکان داد و گفت: " نه ، او یک پیشخدمت و نامه رسان است و مطلقاً از پروژه چیزی نمی داند. "

هاوک نفسی حاکی از رضایت کشید و گفت: "می بخشی که این سوآل را می کنم" و بعد پرسید: "او الکی نیست؟"
"الکی؟"

"آره منظورم کسی است که به مشروب وابسته است! بوی اسکاچ داشت مرا کله پا می کرد".
گمل گفت: "شاید هم الکی باشد. او اغلب، وقت خودش را در بار می گذراند. دوستانه بگویم، من تا بحال از او استفاده نکرده بودم و خیال دارم به محض رسیدن به لندن او را به اداره دیگری منتقل کنم. او دو سال دیگر باز نشسته می شود و پریمن دل نازک است و نمی خواهد کسی را از کار برکنار کند".

هاوک گفت: "من می فهمم ولی یک دائم الخمر در رشته ما می تواند مشکل آفرین باشد. من یکی دو هفته پیش ناچار شدم یکی مثل او را از اداره بیرون کنم که خیلی درد آور بود".
گمل سری بعلامت توافق تکان داد و پاکت را روی میز انداخت.

هاوک پرسید: "مطلب مهمی بود؟"

گمل با تبسم گفت: "خیلی! هفته آینده گروه؛ باله بجارت؛ در پاریس برنامه اجرا می کند و سکرتر من نوشته بود که موفق شده یک بلیط برای من تهیه کند".
هاوک به شوخی گفت: "ای حرامزاده!"

فصل هفتم

نماز مغرب و عشاء به پایان رسید و نماز گزاران جا نماز خود را جمع کردند. بعضیها برای اختلاط در مسجد باقی ماندند و بعضی دیگر به سوی خانه های خود روان شدند.

امام مسجد، پس از حل مشکلات چند نفری که به او رجوع کرده بودند به حاجی مستان؛ که تکیه به دیوار مسجد داده بود؛ پیوست. قبل از نماز حاجی گفته بود می خواهد با او صحبت کند و احتیاج به مشورت دارد و امام با روی باز پذیرفته بود که بعد از نماز باو بپردازد چون حاجی مستان یکی از متشخصین جامعه و از حامیان مسجد بود و اینکه از او کمک خواسته بود، برای امام افتخاری به حساب می آمد.

امام کنار حاجی نشست و مدت کوتاهی به حرفهای عادی برگزار شد. سپس مدتی به سکوت گذشت و امام کنجاو، و صبورانه منتظر بود که حاجی سر حرف را باز کند، چون حاجی بر عکس همیشه که شاد و سر حال بود حالا گرفته و متفکر به نظر می رسید. بالاخره حاجی مستان گفت " من خوابهایی می بینم که از آنها سر در نمی آورم".

چهره امام حالت تعجب به خود گرفت چون او فکر می کرد مشکل حاجی جنبه متداول و عملی داشته باشد. مثل تربیت یکی از بچه هایش و یا اشکالی در شغل و کارخانه اش، چون حاجی اخیراً از قاهره برگشته بود.

" خواب می بینی؟"

" بله! خوابهایی مشابه هم"

" چه نوع خوابی؟"

حاجی نفس عمیقی کشید و گفت: " خواب یک مرد، مردی بیابان گرد؛ مردی پارسا و مقدس!"

" او را می شناسی؟"

حاجی سر تکان داد و گفت: " نه ولی من او را به وضوح می بینم و همیشه همان است".

امام سعی کرد، افکارش را متمرکز کند و حرفهایی بزند که به این گفتگو جنبه معقولی داده باشد. لذا پرسید:

" از کجا می دانی که او مقدس است؟"

" به نظر من اینطور می رسد".

" برای منم تعریف کن که او چه قیافه ای دارد.

برای مدتی حاجی در سکوتی حاکی از تفکری عمیق، فرو رفت و بعد مستقیم بچشمان امام نگاه کرد و گفت: " تو قیافه " محمد صل الله علیه و آله" را برای من تعریف کن".

امام خودش را جمع و جور کرد چون این سؤال مثل سیلی ای بود که به صورتش زده باشند.

" منظورت پیامبر اسلام است؟"

حاجی مبهوتانه و بعلافت تأیید سر تکان داد.

" حضرت محمد، پیامبر را به خواب می بینی؟"

" من یک مرد غیر معمول را به خواب می بینم و به تو احتیاج دارم که قیافه حضرت محمد را

برای من تعریف کنی تا ببینم شباهتی در میان است یا نه؟"

امام نفس عمیقی کشید و گفت: " حاجی تو خود، فاضلی و باید بدانی که او چگونه می نمود!"

" قیافه پیامبر اسلام (ص) را برای من شرح بده!"

هرکس دیگری در این زمینه پا فشاری می کرد، امام از جواب دادن خود داری می کرد ولی می

دانست با حاجی مستان نمی تواند چنین معامله ای بکند.

لذا امام به آرامی گفت: "او مردی بود تنومند با بینی عقابی و چشمانی سیاه و درشت. دهانی گشاد

داشت تا آن حد که وقتی می خندید- که بندرت اتفاق می افتاد چون اغلب تبسم می کرد- می شد

کاملاً داخل دهانش را ببینی. پوستش روشن بود و وقتی می خواست به کسی نگاه کند، با تمام بدن

بطرف او می چرخید".

امام در این موقع مکث کرد و گفت: " تو که خودت همه این چیز ها را می دانستی!"

حاجی آهی کشید و گفت: "بله!"

" و توی خواب، چنین شخصی را می بینی ولی او را نمی شناسی وکسان دیگری هم که در خواب

تو هستند، نمی دانند که او کیست؟"

حاجی سرش را تکان داد و گفت: " من فقط مردی را که در خوابهایم متوالیاً می بینم می شناسم!"

" و او چکار می کند؟"

" او در بیابان راه می رود"

" و به کجا می رود؟"

حاجی مدت مدیدی سکوت کرد و مثل قطعه سنگی بیروح و مبهوت نشسته بود و چیزی نمی گفت.

امام سؤالش را تکرار کرد و پرسید: "او به کجا می رود؟"

" به اینجا و به طرف من می آید"

امام قدری عقب نشست و زانوانش را در بغل گرفت و به نظر می رسید که برایش مشکل است
سؤال بعدی را بکند. بالاخره به صدا در آمد و پرسید: "بعد چه اتفاقی می افتد؟"

حاجی پس از مدتی سکوت، با صدائی که گوئی از ته چاه می آمد و امام به سختی می توانست آنرا
بشنود، گفت: "وقتی اومی آید مرا صدا می کند و من همراه او می روم".

در اینجا امام با تند خوئی گفت: "حاجی مستان تو با خواب دیدن تصمیم می گیری کار و زندگی و
آینده ات را رها کنی و به دنبال او بروی! شاید به خاطر اشتیاق و آرزوئی که داری این دگرگونی
به تو دست داده!"

حاجی گفت: "من شش ماه تمام است که این خوابها را می بینم، اگر فقط یک خواب بی اهمیت
بود که متوالیاً تکرار نمی شد!"

امام که از این گفتگو و نفهمیدن علت خوابهای حاجی ناراحت شده بود، شانه بالا انداخت و پرسید:
حالا از من چه انتظاری داری؟"

"صلاح می دانی که در باره خوابهایم با فامیل و دوستانم صحبت کنم؟"

امام به سرعت سر تکان داد و گفت: "به هیچوجه! چون خودت می دانی که این حرفها چه
عواقبی دارد، بنا بر این من صلاح نمی دانم که با احدی در این باره حرف بزنی".

در مقابل حرف امام کوچکترین تغییری در چهره حاجی پیدا نشد و بعد امام ادامه داد: "خواب،
خواب است و تو در اجتماع، به خاطر عقل و شعورت، از احترام و موقعیت خاصی برخوردار
ولی اگر در باره خوابهایم با مردم حرف بزنی، آنها به تو خواهند خندید و خواهند گفت که حاجی
مستان عقلش را از دست داده.

"آیا تو هم در دل به من می خندی؟"

"نه من نمی خندم".

حاجی از جا برخاست و عبایش را روی دوشش انداخت و در حالیکه به امام می نگریست گفت:
"از نصایح تو ممنونم و به تو قول می دهم که در این باره باکسی حرف نزنم" و برگشت و از
مسجد بیرون رفت.

حاجی به نصایح امام گوش کرد و خودش با کسی در باره خوابهایش حرف نزد، ولی امام را هم
خوب می شناخت و می دانست که او پیر مردی دهن لُق و وراج است.

همانطور که حاجی مستان پیش بینی می کرد، هر کجا که امام پا می گذاشت - اعم از مسجد و
بازار و قهوه خانه - نقل مجلسش خوابهای حاجی بود، آنها را با آب و تاب تعریف می کرد و با

شاخ و برگهایی که به آنها می داد آنها را واقعی و قابل قبول جلوه می داد و کسی هم باو نمی خندید چون هم او و هم حاجی مستان هر دو مورد احترام همه بودند.

گمل ساعت هشت شب؛ وارد هتل ژرژ پنجم در پاریس شد. پس از پیوستن به هاوک و افراد تیمش جلسه به آرامی شروع شد. خوش آمد گوئی گرم ابتدای جلسه نشان می داد که گمل و هاوک از دیدار مجدد یکدیگر خوشحالند. هاوک علا و ه بر لئو فالك و سیلاس مید شخص دیگری را هم با خود آورده بود. این شخص حدود چهل سال داشت و بسیار کاردان و مطلع به نظر می رسید.

هاوک او را رسماً معرفی کرده ، چنین گفته بود: " پیتر این "الیوت ویزنر" است. او مدیر اداره تحقیق و مهندسی صنایع تولید انرژی از طرق مختلف است و مستقیماً به معاون وزیر دفاع ملی گزارش می دهد.

گمل پس از این معرفی طویل، دست الیوت را به گرمی فشرد و لیوان مشروبی را که مید به او تعارف کرده بود، گرفت و بعد همه دور میز نشستند.

هاوک پرسید: "سفرت چطور بود؟"

گمل جواب داد: "خوب بود و به نظر می رسد کارها هم خوب پیش می رود".

هاوک گفت: " ممکن است وضع پیشرفت کارها؛ از طرف شما، خوب باشد ولی دوستانه بگویم، ما با اشکالات زیادی روبرو هستیم".

گمل جرعه ای از مشروبش را خورد و ساکت ماند.

هاوک به حرف خود ادامه داد و گفت: " حقیقت اینست که وقتی ما طرح معجزه بزرگ تراقبول

کردیم، فکر می کردیم که تو حساب همه موانع را برای عملی کردن این معجزه کرده ای!

گمل گفت: " من حساب همه چیز را کرده، به شما گفته بودم، که چگونه باید این معجزه عملی شود".

" ولی اینطور به نظر نمی رسد"

دوباره گمل سکوت کرد و هاوک بچشمان او خیره شد.

هاوک روی صندلی اش به جلو خم شد و در حالیکه با دست اشاره می کرد گفت: " این الیوت مطلع ترین شخص در صنایع لیزری است و خدمات او در پروژه های دولتی برای استفاده از لیزر بی نظیر بوده و او در این رشته منحصر به فرد است".

گمل گفت: " منم قبول دارم".

در این موقع الیوت روی صندلی خود جا بجا شد و گفت: " متشکرم" و ادامه داد " آقای گمل! مورتون از من خواست در این سفر همراه او باشم تا شما به صورت دست اول از من بشنوید که اجرای طرح پیشنهادی شما از نظر فیزیکی عملی نیست. ضمن اینکه باید اعتراف کنم قدرت تصوّر شما در طرح چنین پروژه ای، ستایش انگیز است".

در این موقع الیوت سکوت کرد تا عکس العمل گمل را ببیند ولی گمل خونسرد باقی ماند.

الیوت پرسید: " شما چقدر از صنایع لیزری اطلاع دارید؟"

" ابتدا اطلاعات من در مورد لیزر خیلی محدود بود ولی بعد سعی کردم خودم را با این صنعت و جزئیات آن آشنا کنم".

ویزرنر گفت: " حتماً شما هم با من هم عقیده هستید، دخالت در کاری که از آن اطلاع کافی ندارید ممکن است فاجعه انگیز باشد".

گمل آه بلندی کشید و گفت: " آقای ویزرنر ممکن است به من بگوئید، چرا پیشنهاد ما از نظر فیزیکی غیر قابل اجرا است؟"

الیوت دستپاچه، به هاوک نگاه کرد و هاوک هم اشاره کرد که توضیح بدهد. لذا الیوت گفت: " بگذارید از ابتدا شروع کنم".

سپس الیوت به مدت پانزده دقیقه، ماهرانه و به زبانی ساده از توسعه صنایع لیزری صحبت کرد و توضیح داد که ماشین لیزر، نوری رنگی را به نقطه معینی می تاباند و این شعاع نوری، حتی می تواند در محدوده غیر مرعی طیف نور هم قرار گیرد و با چشم دیده نشود. نور لیزر می تواند قطری معادل یک هزارم میلیمتر و قدرتی معادل هزار میلیون وات داشته باشد که اگر روی فلزی بتاباند آنرا بلافاصله سوراخ خواهد کرد. طبیعی است که لیزر با سرعت نور یعنی سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت می کند. لذا لیزر یک کیلومتر راه را در سه میلیونیم ثانیه می پیماید و در این مدت هواپیمائی که با سرعت دو برابر سرعت صوت حرکت می کند، فقط حدود 20 میلیمتر به جلو خواهد رفت.

ویزرنر در محاسبات آماری تسلط داشت و این سخنان براحتی از دهانش جاری می شد. او راجع به گسترش صنایع لیزری حرف می زد و می گفت: " اینشتین تئوری لیزر را پنجاه سال پیش مطرح

کرد و توضیح داد چگونه اولین ماشین لیزر بر اساس این تئوری ساخته شده بود. از سالهای هزار و نهد و شصت این صنعت شروع به پیشرفت کرده، تا حدی که امروزه لیزر در خدمت اکثر صنایع قرار گرفته و آمریکا اخیراً ماشین لیزر گازی و پر انرژی و بسیار قدرتمندی ساخته است." سپس رو به هاوک کرد و گفت: "مورتون! این به خود بالیدن نیست، اگر بگویم که امروزه ما لیزر هائی بقدرت پنج مگاوات داریم که ده سال پیش حتی در خیال کسی نمی گنجید!"

هاوک گفت "الیوت برو سر اصل مطلب! هر وقت یاوه گوئی کردی من جلوی ترا خواهم گرفت".

ویزنر تبسمی کرد و به طرف گمل برگشت، که در تمام این مدت سکوت اختیار کرده، سرا پا گوش بود و گفت: "اساس پیشنهاد شما عملی و قابل اجرا است. ما محققاً می توانیم یک لیزر به فضا بفرستیم. این مساله بر ما و روسها پوشیده نیست که هر دو قادریم از ماهواره های خود، در فضا، ماهواره های رقیب را هدف قرار دهیم و یا موشک های بین قاره ای رقیب را به محض خارج شدن از جو زمین و قبل از رسیدن به مقصد نابود کنیم".

گمل گفت: "منهم اینرا می دانستم".

ویزنر بلافاصله ادامه داد: "ولی این لیزرها، به عنوان یک سلاح، فقط در خارج از جو موثرند و در جو زمین هیچ کاربردی ندارند. می دانید چرا؟"

گمل جواب داد: "من مطمئنم، شما برایم توضیح خواهید داد!"

ویزنر این کنایه را نادیده گرفت و در حالیکه از این توضیح دادن ها لذت می برد گفت: "بگذارید من آنرا در وضع پیشنهاد شما توجیه کنم".

"فرض کنیم ما یک دستگاه تولید لیزر پر انرژی گاز کربنیک را که حدود بیست تن وزن دارد، به فضا بفرستیم. البته این خود کار مشکلی است ولی غیر ممکن نیست و با استفاده از شاتل فضائی می شود آنرا عملی نمود. در زمان معینی از این سفینه نور سبز رنگی به طرف هدفی در روی زمین فرستاده می شود." در این لحظه ویزنر تمسخر کنان گفت: "این نور بایستی حتماً سبز رنگ باشد چون رنگ سبز رنگ اسلامی است".

گمل سر تکان داد و ویزنر به طرف هاوک برگشت و گفت: "اتفاقاً رنگ سبز برای مقصود ما عملی تر است چون در فضای زمین کمتر جذب می شود و ما از آن برای ارتباط بین ماهواره و زمین استفاده می کنیم".

هاوک گفت: "چرا به اصل مطلب یعنی عملی نبودن آن در این پروژه نمی پردازیم؟"

ویزنر جواب داد: "عملی نیست برای اینکه شما می خواهید اشعه لیزر، از فضا، به یک هدف کوچک اصابت کند و این از نظر قوانین فیزیکی غیر ممکن است".

گمل پرسید: "چرا؟"

"به علت تغییر جهت نور- آقای گمل! همانطور که در درس فیزیک، مدرسه متوسطه خوانده اید، نور هنگام عبور از موادی با چگالی های مختلف می شکند و تغییر جهت می دهد و پراکنده می شود."

در این موقع گمل به جلو خم شد و با نگاهی که می خواست از طریق چشمان ویزنر به مغز او راه یابد گفت: "من تحصیلات دوران متوسطه را به یاد دارم و اینرا هم می دانم که لیزر های هدایت شونده پیشرفته حساب زاویه شکست را می کنند."

ویزنر گفت: "درست است ولی نمی شود تاثیر ابری بودن و آلودگی هوا و تغییرات لایه "اوزون" را که باعث پراکندگی اشعه می شود، دقیقاً حساب کرد. به عنوان مثال، وقتی برای اولین بار از لیزر برای اندازه گیری فاصله زمین تا ماه استفاده کردیم، وقتی اشعه به ماه رسید، قطر اشعه حدود سه کیلومتر شده بود و این پراکندگی فقط به این علت بوجود آمده بود که اشعه بایستی از جو زمین عبور می کرد تا به ماه برسد". بعد ویزنر قدری تامل کرد تا تاثیر حرفهایش را در گمل ببیند و ادامه داد و گفت: "به این دلیل است آقای گمل که وقتی اشعه لیزر از فضا به زمین فرستاده شود، قطر آن حد اقل به پانصد متر می رسد و این پدیده، اجرای پروژه شمارا غیر عملی می کند."

ویزنر روی صندلی خود عقب نشست و نفسی به راحتی کشید. مدت کوتاهی سکوت برقرار شد و بعد هاوک به طرف گمل برگشت و شانه بالا انداخت و دستهایش را صلیب وار، به علامت تسلیم روی پشتی صندلیهای مجاورش گذاشت.

گمل که با ناباوری و نارضائی به ویزنر نگاه می کرد دنباله مطلب را گرفت و گفت: "پس باین دلیل است که از لیزر به عنوان سلاح فضائی برای هدف گیری در روی زمین استفاده نمی شود؟" ویزنر جواب داد: "دقیقاً! و باید اضافه کنم، دستیابی به سلاح لیزری که بتواند از فضا، هواپیما را در جو زمین هدف قرار دهد یا یک تانک و تأسیسات دیگری را در روی زمین نابود کند، بعلت پراکنده شدن و شکستن نور، خیال خامی بیش نیست. لیزر در روی زمین، فقط برای هدفهای کم فاصله مناسب است ولی در فضای بالای جو هیچ نوع محدودیتی ندارد".

گمل لبش را به علامت تفکری عمیق به دندان گرفت و بقیه منتظر عکس العمل او بودند تا بالاخره گفت: "پس شما هیچ نوع امکانی برای اجرای این پروژه نمی بینید؟"

ویزنر سرش را به علامت یأس تکان داد و گفت: "متأسفانه خیر! مگر اینکه ما لیزر را در یک هواپیمائی که بتواند تا ارتفاع پانزده هزار متری سطح زمین پرواز کند قرار دهیم. در اینصورت

شکست نور، بخصوص در آسمانی صاف و آفتابی و هوای بدون آلودگی صحرا، به حد اقل می رسد". صدای ویزنر حاکی از خوشبینی بود و اضافه کرد " در اینصورت برای اینکه هوا پیمای به چشم دیده نشود، بهتر است انرا موقع هدف گیری در شرائطی قرار دهیم که بین خورشید و زمین باشد تا از انظار محفوظ بماند".

گمل و هاوک هر دو سرشان را بعلافت نارضائی تکان دادند و هاوک گفت: " رادار های عربستان سعودی و رادار های روسی، هواپیما را کشف خواهند کرد".

بعد از سکوت کوتاهی گمل از ویزنر پرسید: " بنا بر این شما هیچ راه حلی برای جلوگیری از پراکندگی و شکست نور ندارید؟"

ویزنر تبسمی حاکی از تائیدکرد و گفت: " آقای گمل! شما نمی توانید علیه قوانین فیزیکی اقدامی بکنید!

حتی یک جاسوس هم باید اینرا قبول کند!"

در اینجا لئو فالک رو به گمل کرد و با احترام گفت: " پیتر! پیشنهاد خوبی بود ولی فکر می کنم بهتر است عقب نشینی کنی و طرح عملی تری ارائه دهی".

گمل به قدری در فکر فرو رفته بود که حرفهای فالک را نشنید و به عجله رو کرد به هاوک و گفت: " مورتون! من می خواهم چند کلمه خصوصی با تو حرف بزنم".

" خصوصی؟"

" بله!"

نوعی تشویش در نگاهها بچشم می خورد و عاقبت هاوک با ناراحتی به تیم خودش نگاهی کرد و شانه هایش بالا انداخت و به گمل گفت: " بسیار خوب! من و تو می رویم به اطاق خواب".

سه نفر دیگر که باقی مانده بودند، به هاوک و گمل که به اطاق دیگر رفتند و در را پشت سر خود بستند، با نفرت نگاه می کردند.

ویزنر از جا برخاست و مشروبی برای خودش ریخت و گفت: " فکر نمی کنم کسی وجود داشته باشد که بخواهد به سادگی قبول کند، نقشه هائی را که با زحمت و فکر زیاد طرح کرده، نقش بر آب شده است!"

هاوک روی تختخواب نشست و گمل پشت به در ایستاد و گفت: " من فکر می کردم این پروژه، برای شما از اهمیت و اولویت خاصی برخوردار است".

هاوک گفت: " همینطور هم هست!"

" این حرف چرند است و خودت هم می دانی!"

هاوک نفسی عمیق کشید تا بتواند خونسرد بماند و خودش را کنترل کند. بعد گفت: " یواش تر برو تا من هم به تو برسم. من می دانستم که تو مأیوس خواهی شد و به همین دلیل الیوت را با خودم آوردم که مطالب را به طور دست اول از یک متخصص بشنوی".

" او حرفی جز مستی اراجیف نداشت که بگوید".

هاوک از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: " این مزخرفات چیه که تو میگی؟"

گمل با خونسردی جواب داد: " یا تو دروغ می گوئی یا ویزنر و یا هردو".

" در باره چی؟"

گمل قدری تأمل کرد و همانطور که به چهره هاوک خیره شده بود و او را محک می زد، گفت: " اگر پروژه میراژ از اهمیت و اولویت خاص برخوردار بود تو می توانستی هر سازمانی را که در اجرای این

پروژه موثر بود تحت نفوذ بگیری!"

هاوک با تأکید گفت: " واضحه".

باز سکوت برقرار شد و گمل داشت در مغز خود حرفهای بعدی را انتخاب می کرد، و بعد گفت:

" من باید بدانم تو چقدر قدرت نفوذ داری!"

" تا بالا- تا بالای بالا!"

گمل تبسم کوچکی کرد و گفت: "پس در این صورت فکر می کنم ترا دست انداخته باشند!"

هاوک چهره در هم کشید و گفت: " بهتر است این ادعا را توضیح دهی!"

گمل به طرف پنجره رفت و در حالیکه بیرون را نگاه می کرد گفت: " ویزنر، در مورد شکست و پراکندگی نور خیلی پافشاری می کرد، و من باید به عرضت برسانم که برنامه کامپیوتری جدیدی بر این مشکلات تسلط پیدا کرده. بر اساس این برنامه، لیزر جدیدی در بیست و یک ژوئن گذشته در " نوادا" آزمایش شده، نشان داده است که شکست نور تا حدود سه هزارم مقدار اولیه تقلیل پیدا کرده است". سپس رو به هاوک ایستاد و مستقیماً به چشمان او خیره شد و گفت: "این آزمایش نشان داده که اشعه سبز رنگ لیزر که از یک ماهواره در فضا فرستاده شود، وقتی به زمین می رسد، قطری حدود دو متر دارد و در نتیجه برای پروژه ما بسیار مناسب است".

دهان هاوک از شنیدن این مطالب عملاً باز ماند و گمل ادامه داد: " ناگفته نماند که این آزمایش زیر نظر و با سرپرستی ویزنر انجام گرفته است".

" هاوک با نا باوری از جا بلند شد و پرسید: " تو این مطالب را از کجا می دانی؟"

گمل لبخندی زد و گفت: " من در هاید پارک لندن به تو گفتم که شما آمریکائیا ما را دست کم می گیرید، ولی باید قبول کنید که ما هم قادریم، حتی از سیستم شما، اطلاعات لازم را به دست بیاوریم. البته ما نمی دانیم رمز موفقیت شما در زیر پا گذاشتن قوانین فیزیک چه بوده و محققاً این مشکل هنوز هم وجود دارد منتهی، تا حدی که پیشنهاد ما عملی شود، کوچک شده است. ویزنر اینرا می داند ولی دست شما ها را توی پوست گردو گذاشته است. حالا حاضرم قبول کنم که تو دروغ نمی گفتی بلکه از این جریان بی اطلاع بوده ای".

هاوک خودش را جمع و جور کرد و گفت: " نه تنها من این مطالب را نمی دانستم بلکه هنوز هم نمی توانم قبول کنم که چنین مطالبی وجود دارد. همانطور که گفتم این پروژه برای ما اولویت دارد و مطمئن باش اگر غیر از این بود، نمی گذاشتم ویزنر به اینجا بیاید و این مزخرفات را تحویل بدهد".

" بنابراین باید قبول کنیم که در سیستم اداری شماها هنوز مطالبی وجود دارد که برای "سیا" هم محرمانه است".

هاوک با تاتر گفت: " ولی من خودم با معرفی نامه مخصوص به سازمان تحقیقات و ابداعات سلاحهای جنگی رفتم تا این پروژه را عملی کنم. شاید تو معنی این حرفها را نفهمی ولی اگر مساله محرمانه ای وجود داشت، اصلاً مرا به این سازمان راه نمی دادند".

گمل شانه هایش را بالا انداخت و هاوک اضافه کرد: " حالا تو، آقای عقل کل، با فالک و ویزنر اینجا بمانید تا من سری بسفارت بزنم و ته و توی قضیه را در بیاورم و وقتی برگشتم از قوانین فیزیکی با هم صحبت خواهیم کرد".

هاوک مثل طوفان از اطاق خواب بیرون رفت و سه نفری که در اطاق نشیمن بودند، با بهت و حیرت به قیافه غضب آلود او نگاه می کردند.

هاوک به مید اشاره کرد و گفت: " تو با من بیا! فالک تو و ویزنر و گمل اینجا بمانید! من زود بر می گردم".

در حقیقت غیبت هاوک چهل دقیقه طول کشید، چهل دقیقه ای بسیار طولانی. واضح است که گمل در این مدت بند را آب نداد. لذا آنها وقت خود را با حرفهای پیش پا افتاده ای نظیر گرانی در پاریس و وضع هوا و سکوت برگزار کردند.

گمل آرام بود و فالک از زور کنجکاوای در حال انفجار و ویزنر مشوش به نظر می رسید. سکوت بین آنها عذاب آور و طولانی شده بود که ناگهان در باز شد و هاوک پا بدرون اطاق گذاشت. او خیلی به خودش فشار می آورد که غضبش را مهار کند، درست مثل ضامن نارنجکی

که برای جلوگیری از انفجار مهار شده باشد. در دست چپش نامه ای چروک خورده و صورتی رنگ داشت، چهار انگشت دست راستش را به طرف ویزنر گرفت و با صدائی که غضب از آن می بارید گفت: "مید در اتومبیل سفارت، بیرون هتل منتظر تو است و ترا مستقیماً به فرودگاه خواهد برد که با پرواز شب، به واشنگتن پرواز کنی. فردا ساعت نه صبح بایستی در پنتاگون سکرتر قوای مشترک نظامی را ملاقات کنی!" بعد کاغذ صورتی رنگ را دراز کرد و ویزنر آنرا گرفت و خواند و سری تکان داد و گفت: "مورتون خودت که می دانی من در چه وضعی هستم!"

"البته الیوت! و من حالا وضع ترا برایت روشنتر می کنم. در مدت پنج ماه تو باید، لیزری که بتواند از فضا هدف مورد نظر ما را بزند، طرح کرده، ساخت و آزمایش آنرا با دقت سرپرستی کنی و بعد آنرا با روبان صورتی بسته بندی نموده تحویل مرکز تحقیقات فضائی "کندی" بدهی! اگر کوچکترین مسامحه ای در این برنامه پیش آید من از ماتحت تو همبرگر ساخته و ذره ذره، با خلال دندان، به خوردت خواهم داد".

ویزنر بیرون رفت و هاوک مشروبی برای خودش ریخت و مقداری از آنرا خورد و آرام-آرام از آن حالت عصبی بیرون آمد. بعد برای فالک و گمل شرح داد که چگونه رقابت بین اداری مانع پیشرفت کار آنها شده است یعنی به محض اینکه پنتاگون اطلاع پیدا کرده که سیا می خواهد برای اجرای پروژه ای از سفینه فضائی و ماهواره استفاده کند، چنان دستپاچه شده است که درست رفتاری را که با "ک - جی - بی" می کند با "سیا" نیز اعمال نموده است، یعنی درز اطلاعات راجع به لیزرهای جدید را ممنوع کرده است. بعد هاوک لیوان مشروبش را سر کشید و لیوانی دیگر برای خودش ریخت و روی مبل لم داد و در حالیکه خنده بلب داشت ادامه داد: "کلین، رئیس قوای مشترک نظامی را از سر میز شام یک پارتی بیرون کشیده، باو دستور داده که، با ما همکاری کند".

هاوک سپس گفت که وقتی در سفارت، منتظر جواب کلین بسر می برده، مسئول ارتباطات سفارت برای او از سیستم بسیار پیشرفته ارتباطی توضیح داده است. بعد رو به گمل کرد و پرسید: "می دانی اینروزها از چه وسائلی برای ارتباطات خیلی محرمانه استفاده می شود؟" گمل سرش را بعلامت نفی تکان داد و هاوک گفت: "از لیزرهای هدایت شونده ای که به ماهواره فرستاده و از آنجا به گیرنده مورد نظر منعکس می گردد".

تقریباً در لحظاتی که ویزنر در فرودگاه "شارل دوگل" سوار هواپیما می‌شد، بیچر در پیاده رو کنار رودخانه تایمز در لندن، قدم می‌زد و گاهی می‌ایستاد در تاریکی به جریان آب رودخانه نگاه می‌کرد.

او پالتوئی سیاه‌رنگ که کمی برایش بزرگ بود به تن داشت و در آن وضع، حقیر، تنها و کوچک می‌نمود. بیچر براه خود ادامه داد تا جلوی معبدی رسید و باز هم ایستاد و به آب رودخانه خیره شد. پشت سر او اتومبیلها در خیابان اصلی در حرکت بودند، که یا به طرف وسط شهر و یا در طرف دیگر خیابان به طرف مجلس قانونگذاری و خانه های بیرون شهر می‌رفتند. عابر پیاده بسیار کم بود و بیچر در یک نقطه ایستاده بود و حتی به اطراف خود هم نگاه نمی‌کرد. در چند قدمی او سطل آشغالی به یکی از ستونهای نرده دور رودخانه زنجیر شده بود.

بعد از پانزده دقیقه صدای بوق اتومبیلی که پشت سر او در حرکت بود بگوشش رسید. اتومبیل ابتدا دو بار بوق زد و بعد از فاصله کوتاهی دو بوق دیگر. بیچر از جیب پالتویش پاکتی قهوه ای رنگ بیرون آورد و آنرا پشت سطل آشغال انداخت و بعد به راه خود ادامه داد.

یک ساعت بعد عابر دیگری که تنومند تر و سرحال تر از بیچر بود و پالتوئی به همان رنگ به تن داشت با حرکاتی شبیه بیچر در کنار رودخانه قدم می‌زد. او هم در نزدیکی سطل آشغال رو به رودخانه ایستاد و بدون توجه به اطرافش به جریان آب خیره ماند. دو باره پانزده دقیقه بعد اتومبیلی در خیابان پشت سر او بوقهایی با همان علائم زد و عابر فهمید که تحت نظر نیست و خم شد و پاکت را از پشت سطل برداشت و آنرا در جیبش گذاشته، در پیاده رو به راه خود ادامه داد.

کتاب دوم

فصل هشتم

در طول شب برف زیادی باریده بود و یک ماشین برف روبی عظیم، برفها را از وسط خیابانی عریض جمع می کرد و در دو طرف خیابان، به صورت خطوطی موازی باقی می گذاشت. مسکو شهری نیست که مشکل ترافیک و عبور و مرور داشته باشد. در حقیقت هرکس اتومبیل سوار بود، بایستی آدمی مهم و صاحب قدرت باشد. در نتیجه آن قشری از اجتماع که از بارش برف روی خیابانها، عذاب می کشید، همان قشر صاحب قدرت بود. به همین دلیل شهرداری مسکو، یکی از بهترین وسایل برف روبی را در اختیار داشت و از این لحاظ در دنیا نمونه بود. "واسیلی گوردیک" از پنجره اطاق کارش در طبقه هشتم ساختمانی بلند، سر گرم تماشای این ماشین بود و با نا پدید شدن برف روب در خیابان مجاور، مجدداً بوسط اطاق برگشت و با صدائی بم پرسید: "خوب جواب چیه؟"

شش نفر مرد و یک زن پشت میز کنفرانس نشسته بودند و بدون آنکه چیزی بگویند، با احترام باو نگاه می کردند. دفتر کار او نسبتاً بزرگ و بسیار خوب مبله شده بود. بجز میز کنفرانس که وسط اطاق را اشغال کرده بود، در بخش دیگری از اطاق، میز کار بزرگ گوردیک که با چرم روکش شده بود؛ قرار داشت. در گوشه دیگری از اطاق چند صندلی دسته دار چرمی دور یک میز پایه کوتاه چیده شده بودو در سمت مقابل یک بار مشروب تمام عیار با چهار صندلی پایه بلند قرار داشت. رویهمرفته مبلمان اطاق کار گوردیک، سنگین و عتیقه بود و با اینحال جوئی آرامش بخش ایجاد می کرد. تنها وسیله نا هماهنگ این اطاق، صفحه بزرگ شیشه ای تلویزیون ماندنی بود که در دیوار مقابل میز کار او نصب کرده بودند.

واسیلی در حالیکه به طرف میز کنفرانس می رفت، دوباره پرسید: "بالاخره جواب چیه؟" آن شش مرد، از آنجائیکه هنوز جوابی نداشتند، عصبی به نظر می رسیدند ولی آن زن هنوز آرامش خود را حفظ کرده بود. مسلماً از او نخواستند جوابی بدهد. او چهره ای چهار گوش ولی جذاب داشت و حدود سی ساله می نمود. موهایش سیاه و کوتاه و بسبک فرانسویها آرایش

شده بود و دامنی خاکی رنگ و پشمی و بلوزی از کشمیر برنگ آبی کمرنگ بتن و گردنبندی از مروارید درشت و سیاه بر گردن داشت .

گوردیک آهی کشید و در راس میز سر جای خودش نشست و گفت: " دور این میز، مثلاً بهترین مغز های "ک-جی-بی" که همه از متخصصین تجزیه و تحلیل مسائل، هستند جمع شده اند. دو روز است که شماها همه مدارک موجود را مطالعه کرده اید و هنوز مثل مانکن های چوبی و بی مغز به نظر می رسید."

در هر دو طرف میز کنفرانس، مردها ساکت و بی حرکت، چشم به او دوخته بودند و آن خانم هم به صفحه کامپیوتری که جلوی او میز قرار داشت نگاه می کرد.

گوردیک رو به آن خانم کرد و گفت: " لاریسا! شاید تو جوابی داشته باشی؟"

بعد به طرف آن شش نفر برگشت و با لحنی تمسخر آمیز، ادامه داد: " آخه تو مثل اینها متخصص نیستی و مغزت آنقدر با علم و اطلاعات انباشته نشده که زیانت را بند بیاورد!" لاریسا لبخندی زد و چهره درهم و جدی اش از هم باز شد و گفت: " مسلماً اینطور به نظر می رسد که عملیاتی بزرگ در پیش دارند."

گوردیک گفت: " بسیار خوب ، بسیار خوب! بگذار این شروع تجزیه و تحلیل ما باشد." بعد رو کرد به مردی که در طرف راستش نشسته بود و گفت: " لو! اگر بخواهیم از نظر مسئولیتی؛ نفر به نفر بالا برویم، حالا نوبت تو است چون تو معاون من هستی و از بقیه این افراد کم مسئولیت تری، بنا بر این آیا تو می توانی مطلبی به اظهار نظر لاریسا اضافه کنی؟"

"لو تودین" هم تبسم کرد. او در پنج سال گذشته معاون واسیلی بود و رئیسش را خوب می شناخت و از سبک کار و متلک گوئی او اطلاع داشت و ضمناً می دانست ، بقیه که دور میز نشسته اند محال است داو طلبانه حرفی بزنند. این روشی بود که مسئولین امور در آن رژیم خودکامه دیکتاتوری، اتخاذ کرده بودند و از قانون " تنازع بقاء" تبعیت می کردند که می گوید " هیچگاه خودت را جلو نینداز، بخصوص در حضور واسیلی گوردیک، مگر اینکه حقیقتاً مجبور باشی".

"لو" جوابداد: " من فکر می کنم، این عملیات بزرگ مربوط به خاور میانه باشد."

گوردیک نفسی براحتی کشید و گفت: "آفرین! من از ته قلب می گویم آفرین!" سپس ناگهان با صدائی جدی گفت: " همه گوش کنید! در چهل و هشت ساعت گذشته تنها چیزی که شنیده ام این بوده که عملیاتی بزرگ متوجه خاور میانه است. من خودم این موضوع را در چهل و هفت ساعت و پنجاه و نه دقیقه قبل می دانستم."

بعد او صندلی اش را به سمت میز کشید و گفت: " حالا من دو باره، از اول شروع می کنم و شماها باید با دقت توجه کنید و هر کدام به نوبه خود گره گشائی کنید!" او با اشاره انگشت بسوی لاریسا، گفت: " دوباره آن اسم ها را روی پرده ببنداز!"

لاریسا، روی کامپیوتر چند دکمه ای را فشار داد و پنج اسم روی صفحه تلویزیون در دو گروه ظاهر شد. گروه اول شامل: مورتون هاوک، لئو فالک و سیلاس مید، بود و گروه دوم، پیتر گمل و آلن بوید، را نشان میداد.

گوردیک گفت: " وحشتناک است نه؟ می شود گفت آنها نخبه ترین نخبه ها هستند. خوب حالا ببینیم این مجموعه به ما چه می گوید. محققاً باید عملیاتی بسیار مهم در پیش داشته باشند که فالک را از راس اداره ای مهم در " سیا" به همکاری گرفته اند. وبعد؛ گمل! لازم به توضیح نیست که گمل معاون اجرائی عملیات " ام - آی - سیکس" است و تصادفاً گمل و فالک هر دو متخصص زبان و فرهنگ عرب می باشند".

در این لحظه او دست در جیب داخل کتتش نمود و سیگار برگی در آورد و از جیبی دیگر یک گیوتین نقره ای کوچک بیرون آورد و ته سیگار را قطع کرد. تودین فندکی در آورد و نزدیک رفت و سیگار را آتش زد و گوردیک پکی با رضایت خاطر به سیگار زد.

گوردیک ادامه داد: " پانزده آوریل آنها در هتل ریتس لیبسون ملاقات کردند. بعد گمل برای چهار روز به قاهره رفت و دو باره، سه روز بعد، هاوک و فالک و مید، را در پاریس ملاقات نمود. در این ملاقات یک آمریکائی دیگر هم حضور داشت که ما هنوز اسم و رسم او را نمی دانیم. این ملاقات در هتل ژرژ پنجم اتفاق افتاد". بعد با لحنی اهانت آمیز گفت: " اقلآ آنها، سلیقه خوبی در انتخاب هتل دارند".

" بطوریکه متوجه شدید، بوید در این جمع غایب بود".

بعد رو کرد به نفر دست چپش، که مردی عینکی بود و آدم تحصیل کرده و فهمیده ای بنظر می رسید، و پرسید: "خب " مالین " نظر تو چیه؟"

" مالین" عینکش را جا به جا کرد و کاغذ هائی را که روی میز در جلوش قرار داشت، پس و پیش کرد و با صدائی زیر و لرزان گفت: " من اسرائیل را بی دخالت می بینم چون در این صورت آمریکائیهها از انگلیسیها کمک نمی گرفتند بعلاوه آمریکائیهها قانع شده اند که معاهده بین مصر و اسرائیل، مشکل اصلی اسرائیلی ها را حل کرده". بعد رو کرد به بقیه حضار، بلکه علامتی از توافق در چهره آنها مشاهده کند، و چون چیزی ندید ادامه داد: " من سه احتمال می توانم بدهم، اول:

ایجاد تزلزل در حکومت سوریه، دوّم : انتقامی سخت از ایران، و سوّم: حمله و ایجاد تزلزل در فلسطین".

سپس او روی صندلی خود عقب نشست و دستمال سفیدی از جیبش در آورد و مشغول پاک کردن عینکش شد.

گوردیک گفت: "خیلی جالب نبود و احمقانه هم به نظر نمی رسید. حالا بگذارید ادامه بدهیم".

او نظر هر پنج متخصص را یکی یکی پرسید ولی همه نظریات گنگ و مبهم بودند. سکوتی طولانی برقرار شد و گوردیک متفکرانه به سیگاراش پُک می زد. بالاخره مالین جرأت حرف زدن پیدا کرد و در دفاع از خود گفت: "ما اطلاعاتی محدود داریم، می شود از منبع این اطلاعات خواست که اطلاعات ویژه تری به ما بدهد؟"

"متأسفانه خیر! تا همینجا هم شانس آورده ایم چون منبع ما هرچه می دانست در اختیار ما گذاشته است و پس از آن به اداره دیگری منتقل شده و رابطه اش با این عملیات قطع شده است".

"مالین" پرسید: "آیا منبع ما مورد سوء ظن قرار گرفته؟"

گوردیک تبسمی استهزا آمیز کرد و گفت: "تصور نمی کنم. اوسالها است که به نوعی ویسکی علاقه ای خاص نشان می دهد".

مالین جراتی پیدا کرد و گفت: "پس این اطلاعات از طرف یک الکی به ما رسیده!"

گوردیک مدتی طولانی، او را مثل ببری که طعمه اش را نگاه می کند، برانداز کرد و مالین سرش را پائین انداخت و دیگر جرأت حرف زدن پیدا نکرد.

گوردیک بالاخره گفت: "متأسفانه زمانه عوض شده. یک وقتی بود که ما با یک تلفن می فهمیدیم که نخست وزیر انگلیس، نهار چی خورده ولی بعد انگلیسیها مرگ موش ریختند و موشهای ما را کشتند و این الکی، آخرین موش ما بود". بعد از لبخندی تلخ گفت: "ولی اگر هنوز سر کارش بود، امکان داشت اطلاعاتی بمراتب دقیقتر به ما بدهد". بعد آهی کشید و اضافه کرد: "چشم و گوششان را باز کنید و اگر کوچکترین مطلبی بدست آوردید، مرا در جریان بگذارید!" و بدین ترتیب آن جلسه پایان پذیرفت.

هنگامیکه آن پنج مرد وسائلشان را جمع آوری می کردند که اطاق را ترک کنند، گوردیک به طرف بار رفت و سه گیلاس مشروب ریخت و زمانی که در، پشت سر آنها بسته شد، تودین و لاریسا به گوردیک پیوستند و لیوانهای مشروب خود را برداشتند.

تودین گفت: "آنها در حل مساله کمکی نکردند!"

گوردیک با تاسف جواب داد: " این تقصیر رژیم است. هر وزارتخانه ای که می خواهد از دست روئسای دست و پا چلفتی خود خلاص شود، آنها را به اداره، سرپرستی تحقیق، و تجزیه و تحلیل، منتقل می کند. در حقیقت من انتظار زیادی از آنها نداشتم، فقط می خواستم در حضور آنها به این مساله بپردازم". او لیوانش را سرکشید و لاریسا رفت و لیوانی دیگر برایش پر کرد. لاریسا حدود سه سال بود که برای گوردیک کار می کرد و قبلاً کارش در اداره مرکزی برنامه ریزی کمپیوتری "ک-جی-بی" بود. از او خواسته بودند برنامه ای برای محاسبات مالی تمام اداره بنویسد. در آنزمان گوردیک از حیطة عملیات اجرائی به دفتر مرکزی "ک-جی-بی" منتقل شده بود تا سازمانی با استخوان بندی جدید به وجود آورد. او سخت کوش بود و انعطاف نا پذیری را- با استفاده از گمان و تصور خود - به مدت دو سال اعمال، متعاقباً؛ تعداد زیادی دشمن تراشی کرد. با وجود این وزارت امور جاسوسی را تحت تاثیر قرار داده، رفته رفته برای خودش جای پائی باز کرد و ریاست عملیات برون مرزی را تصاحب نمود. تنها تاسف او این بود که نتوانسته بود کوچکترین تغییری در اداره "سرپرستی تحقیق و تجزیه و تحلیل" بوجود آورد. طبیعی بود که وقتی لاریسا کار برنامه نویسی مالی را با موفقیت پایان رساند بدفتر گوردیک احضار شد. اول گوردیک از او به خاطر کاری که انجام داده بود تقدیر کرد و بعد حدود یک ساعت در باره تحصیلات و تجربه کاری او سئوالاتی نمود و هفته بعد، به عنوان معاون شخصی گوردیک به اداره مربوطه منتقل شد و شش ماه طول کشید تا عشقی بین آنها بوجود آمد. گوردیک از آن مردهائی نبود که بشود به راحتی به او دل باخت. چون او احساساتش را به راحتی مخفی نگه می داشت و زندگی خصوصی اش هم خیلی خصوصی بود و کسی به آن راه نداشت.

بعد از اولین دیدار، لاریسا کار وزندگی و تائیدیه امنیتی خود را، با چک کردن سابقه گوردیک، از طریق کامپیوتر به خطر انداخت. او فهمید که گوردیک چهل و نه سال پیش در "ریگا" به دنیا آمده، پدر و مادرش هردو در انقلاب فعال بوده اند و پس از انقلاب پدرش در وزارت کشاورزی شغل مهمی بدست آورده بود و بدین ترتیب گوردیک موقعیت بسیار خوبی برای دست یافتن به تحصیلات عالی را پیدا کرده بود. برخلاف سایر همکارانش، گوردیک از ارتش به "ک-جی-بی" نیامده بود بلکه به خاطر تحصیلات دانشگاهی در رشته روانشناسی به آن سازمان دعوت شده بود. بعد از دوران تعلیماتی، او عملاً هفت سال به عنوان یکی از مدیران اداره مرکزی مشغول به کار بود تا اینکه بالاخره موفق شد بعنوان مأمور مخفی در مکزیک خود را وارد عمل کند. از آن به بعد ترقی او سریع بود و تقریباً در بیشتر نقاط دنیا فعالیت داشت تا اینکه مدیر عملیات مخفی در خاور میانه شد و پس از مدتی با همین سمت در آسیای جنوب شرقی فعالیت کرد تا اینکه به مسکو

دعوت شد تا اداره را، سازمانی نو بدهد و اعضای نا مطلوب را جارو کند. لاریسا می دانست که او ازدواج کرده و صاحب دو پسر است که یکی از آنها در دانشگاه مشغول تحصیل و دیگری به ارتش پیوسته است. در پنج سال گذشته خانمش در ویلای خودشان کنار دریای سیاه، زندگی می کرد و او هیچوقت از زنش صحبت نمی کرد.

لاریسا نگاهی به او که حالا روی یکی از چهار پایه های بار نشسته بود انداخت و متوجه شد که او آنقدر در افکار خودش غرق است که هیچ توجهی به تودین و او ندارد. او مردی بود تنومند ولی به هیچ وجه نمی شد او را چاق نامید، ضمن اینکه در برخورد اول اینطور به نظر می رسید. او چهار شانه و بلند قامت بود ولی هیکل درشتش در آن لباسهای مدل ایتالیائی خیلی بچشم نمی خورد. او صورتی پهن و بزرگ داشت با آرواره هائی محکم و چشمانی عمیق و تیز، موهائی داشت به رنگ قهوه ای پر رنگ و برای یک مأمور عالیرتبه روسی، بطور تعجب آوری بلندقد. از زمان شروع رابطه عشقی بین آنها، لاریسا که در آرایش موی سر استعداد داشت، هر هفته یکبار موهای گوردیک را می زد و آرایش می کرد. بر خلاف هیکل درشتش او با لاریسا اخلاقی رئوف و رفتاری با ملاحظه داشت. او برایش یک آپارتمان نقلی و راحت، در نزدیکی اداره تهیه کرده بود و در ماههای اول آشنائیشان برای او از مسافرت های خارج یک دستگاه صوتی کوچک و یک چمدان نوار کاست آورده بود که نیمی از آن موزیک های کلاسیک بود و خودش آنها را دوست داشت و نیمی دیگر جاز مدرن که لاریسا از آن خوشش می آمد. بعد یک تلویزیون رنگی و یک دستگاه ویدیو، و مقداری فیلم ویدیوئی. بعد لباس و جواهرات کوچک و این نشان می داد که او طبیعتی دست و دل باز دارد. شبها لاریسا شامی ساده ولی خلاقانه درست می کرد و بعد از صرف شام با هم می نشستند و به موزیک گوش می دادند. تلویزیون و ویدیو در اطاق خواب بود و گاهی در تختخواب با هم فیلم تماشا می کردند. او کار اداری و زندگی خصوصی اش را ماهرانه از هم جدا نگه می داشت. در یکی سکرتر و معاونی بود بدون عیب و نقص و در دیگری معشوقی بی همتا. با این حال گوردیک هیچ وقت به زبان نیاورد که او را دوست دارد و یا عاشق اوست ولی خودش می دانست که اینطور است. لاریسا می دانست که گوردیک از زندگی اش راضی است و در خانه احساس آرامش دارد. البته، همه در اداره از این رابطه خبر داشتند و گوردیک این رابطه را از کسی پنهان نمی کرد. مقام رفیع او چنین پنهانکاری را ایجاب نمی کرد. ولی فقط تودین از عمق این رابطه اطلاع داشت چون وقتی سه نفری با هم بودند گوردیک رفتار رئیس و مرئوسی با لاریسا نداشت و بیشتر خودمانی بودند. تودین نمونه ای جوانتر از گوردیک بود. او هم تنومند و قوی هیکل بود و از دانشگاه به این سازمان آمده بود.

ولی توازن گوردیک را نداشت و هرچه از نظر مغزی پیشرفته بود از نظر کار فیزیکی و بدنی دست و پا چلفتی می نمود. گوردیک و لاریسا گاهی از این لحاظ باو متلک می گفتند و شوخی می کردند، ولی او جدی نمی گرفت و خودش هم در خندیدن با آنها همراه می شد و می گفت: "من یک شطرنج بازم نه یک ورزشکار". در حقیقت او شطرنج باز خوبی بود و یکی از علل احترام برای رئیسش این بود که گوردیک گاهی در شطرنج از او می برد. در این موقع سر بلند کرد و متوجه شد که گوردیک هم باو نگاه می کند.

گوردیک با تائید گفت: "من منتظر نخواهم ماند، تا اتفاقی بیفتد و بعد ببینیم آنها چه نقشه ای داشته اند".

تودین پرسید: "یعنی می خواهی عملیاتی را شروع کنی؟"

گوردیک با نگاهی محزون گفت: "بله ولی هنوز نمی دانم چه نوع عملیاتی و علیه چه کسی".

لاریسا پرسید: "آیا شانس هست که منبع ما اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارد؟"

گوردیک سر تکان داد و از جا برخاست و به قدم زدن پرداخت.

"نه! چون او را مأمور باز نشستگی و رفاه باز نشستگان نموده اند. ما تقریباً همه باز نشستگان "

ام-آی-سیکس" را می شناسیم و رفاه آنها خیلی هم در وضعیت ما مؤثر نیست".

او از قدم زدن باز ایستاد و به دو معاونش که روی چهارپایه های بار نشسته بودند چشم دوخت و گفت: "در واقع این خیلی عجیب است که انگلیسیها می دانند که او الکلی است و با اینحال اجازه داده اند که او ، تا اینجای کار، با پروژه ای باین بزرگی، ولو به مدتی کوتاه، نزدیک باشد".

تودین گفت: "ممکن است اشتباهی حساب نشده و اداری باشد، از این اتفاق ها اینجا هم می افتد".

گوردیک خنده کوتاهی کرد و گفت: "شاید بلافاصله متوجه اشتباه شده باشند یا آمریکائیا پی باین اشکال برده و گوشزد کرده باشند". دو باره ب قدم زدن پرداخت و گفت: "به هر حال مطلبی است که باید در نظر داشت. ولی حالا تا مطلبی بدرد خور تر پیدا نکنیم، من خاموش نخواهم نشست. بگذارید یکبار دیگر بااطلاعات موجود توجه کنیم".

در نیمساعت بعد آنها هرچه اطلاعات داشتند، پس و پیش کردند و گاهی لاریسا به طرف کامپیوتر می رفت و قسمتی از آن اطلاعات را روی پرده می انداخت و رفته رفته به این نتیجه رسیدند که ، مطمئناً آمریکائیا عملیات بزرگی برای کشوری یا کشور هائی در خاور میانه ، شاید هم در آن قسمت هائی که روسها با نفوذ ترند در پیش داشته باشند. این واقعیت که آنها از انگلیسیها به عنوان پیشتازان جبهه استفاده می کردند، بایستی وسیله ای برای حل این معما قرار گیرد. محققاً آنها به دلایل مختلف نمی باید انگلیسی ها را به بازی می گرفتند مگر اینکه خودشان از مورد سوء ظن

واقع شدن واهمه داشته باشند در حالیکه انگلیسیها همه جا و همیشه مورد سوء ظن بوده اند. بدلائل منطقی، آنها کشور های خاور میانه را یکی یکی مستثنی کردند، تا در نتیجه پنج کشور عمده باقی ماندند. لیبی و سوریه بخاطر نفوذ روسها در این مناطق، فلسطین و لبنان بخاطر عدم رضایت آمریکائیا در برقراری صلح و بالاخره عربستان سعودی. چون آمریکائیا احساس می کردند که سعودیها قادر نخواهند بود قدرت را برای همیشه در دست داشته باشند لذا ممکن است " سیا" برای جلوگیری از اتفاقات غیر مترقبه پیشدستی کرده بخواند، با انقلابی، رژیم را با دولتی " مردمی و دموکراتیک" که تحت نظر خودشان اداره شود عوض نماید.

تودین اشاره کرد که: " بالاخره سقوط شاه در ایران و پیامد های آن، بایستی درس عبرتی برای آمریکائیا شده باشد".

لاریسا هم اضافه کرد که: " این معلوم می کند چرا انگلیسیها به بازی گرفته شده اند، چون انگلیسیها صاحب نفت دریای شمال هستند و ازاینکه پس از رسوا شدن مورد تحریم نفتی اعراب قرار گیرند، واهمه ای ندارند".

گوردیک لیوان دیگری مشروب ریخت و لیوان بدست به قدم زدن ادامه داد و گفت: " منم موافقم و از منطق آن خوشم می آید. چون فقط چنین عملیاتی به افراد نخبه ای که اسامی آنها را دیدیم احتیاج دارد. با آزاد شدن " سیا" آنها می خواهند به شدت عملیات خود در خاور میانه، اضافه کنند. محققاً آنها نمی خواهند بگذارند ادعا هائی نظیر " پایمال شدن حقوق بشر" دست وپای آنها را ببندد و به چشم به بینند که تمام نفوذشان در خاور میانه از دست می رود! حالا ما موفق شدیم مطالب را تجزیه و تحلیل کنیم، فقط می ماند اینکه تصمیم بگیریم، چکار بکنیم".

تمام یکساعت بعد را با اظهار عقیده و رد کردن آن گذرانند و رفته رفته بطری مشروب رو به تمامی بود، ضمن اینکه ظاهراً در آنها اثری نکرده بود. گوردیک ادعا می کرد، نوشیدن مشروب کمک می کند که وسعت فکر پیدا کند و خلاقیت داشته باشد و تودین هم هیچ ادعائی نداشت فقط از ویسکی اعلا خوشش می آمد.

گوردیک یک حمله کننده بود و اینکه به تعداد ماموران " ک- جی- بی" در خاور میانه بیفزاید و به آنها دستور بدهد، ماموران " سیا" و "ام- آی- سیکس" را در هر لحظه زیر نظر داشته باشند؛ او را ارضاء نمی کرد. او باید حمله می کرد تا ته و توی قضیه را کاملاً در آورد و رفته رفته این بحث ها یک هدف را برای آنها روشن نمود.

یکبار دیگر لاریسا اسم ها را روی پرده انداخت و آنچه را از خصوصیات آن افراد می دانستند، یکی یکی در مقابل آنها نوشت و سعی کردند وضع تک تک آنها را تجزیه و تحلیل کنند.

بالاخره گوردیک گفت: " ما باید زیر زبان یکی از انگلیسیها را بکشیم چون با سیستم امنیتی آمریکائیا، غیر ممکن است بتوانیم حرفی از آنها در بیاوریم".

تودین پرسید: " منظورت بوید است؟"

گوردیک خندید و سر تکان داد و گفت: " نه ! ما سرکرده آنها ؛ گمل، را هدف قرار می دهیم".
لاریسا و تودین هر دو تعجب کردند چون آنها می دانستند گوردیک نوعی احترام نزدیک بستایش برای گمل قائل است.

گوردیک با لبخندی دیگر گفت: " بله منم می دانم که او به هیچوجه احساساتش را بروز نمی دهد و خیلی حرفه ای است. سوابقی عالی و بدون خدشه دارد و در ظاهر غیر قابل نفوذ به نظر می رسد، ولی هیچکدام از شما روانشناس نیستید و با اینکه تاریخچه و روش زندگی او را می دانید، قادر نمی باشید در باره شخص او قضاوت و تصمیم گیری کنید". بعد به لاریسا اشاره کرد و گفت: " دو باره آنچه را که از گمل می دانیم؛ روی پرده نشان بده!"

لاریسا روی کامپیوتر چند دکمه را فشار داد و بعد همگی توجه خود را بصفحه بزرگ تلویزیونی معطوف کردند.

اول عکس هائی از او ظاهر شد که بعضی واضح و بعضی دیگر تاریک بنظر می رسید. بعد یک تکه فیلم کوتاه که نشان می داد گمل از یک ساختمان بیرون می آید و از وسط خیابان عبور می کند و سوار اتومبیلش می شود. فیلم سیاه و سفید و معلوم بود با دوربین مخفی گرفته شده با حال این لاریسا متوجه شد که او قیافه ای جذاب و هیکلی ورزشکار با استخوان بندی درشت و محکم دارد. بعد عکسی از زن گمل با توضیحی باین شرح:

"جودیت گمل" که با شخص مورد نظر در چهارده اوت 1968 ازدواج کرد و در سال 1971 هنگام زایمان پسر نارستان هر دو، سر زار رفتند. بعد تاریخچه زندگی گمل آمد که در چه سالی و در کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش چکاره بودند، در چه سالی مدارس ابتدائی و متوسطه را به پایان رسانده، در کدام دانشگاه، در چه رشته ای تحصیلات عالیه اش را بپایان رسانده، از نظر درسی و ورزشی به چه تشویق نامه هائی دست یافته است. ضمناً توضیح می داد که او در دانشگاه زبانهای عربی، فارسی، فرانسه، اسپانیائی و روسی را مثل زبان مادری یاد گرفته است و به شش زبان دیگر در حدی که بتواند امورات خودش را بگذراند، تسلط دارد. سپس توضیحاتی از چگونگی استخدام وی در "ام- آی- سیکس" و تاریخچه فعالیت او، روی صفحه ظاهر شد که رفته رفته هر چه موشهای اطلاعاتی روسها در انگلیس؛ دستشان رو می شد و حذف می شدند، اطلاعات در مورد فعالیت های کاری گمل هم نقصان می یافت و این نقصان مصادف بود با کشف

موشهای "ک-جی-بی" در سیستم اطلاعاتی انگلیس که یکی یکی پس از کشف، نابود می شدند. بعد کامپیوتر اطلاعاتی از زندگی خصوصی و سرگرمیها و علائق و شمارشی از دوستان دختر گمل و نام بعضی از آنها داد. بالاخره جمع بندی و نتیجه گیری اداره تجزیه و تحلیل، روی پرده ظاهر شد که اختلاف چندان با نظریه گوردیک نداشت.

صفحه تاریک شد و گوردیک گفت: "خیلی تحسین انگیز بود! حالا بگذارید به نقاط ضعف او به پردازیم".

بعد دست چپش را دراز کرد و با انگشتانش شروع بشمارش نمود و گفت:

"یک: گمل انسانی است سرسخت، سر سپرده و کوشا، غیر احساساتی و حرفه ای".

"دو: پس از فوت همسرش زندگی ساکت و محطاطانه ای داشته و تقریباً با کسی دوستی نمی کند".

"سه: تنها سرگرمی های اوقات فراغت او قایقرانی و تماشای باله است".

"سرگرمی هائی عجیب، یکی پر تحرک و دیگری رخوت آور. می شود گفت که با خصوصیات کسی مثل او علاقه بیاله خیلی "عجیب تر" است. مگر اینکه بگوئیم، آقای پیتر گمل ما، با آن ظاهر آهنین، در عمق وجودش شخصی روماننیک است".

تودین و لاریسا بهم نگاهی کردند و تودین ناگهان به خنده افتاد. گوردیک به خنده تودین توجهی نداشت و منتظر عکس العمل لاریسا بود. او مدتی طولانی در سکوت و تفکر به سر برد و بعد او هم در حالیکه سرش را به علامت تائید تکان می داد، مثل تودین به خنده افتاد.

گوردیک مظفرانه گفت: "لو! می بینی، نظریه یک روانشناس، با شم و فراست زنانه ای، تائید شد".

تودین رو کرد به لاریسا و پرسید: "تو هم موافقی؟"

"بله من حالا به خوبی درک می کنم که قایقرانی ورزشی روماننیک است و باله روماننیک ترین شکل هنری را دارا است". لاریسا به گوردیک نگاه کرد و با لبخند گفت: "واسیلی! این نتیجه گیری تنها دلیل، توافق با تو نیست بلکه همانطور که گفتی شم زنانه هم در این توافق بسیار دخیل بود، من حالت روماننیک را از چهره گمل و نحوه نگاهش درک کردم".

تودین از لاریسا پرسید: "تو او را جذاب می بینی؟"

"بله! خیلی؛ و فکر می کنم کمتر زنی پیدا شود که او را جذاب نداند".

گوردیک از ته قلب گفت: "بسیار خوب".

تودین رو به گوردیک کرد و با تبسم گفت: " پس یک تله موافق با طبع رومانیتیک او کار خودش را خواهد کرد و تو در نظر داری معاون کل و مدیر اجرایی " ام- آی- سیکس " را به تله بیندازی؟ "

گوردیک با تاکید گفت: " بله! ولی تله ای بسیار مخصوص ، تله ای که گمل با علاقه خودش را در آن بیندازد ".

لاریسا به آن دو مرد نگاه کرد و گفت: " پس به دلیل رومانیتیک بودنش ، زن دیگری نگرفته، چون هنوز زن اولش را با اینکه فوت کرده، دوست دارد! "

گوردیک گفت: " ممکن است حق با تو باشد ولی ده سال هم مدت زیادی است که برای یک زن، عزا دار بمانی ".

" نظر تو چیست لو؟ "

تودین گفت: " منم فکر می کنم که ده سال مدتی است بسیار طولانی! ".

فصل نهم

جمعیت از اپرای پاریس بیرون می آمد و گمل و هاوک را همراه خود به طرف پیاده رو می برد. آنها موقعیتی پیدا کردند و از جمعیت جدا شدند و به طرف دیگر خیابان رفتند. گمل بازوی هاوک را گرفت و او را به یک کافه کوچک هدایت کرد. وقتی داخل کافه شدند، پالتوهای خود را در رخت آویز، آویختند و در گوشه ای از کافه پشت میز کوچکی نشستند و قهوه و کنیاک سفارش دادند.

هاوک گفت: " من حقیقتاً لذت بردم".

" ولی ظاهراً معذب بودی و دائم وول می خوردی"

" من همیشه وول می خورم"

مستخدم سفارشات را آورد و گمل بلا فاصله کنیاکش را با قهوه اش مخلوط نمود.

هاوک گفت: " من صمیمانه می گویم، باور کن! اگر خوشم نمی آمد وسط برنامه از سالن بیرون می رفتم و وقتم را با برنامه دیگری که مورد علاقه ام بود می گذراندم".

گمل در حالیکه بچهره هاوک دقیق شده بود با لبخند گفت: " مورتون! من حرفت را باور کردم، بعلاوه احتیاج نیست که از خودت دفاع کنی".

هاوک هم لبخندی زد و احساس آرامش کرد و گفت: " خب! ولی من می خواهم تو از ته دل، حرف مرا باور کنی".

" باور کردم! فکر می کردی، این باله اینطوری اجرا شود؟"

" تقریباً! راستش را بخواهی در پانزده دقیقه اول من مبهوت بودم که موضوع چیست ولی رفته رفته به دلم نشست".

گمل گفت: " پس خیالم راحت شد، من می خواستم ترا با باله بیجارت، که سبک آنها با دیگران، کاملاً فرق دارد آشنا کنم و نگران بودم، نکند حوصله ات سر برود".

هاوک جرعه ای از کنیاکش را نوشید و بعد مثل گمل بقیه اش را با قهوه اش مخلوط کرد و گفت " حالا من اخلاق ترا بهتر درک میکنم".

" واقعاً؟"

" بله! چون برای اولین بار مشاهده کردم که تو در دوساعت گذشته آرامشی عمیق داشتی".

در واقع هاوک خیلی احساس رضایت می کرد که فالک را تنها به واشنگتن فرستاد تا مواظب ویزنر باشد و تصمیم گرفت، چند روزی در پاریس با گمل بگذراند تا بتواند او را بهتر بشناسد. لذا به گمل گفته بود منم با تو به باله خواهم آمد و گمل باخنده، گفته بود، اگر احیاناً بتوانی بلیط پیدا کنی، تازه خودت را نفرین خواهی کرد که چرا به باله آمده ای.

ولی هاوک به سفیر تلفن کرده، از او خواسته بود ترتیب تهیه بلیط را بدهد و سفیر هم جائی در بهترین لژ تئاتر برای آنها دست و پا کرده بود و هاوک، بر خلاف انتظار، از باله لذت برده بود.

" من امروز از سفارتخانه با فالک صحبت کردم!"

گمل پرسید: " اوضاع چطور بود؟"

"من باید به ویزنر امتیاز بدهم چون از وقتیکه موانع را از جلوی پای او برداشته اند تمام هم و غم خود را روی این پروژه گذاشته، به سختی مشغول است. ویزنر و تیم طراحانش، دیروز به کالیفرنیا رفته اند.

لیزر در تاسیسات شماره 42 نیروی هوایی در " پالمدیل" ساخته خواهد شد و بنظر می رسد که هیچ اشکالی در ساخت لیزر به وجود نیاید و تنها اشکال عمده باقی مانده، هدف گیری دقیق لیزر خواهد بود."

گمل گفت: "من این اشکال را درک می کنم چون باید قبول کرد که هدف گیری یک بره، از نقطه ای در ماورای فضا کار ساده ای نیست."

" خیلی هم نبایستی مایوس بود، چون اگر بشود محل دقیق قرار گرفتن بره را از قبل تعیین نمود، هدف گیری کار مشکلی نیست. راه دیگر اینکه میشود از وسائل الکترونیکی هدف یاب استفاده کرد که لیزر را به هدف هدایت کند و در اینصورت به بره ای بزرگتر احتیاج خواهیم داشت تا بتوانیم وسیله هدف یاب را در آن جاسازی کنیم."

گمل لبخندی زد و گفت: " مورتون! ؛ بره بزرگتر، گوسفند است و بزرگی آن محدود می باشد. کمی فرصت بده تا من فکر کنم!"

در این موقع گمل روی صندلی اش عقب نشست و عمیقاً در افکار خود فرو رفت. به نظر می آورد که در روز موعود، در وادی منا، در حدود دو و نیم میلیون نفر وول می خورند و به امکانات تعیین دقیق موقعیت قرار گرفتن گوسفند در چنین شرائطی، فکر کرد. در این لحظات که گمل سخت در افکار خود غوطه ور بود، هاوک به جمعیت درون بار نگاه می کرد. او از نظر امنیتی و عدم وجود وسائل سمعی و بصری خیالش راحت بود، چون اولاً این محل را در آخرین دقایق و بدون نقشه قبلی، انتخاب کرده بودند و ثانیاً او با تلفن همراه از دفتر پاریس خواسته بود دو نفر را

برای مراقبت از اوضاع بفرستند که یکی از آنها در گوشه ای از بار نشسته ، تظاهر به خواندن روز نامه می کرد و نفر دوم نزدیک در ورودی نشسته ، تلاش می کرد چشمش را از دخترک زیبا و مشکین موی میزکنار خود، بردارد.

بالاخره گمل به سخن در آمد و گفت: " عملی نیست!" این حرف هاوک را به خود آورد و گمل ادامه داد:

" منظورم اینست که تعیین دقیق محل قرار گرفتن گوسفند در آن شرایط امکان ندارد و فقط میتوان محلی را تا حدود نیم هکتار تعیین کرد".

هاوک گفت "این کمکی نمی کند! بنا بر این باید به نصب دستگاه هدف یاب متوسل شویم و در صورتیکه ویزنر بتواند در دستگاه هدف یاب، وسیله ای هم برای سوزاندن گوسفند کار بگذارد، طرح لیزر ساده تر خواهد بود".

" به نظر تو دستگاه هدف یاب چه اندازه ای دارد؟"

" ما در ده روز آینده اندازه دقیق آنرا خواهیم دانست. ویزنر حدس می زد که ابعادش از یک جعبه سیگار برگ نباید تجاوز کند. حقیقتاً غیر قابل باور است که دستگاههای الکترونیکی، با ابعادی چنین کوچک، قادر به انجام کارهایی به این پیچیدگی باشند".

" پس مشکلی وجود ندارد و ما باید فقط یک گوسفند بزرگ انتخاب کنیم!"

هاوک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت من جلوی سفارت پیاده می شوم و این نتیجه گیری ها را با تلفن به فالک گوشزد می کنم. بگو ببینم شما در این فاصله چکار خواهید کرد؟"

گمل پاسخ داد که آنها هم در این فاصله شخصی را که باید رل " مهدی" را بازی کند مشخص خواهند کرد و از نظر زمانی این کار تا آخر ماه " ژوئن " انجام خواهد گرفت. سپس در آخر " ژوئیه " اولین معجزه- که برای قانع کردن " مهدی" لازم است- رخ خواهد داد و ضمناً در این سه ماهه سعی خواهند کرد که مریدان و هواداران " مهدی" را تجهیز کنند. بعلاوه از هم اکنون مأمورین محلی ، برنامه شایعه پراکنی ظهور "مهدی" را از اندونزی در شرق تا مراکش در غرب و به خصوص در مراکز اسلامی خاور میانه شروع کرده اند. ظاهراً موقعیت بسیار مناسب است چون فساد در جوامع اسلامی به اوج رسیده و معتقدین به اسلام منتظرند " مهدی" ظهور کرده ، فساد را ریشه کن و جهان را پر از عدل و داد کند.

بعد از سفارش قهوه و کنیاکی دیگر - آنها " به موش سیا" (شخصی که اسرار سعودی را به سیا میفروخت) درجده- که در کنترل" بوید " بود- پرداختند و هاوک گفت: " همانطور که اطلاع داری برنامه خوب پیش می رود" و گمل جواب داد: " می دانم که بوید اطمینان دارد ؛ این شخص از هر

نظر برای اجرای پروژه ما مفید و کامل است". بعد گمل با بیتفاوتی گفت: " من فکر می کنم بد نباشد ما هم یک نفر را به عنوان مامور ارتباطات در قسمت ساخت داشته باشیم".
 هاوک هم با همان بی تفاوتی پرسید: " منظورت در کالیفرنیا یعنی همانجائی که لیزر ساخته می شود، است؟"

" دقیقاً! چون هر چه به موعد نزدیک تر می شویم احتیاج بیشتری به ارتباط سریع خواهیم داشت".
 هاوک که منظور اصلی گمل را درک کرده بود با خنده گفت: " فراموش کن! همینکه شما ها می دانید، ما برای مشکل پراکنده شدن اشعه لیزر راه حل پیدا کرده ایم، خودش، زیادی است چه رسد به اینکه بدانید آنرا چگونه می سازیم".

" مورتون! این حرفها کدومه! اینقدر سخت نگیر!"

هاوک باز با خنده گفت: " امروز فالک مطلب دیگری به من گفت، به دستور رئیس قوای مشترک، ویزنر باید یک وسیله انفجار خود کار هم در ماهواره ایکه دستگاه لیزر در آن سوار می شود نصب کند تا پس از ارسال شعاع سبز رنگ و بخار شدن گوسفند، ماهواره و دستگاه لیزر در فضا منفجر شوند".

" این قابل درک است"

" البته که هست! پیتر تو مواظب ماموریت خودتان باش و ما هم به نوبه خود می دانیم چگونه رد گم کنیم".

" خوب! ملاقات آینده، کجا و چه موقع خواهد بود؟"

با پیشنهاد گمل، تصمیم گرفتند شش هفته بعد که کارها کمی پیشرفت کرد، در مادرید ملاقات کنند.
 هاوک با لبخند گفت: "اگر غلط نکنم تو به خاطر باله، مادرید را پیشنهاد کردی".
 گمل هم خندید و گفت: " درست است! دفعه قبل که من در اسپانیا بودم، فرصت دیدن این باله را از دست دادم".

گروهی از دختران کوچک مدرسه ای، با یونیفورم سفید و آبی، در سکوت محض، کنار در سالنی بزرگ ایستاده بودند. حدود سی نفر رقصنده باله، مشغول تمرین باله بودند. ولی همه این دخترکان فقط بیک بالرین نگاه می کردند، دختری جوان که تنها تمرین می کرد. او یک شلوار گرم کن پشمی و بلوزی کثی چسبان و سیاه رنگ- که با گردن و دستهای سفیدش در تضاد بود-

پوشیده بود. او صورتی دراز و چانه ای گوشه دار داشت و لی اعضای صورتش بقدری متناسب بود که به نظر می رسید گوشه ها بعلت لاغری باشد. موهای سیاه و درخشنده اش را به فرم دم اسبی پشت سرش بسته بود که هنگام تمرین و چرخ زدن روی نوک پا، باینطرف و آنطرف می رفت.

دختر بچه ها، شاگردان مدرسه باله لنینگراد بودند و همه آرزو داشتند، روزی بتوانند مثل او، یعنی یک بالرین درجه یک، برقصند. بنا بر این قابل درک بود که آنها بقیه را نادیده گرفته بودند و فقط به او نگاه می کردند، چون او کسی جز "مایا کاشوا" ممتاز ترین بالرین 'گروه باله " مالی " لنینگراد نبود و در سن بیست و چهار سالگی، یکی از ستارگان درخشان باله روسیه به شمار می رفت.

معلم آنها گفته بود که بعد از تمرین، امکان دارد بتوانند با خانم کاشوا ملاقات کنند و شاید هم بتوانند با او صحبت کنند. لذا آنها بی صبرانه منتظر این موقعیت نادر، بودند. متاسفانه انتظار آنها بی ثمر ماند چون یک مربی وارد سالن شد و به خانم کاشوا گفت " مایا! مدیر می خواهد ترا فوراً در دفترش ملاقات کند".

چهره بالرین با تعجب در هم رفت و پرسید: "همین حالا؟ درست موقع تمرین؟ چرا؟"
" من خیر ندارم، مسلماً علتی در کار است".

مایا با کمی تشویش به طرف یک صندلی رفت و ژاکت سیاهش را برداشت و در حالیکه با متانت ذاتی به طرف در خروجی سالن بزرگ قدم بر می داشت، تلاش کرد ژاکتش را بپوشد. دخترکان برای خروج او راه باز کردند و او هنگام خروج سعی کرد تشویش را از خود دور کند و به دخترکان لبخند بزند و باعث شد قلب بچه ها از شادی لبریز شود.

مدیر از پشت میز کارش نگاهی به چهره مضطرب او انداخت و گفت: " ما یا باور کن منم علتش را نمی دانم ولی از وزارت فرهنگ تلفن کردند و خواستند که تو با هواپیمای مخصوصی که برایت می فرستند، بمسکو برگردی و این هوا پیمای، تا دو ساعت دیگر در فرود گاه خواهد بود که ترا با خود ببرد".

" ولی آخر چرا؟"

مدیر آهی کشید و گفت: "همانطور که گفتم، منم نمی دانم. فقط به من گفتند که تو حدود یک هفته در مسکو خواهی ماند. بنا براین تو حد اقل، سه تا نمایش را از دست خواهی داد".

" تور اجرای برنامه در شهر های دیگر چه خواهد شد؟"

" نگران نباش کوچولوی من! در این مورد از آنها سؤال کردم و گفتند محققاً تا آن موقع برگشته ای و در این سفر همراه ما خواهی بود".
 آن چهره زیبا و بی نظیر، از هم باز شد.
 مدیر گفت: " وحشت نکن! حتماً می خواهند برای تبلیغات از تو استفاده کنند و ترا برای عکس برداری خواسته اند".
 " اگر اینطور بود، به تو می گفتند".
 او سر تکان داد و گفت: " حق با تو است" و پس از کمی تفکر ادامه داد: " شاید آدم مهمی می خواهی با تو ملاقات کند. یک هواپیمای خصوصی را که بیجهت برای کسی نمی فرستند".

خبر از شهر " ماکاسار" از جزائر " سولاوسی" در اندونزی شروع شد و در عرض یک هفته به تنگه " سوندا" و جاوه و جاکارتا، پایتخت اندونزی رسید.
 " برگزیده هنگام مراسم حج ظهور خواهد کرد".
 این نوع شایعات و علائم در اسلام و مذاهب دیگر، بر اساس تفاسیر و حتی ترجمه های کتب مذهبی، دور از تصور نیست.
 شاید مردمان محلی وسعت پراکندگی چنین شایعه ای را ندانند ولی یک مسافر فرضی که از جزیره ای به جزیره دیگر در حال سفر باشد، هر جا که برسد، اعم از سوماترا، برنئو و بالی، این شایعه را می شنود.
 " برگزیده هنگام مراسم حج ظهور خواهد کرد".
 جمعیت مسلمان اندونزی بالغ بر یکصد میلیون نفر است و این شایعه به زودی، به گوش همه رسید.

در پاکستان از پنجاب شروع شد و در عرض یک هفته تا سواحل دریای هند شنیده شد. در افغانستان هم به همین ترتیب، این شایعه به همه جا گسترش یافت. در ترکیه برای اولین بار پس از اعلام آتا ترک که گفته بود مذهب، نباید در سیاست دخالت داشته باشد، ولوله حکومت اسلامی جان گرفت. ایران گرمترین مامن این شایعه بود، بخصوص که اکثریت قریب به اتفاق مردم مسلمان شیعه بودند و اعتقاد به ظهور امام دوازدهم یکی از ستونهای دین محسوب می شد و زمان هم با علائم ظهور موعود، بسیار مناسب بود. این شایعه همزمان در جهان اسلام همه گیر شد،

علی الخصوص بین مسلمین متعصب که مطالب دینی را با احساسات می سنجیدند، نه با عقل و منطق.

"موسم حج" کلمات رمزی بودند که مسلمین وقتی بهم می رسیدند ادا می کردند و این باعث شد نه تنها آنها که معتقد و واجب الحج بودند، بلکه بی اعتقادان هم به جهت کنجکاوی به زیارت کعبه علاقمند شوند. در عربستان سعودی و سوریه این علاقه شدید تر بود.

حکام عربستان سعودی خود را نگهبان اماکن مقدسه در مکه و مدینه می دانستند و هنوز چندی از زمان ظهور مهدی قبلی نمی گذشت که با اعوانش در خانه خدا متحصن شد و دولت با توسل به زور آنها را دستگیر و مجازات نمود. با این شایعه، به تعداد محافظین خانه خدا و بقیه اماکن مقدسه افزوده شد و به ارتش آماده باش داده شد تا در صورت ظهور نهضتی جدید، با آنها به شدت مقابله کند.

در سوریه دولت با اغتشاشات جدیدی از طرف؛ اخوان المسلمین؛ مواجه شد، که نه تنها اسلام بنیادی را تبلیغ می کردند بلکه سعی داشتند با ایجاد عملیات تروریستی دولت را سرنگون کرده، به جای آن دولتی اسلامی و بنیان گرا تعیین کنند. آنها در گذشته، بعضی از سران ارتش و اعضای دولت و پلیس و حتی مشاورین روسی را ربوده، به قتل رسانده بودند و حالا با شایعه ظهور مهدی، بدون هیچگونه تعمقی، این نوع فعالیت ها تشدید شده بود.

اگر دول اسلامی جهان با هم اتحاد و روابطی نزدیک داشتند، متوجه می شدند که جهانی شدن این شایعات نمی توانست اتفاقی باشد. ولی چون این دول، بیشتر سرگرم مسائل درونی ممالک خود بودند، گسترش شایعات را محلی فرض کرده، از پرداختن به علت اصلی آن غافل شدند.

گوردیک از تعجب انگشت به دهان مانده بود. بعد از بیست و پنج سال خدمت در "ک-جی-بی" باورش نمی شد که اتفاقی بتواند او را به تعجب وادارد. او در دفترکار خود، مقابل صندلی "مایا کاشوا" ایستاده، به چشمان مایا، که حالت ترس از آنها مشاهده می شد، نگاه می کرد.

"لاریسا و لو تودین" آنطرف میز کنفرانس رو بروی "مایا" نشسته بودند و چهره آنها هم آئینه تمام نمائی بود از حالت چهره "گوردیک" یعنی متحیر و مبهوت.

گوردیک دستهایش را بالا برد و گفت: "من نمی توانم باور کنم".

مایا با صدائی که از ته چاه در می آمد گفت: " باور کنید راست است!"
گوردیک با غرش گفت: " یعنی تو هنوز باکره ای؟" و مایا در حالیکه از خجالت به زمین نگاه می کرد، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

گوردیک دو باره گفت: " من اصلاً نمی توانم باور کنم" و به تودین که در حال خندیدن بود نگرست.

بعد مایا شروع به گریستن کرد و لاریسا میز را دور زد و به طرفش آمد تا او را تسلی دهد. سپس با نگاهی سرزنش آمیز، رو بگوردیک کرد و گفت: " البته که راست می گوید".

" باکره در سن بیست و چهار سالگی؟"

" چرا که نه؟"

گوردیک رو کرد به تودین، تا عکس العمل او را ببیند. تودین دستهایش را به علامت تسلیم بلند کرد، از جا بلند شد و به طرف بار رفت تا مشروب برای خودش بریزد و در این ضمن، یکی از ابروانش را بالا برد و به گوردیک گفت: " عجب چلچله ای". (چلچله اصطلاحاً به ختمهائی اطلاق می شد که از آنها به عنوان طعمه برای کسب اطلاعات جاسوسی استفاده می گردد).

گوردیک، از روی تأسف آهی کشید و گفت: " برای منم یک مشروب بریز! یک لیوان پر!"
گوردیک سرگردان بود، چون مصاحبه بسیار خوب شروع شده بود و از لحظه ای که " مایا کاشوا" جلوی در ظاهر شد دلگرمی و امید زیادی در گوردیک ایجاد کرد. زیبایی، وقار و اندام ظریف با ظاهری بی گناه و آسیب پذیر، همه از موفقیت نقشه گوردیک خبر می داد. او فکر می کرد هیچ مردی نمی تواند در مقابل اینهمه حسن و زیبایی مقاومت کند، بخصوص اگر در موقعیتی قرار گیرد که لازم باشد از این موجود زیبا و ظریف، حمایت کند و او را دلداری دهد.

گوردیک با نرمی، به مایا توضیح داده بود که چه انتظاری از او دارند و هنگامی که با مقاومت و مخالفت مایا رو برو شد، سعی کرد با اعمال فشار موافقت او را جلب کند و به او یاد آور شده بود که پدرش یکی از اعضای برجسته ارتشی " ک- جی- بی" بوده و به همین خاطر مایا موفق شده در یکی از بهترین مدارس باله در روسیه، تعلیم ببیند و در نتیجه در سن شانزده سالگی در گروه باله " مالی" شروع به کار کند.

مایا با تند خوئی، از استعداد و زحماتی که در این راه کشیده بود، دفاع کرده، گفته بود: " تا بحال هزار ها دختر جوان، با اعمال نفوذ، وارد این مدارس شده اند ولی فقط تعداد انگشت شماری توانسته اند تا رده های بالا پیش بروند".

گوردیک به حالت تسلیم موافقت کرده، اضافه نموده بود که: "با این حال نمی توان نفوذ پدرش را نادیده گرفت، لذا او هم پدرش و هم به کشورش مدیون است".

بعد مایا احساساتی شده، گفته بود: "پدرش هیچگاه از او نمی خواست که تن به این ماموریت بدهد، نه برای خودش و نه برای کشورش، در واقع او از چنین ماموریتی دچار وحشت می شد". گوردیک باتائید ضمنی، ادامه داده بود که: "متأسفانه حالا او فوت کرده و سایرین باید امنیت کشور را تامین کنند". سپس گفته بود: "متأسف است که چنین احتیاج اجتناب ناپذیری پیدا شده، بعلاوه کار سختی هم از او توقع ندارند و از او می خواهند در سفری که قرار است با گروه باله، بانگلستان برود، پناهنده شود و اینهم اتفاق غیر مترقبه ای از طرف بالرین ها و هنرمندان روسی نیست. برای پناهندگی، او باید به یک مرد عالی رتبه متوسل بشود و به نظر می رسد که این مرد دلسوزی و همراهی خواهد کرد. او باید علاقه و اعتماد آن مرد را جلب کند و از او اطلاعاتی به دست بیاورد و به "ک-جی-بی" بدهد. وقتی ماموریتش تمام می شد، دیگر تصمیم با خودش بود که در همانجا بماند و به شغلش ادامه دهد، یا به روسیه برگردد و مطمئن باشد که آینده ای بس درخشان در انتظار او خواهد بود".

تقریباً دو ساعت طول کشیده بود تا گوردیک مایا را گاهی با تهدید و گاهی با چاپلوسی، حاضر به شنیدن ماموریت کند. بالاخره مایا با صدائی نارسا و خجالتی پرسیده بود: "آیا لازم است که من با این مرد همخوابه شوم؟"

گوردیک به علامت تائید سر تکان داده، گفته بود: "فکر می کنم لازم باشد".

مایا زیرکانه و با صدائی مشتاق و آمیخته به اضطراب پرسیده بود: "و اگر او از من خوشش نیاید چی؟"

گوردیک مدت مدیدی به او نگاه کرده، بعد رو به تودین نموده، پرسیده بود: "نظر تو چیست لو؟ بنظر تو چنین چیزی امکان خواهد داشت؟"

"چرا که نه! این اتفاق همانقدر امکان دارد که روح استالین در سگ ملکه انگلیس حلول نماید".

گوردیک به مایا نگاه کرده، گفته بود: "فکر کنم احتمالش از اینهم کمتر باشد".

مایا مرتباً به لاریسا برای همدردی زنانه نگاه کرده بود ولی چهره لاریسا هیچ نوع احساسی را نشان نداده بود. بالاخره مایا پرسیده بود: "پس شما توقع دارید من این مرد را اغوا کنم؟"

"البته!"

"درست مثل یک زن هرجائی؟"

در این موقع لاریسا مداخله کرده، گفته بود: "خانم کاشوا! اگر دوست داری اینطوری تعبیر کنی، بکن! ولی هیچگونه عیبی در این نیست که برای کشوری که آنهمه به تو داده است، رل یک زن هرجائی را بازی کنی!"

مدتی به سکوت گذشته بالاخره مایا با لحنی شکست خورده گفته بود: "یک زن هرجائی در کارش مهارت دارد، در حالیکه من مهارتی ندارم وحتی نمی دانم از کجا باید شروع کنم".
گوردیک احساس کرده بود که دارند پیشرفت می کنند.

"خانم کاشوای عزیز! باور کن، مساله ای نیست، و او هم مردی خوش تیپ است"، بعد نیم نگاهی به لاریسا کرده گفته بود: "در این مورد مطمئنم" و ادامه داده بود: "تو باید با او همان رفتاری را داشته باشی که با سایر عشاققت داشته ای." و درست در اینجا بود که بالرین آن خبر تکان دهنده را داده، گفته بود:

"ولی رفیق گوردیک من تا بحال هیچ عاشقی نداشته ام".

"هیچکس؟"

او سری بعلاامت تائید تکان داده بود.

"داری به من میگوئی که هنوز باکره هستی؟"

باز هم سری به علامت تائید تکان داده و با اضطراب به چشمان گوردیک چشم دوخته بود.
تودین به طرف گوردیک آمد و گیلای مشروب بدستش داد و گوردیک بلافاصله آنرا سرکشید و آهی با تاسف کشید.

ما یا مشغول پاک کردن اشکهایش با دستمال لاریسا بود. گوردیک به لاریسا گفت: "او را بیرون ببر و یک لیوان چائی یا هرچه خواست به او بده".

لاریسا دست مایا را که هنوز هق هق می کرد، گرفت و از در بیرون برد و به محض اینکه در پشت سر آنها بسته شد گوردیک پرسید: "تو چی فکر می کنی لو؟"

"من فکر می کنم بهتر است ما او را به آموزشگاه چلچله ها بفرستیم".

گوردیک با اخم گفت: "اگر دست من بود سالها پیش در این آموزشگاه را بسته بودم".

تودین بطری مشروب را آورد و گیلای رئیسش را پر کرد و گفت:

"از طرفی دیگر، سوابق موفقیت آمیز این مدرسه را، نمی شود نادیده گرفت. منکه جرات نمی کنم، دختری چنین بی تجربه را، مامور کاری چنین خطیر کنم. حد اقل چیزی که این دختر باید بیاموزد اینست که چگونه می شود، با مهارت، زیپ شلوار یک مرد را باز کرد".

گوردیک جواب داد: "شاید حق با تو باشد! ولی ما وقت زیادی نداریم و تعلیمات او باید بسیار سریع انجام شود. گروه باله آنها تا سه هفته دیگر عازم سفر غرب خواهد شد و در این فاصله او، باید هنر دیگری بجز باله، بیاموزد".

تودین پرسید: "پس از پناهنده شدن، چگونه کنترلش خواهیم کرد، که از ما اطاعت کند؟ چون به نظر من، تنها وطن پرستی، دلیل قانع کننده ای برای اطاعت، نیست".

گوردیک آهی کشید و گفت: "منهم باین مساله فکر کرده ام و تنها راهی که مؤثر به نظر می رسد اینست که او را توسط مادرش کنترل کنیم. مایا و مادرش خیلی به هم نزدیک هستند، بنا بر این به او خواهیم گفت: "یاباید ماموریتش را با موفقیت انجام دهد، ویا از مادرش کاملاً صرف نظر کند".

تودین که رئیسش را به خوبی می شناخت، جرعه ای از مشروبش را خورد و با نگاهی مملو از حیرت و تعجب، به او چشم دوخت.

گوردیک با بی حوصلگی گفت: "بس کن دیگه! من و تو می دانیم که این یک بلوف است و لاریسا هم بالاخره خواهد فهمید ولی مایا خیال خواهد کرد که جدی است، و ناچار ماموریتش را جدی خواهد گرفت. در عوض من به او قول خواهم داد، در صورت موفقیت اجازه دهم مادرش هم نزد

او برود و با او زندگی کند. "حالا چی فکر می کنی؟"

تودین لبخندی زد و جوابی نداد. گوردیک با خشم گفت: "من می دانم تو چه فکر می کنی. فکر

می کنی یک آدم رقیق القلب مثل من، چگونه در شغل ما، به این مقام رسیده؟"

لبخند تودین تبدیل بخنده شد و گفت: "نه! من داشتم فکر می کردم که کاش گمل هم مثل تو رقیق القلب باشد".

گوردیک می خواست جواب تودین را بدهد که در باز شد و لاریسا و مایا داخل شدند. حال مایا بجا آمده بود ولی هنوز عصبی به نظر می رسید.

لاریسا گفت: "من فکر می کنم اگر عکس آن مرد را به مایا نشان بدهیم، تاثیر بهتری خواهد داشت" و مستقیماً بطرف کامپیوتر رفت. گوردیک هم با سر تائید کرد و هر سه توجه خود را به لاریسا معطوف کردند. لاریسا عکسی را که خودش خیلی دوست داشت، انتخاب کرد و دکمه ای را فشار داد و عکس روی پرده افتاد. حالا همه چشم ها به پرده دوخته شده بود. این همان عکسی بود که از نزدیک گرفته شده بود و فقط سرو صورت، گردن و شانه های گمل را، در حالیکه چشمانش را قدری تنگ کرده بود تا چیزی را در دور دست ببیند، نشان می داد.

ناگهان مایا گفت: "من او را می شناسم". با این جمله همه انظار متوجه او شد و سکوت محض برقرار گردید.

گوردیک اولین کسی بود که به خود آمد و پرسید: "چی گفتی؟"

"من او را می شناسم. اسم او گمل است، پیتر گمل".

"از کجا او را می شناسی؟"

مایا با تشویش به گوردیک نگاه کرد و او متوجه این نگاه شد و با ملایمت پرسید: "خانم کاشوا! شما

او را از کجا می شناسید؟"

مایا با تردید جواب داد: "در بروکسل بود، سه سال پیش، وقتی که ما تور غرب را انجام می

دادیم. من آنموقع

بالرین علی البدل خانم" اولگا لانوا" بودم. در شب آخر نمایش، او مریض شد و من باید به جای او

می رقصیدم. برای من موقعیت بزرگی بود که خودم را نشان بدهم و من بسیار خوب رقصیدم. بعد

از نمایش مهمانی کوچکی برقرار شد و پیتر گمل هم باین مهمانی دعوت شده بود. او را بمن، به

عنوان شخص مهمی در محفل باله لندن معرفی کردند و اوبخوبی روسی صحبت میکرد.

تودین پرسید: "در باره چی حرف زدید؟"

"فقط در باره باله! من اوراخیلی بااطلاع تشخیص دادم". اوگفت: "متأسف است که ما دراین تور

به لندن نمی رویم".

لاریسا با ملایمت پرسید: "از او خوست آمد؟"

مایا از خجالت سر پائین انداخت و گفت: "بله". او خیلی گرم و صمیمی صحبت می کرد و می

گفت از برنامه من بسیار خوشش آمده، لذت برده است و اضافه کرده بود که من روزی بالرین

معروفی خواهم شد.

گوردیک با کنجکاوی پرسید: "دیگر چی؟"

"همه اش همین بود". "همین؟"

"بله! چون رفیق "ساویچ" آمد و مرا از او دور کرد".

تودین پرسید: "ساویچ چکاره بود؟"

گوردیک سری تکان داد و گفت: "ساویچ از طرف وزارت فرهنگ و هنر، مامور تور بود! یکی

از مامورین ما".

مایا ادامه داد که: "ساویچ به او گفته بود، مواظب خودش باشد چون گمل یک جاسوس است ولی

من باور نکردم".

گوردیک با بی تفاوتی پرسید: "واقعاً این حرف را زد؟"

" بله ! فکر می کنم او حسادت می کرد چون او در تمام طول مسافرت، به نحوی مزاحم من می شد". بعد به لاریسا نگاه کرد و گفت: " تو که می فهمی منظور من چیست؟"

لاریسا به علامت تائید سری تکان داد و گوردیک نگاه مخصوصی به تودین کرد و تودین میز را دور زد و قلم و کاغذی برداشت و مطالبی یادداشت کرد.

سپس گوردیک پرسید: "گمل هم علاقه ای به تو نشان داد؟ خانمها از نگاه طرف به خوبی می فهمند که او چه احساسی دارد".

بعد از سکوت کوتاهی، مایا با خجالت گفت: " فکر می کنم".

" فقط فکر می کنی؟"

مایا در حالیکه مستقیماً به چشمان گوردیک نگاه می کرد گفت: " بله از من خوش آمد".

گوردیک روی یکی از چهار پایه های بار نشسته، پاشنه کفشش را به ریل طلائی رنگ بار، تکیه داده بود. او چهار پایه های بار را متناسب با ذوق و سلیقه و قد و هیكل خودش طرح کرده، معتقد بود نیمی از لذت یک ویسکی اسکاچ خوب، مربوط است به بار قشنگ با ریل طلائی و صندلی راحت آن، و برای کامل شدن لذتش لیوان اسکاچی را که تودین برایش ریخته بود سر کشید.

تودین از پشت بار گفت: " تصادف بسیار جالبی است".

گوردیک جواب داد: " بله بسیار جالب و محققاً یک تصادف است. چون گمل، به خاطر شغلش، زیاد مسافرت می کند و طبیعی است که به قول معروف وقتی، خوره، باله باشد، حتماً برای تماشای نمایش گروه معتبر باله "مالی" برود. از طرفی دیگر، چون او عضو کمیته باله لندن است، خیلی طبیعی است که او را به مهمانی شب آخر دعوت کنند. و از همه اینها طبیعی تر اینکه هر مردی، چه جاسوس باشد یا نه، تمام سعی خودش را خواهد کرد که با بالرینی زیبا و هنرمندی مثل خانم کاشوا، هم صحبت شود. بله واقعاً تصادف جالبی است".

خانمها ده دقیقه پیش سالن را ترک کرده بودند. قرار شده بود لاریسا مایا را تا اطاقش در هتل همراهی کند، شب را با او بگذراند و صبح اول وقت او را بآموزشگاه " چلچله ها" ببرد و در آنجا هم تمام مدت با او باشد و هر روز، از پیشرفت تعلیمات مایا گزارش بدهد. گوردیک با شوخی به لاریسا گفته بود " برای خودت هم خوبست، شاید تو هم چیز هائی یاد بگیری".

قبل از این، گوردیک تمام مطالب ماموریت را برای مایا توضیح داده بود. از وطن پرستی شروع کرده، بعد گفته بود: " مادرت در طول مدت ماموریت، در خانه بیلاقی، مهمان من خواهد بود" و بعد قول داده بود که " پس از ماموریت، مادرت را به تو ملحق خواهیم کرد و از آن پس او می تواند با تو زندگی کند ولو اینکه تصمیم بگیری در غرب زندگی کنی".

مایا اول گریه کرده، بعد راضی شده بود که ماموریت را با آن شرایط بپذیرد. او قانع شده بود که بدون نفوذ پدرش ممکن نبوده به مدرسه باله راه پیدا کند و نهایتاً در سن بیست و چهار سالگی به مقام ممتاز ترین بالرین روسی، نائل شود.

تودین پرسید: " فکر می کنی مایا قادر باشد ماموریتش را انجام دهد؟"

گوردیک گفت: " به قمارش می ارزد بعلاوه او برعکس ظاهرش، آنقدر هم، نازک نارنجی نیست. من اطلاعات زیادی در مورد باله ندارم ولی این را می دانم که چنین شهرتی با استعداد تنها به دست نمی آید، بنا براین او باید مصمم باشد و استقامت به خرج داده باشد."

تودین لیوان رئیسش را مجدداً پر کرد و گفت: " به این ترتیب فکر نمی کنم " ساویچ" گروه باله را در مسافرت به لندن همراهی کند."

گوردیک لبخند تلخی زد و گفت: " تنها تیمی را که این زالوی بی شرم همراهی خواهد کرد، عروسک های خیمه شب بازی به سبیری خواهد بود."

فصل دهم

پریمین و گمل روی نیمکتی در هاید پارک نشسته بودند. آنها نهار مطبوعی در هتل هاید پارک خورده، همانطور که عادت پریمین بود، سر نهار، از بحث در مورد کار خود داری کرده بودند. پریمین گفته بود: " بعد از نهار در پارک قدمی خواهیم زد" و بعد دست روی شکمش گذاشته، گفته بود: " برای هیکل آدم خوبست". لذا آنها بعد از نهار قدم زنان به طرف پارک رفتند و در کنار دریاچه یک نیمکت خالی پیدا کردند و روی آن نشستند.

گمل گزارش مختصری از پیشرفت عملیات میراژ داد و اضافه کرد که ملاقات بعدی در مادرید خواهد بود. آمریکاییها از پیشرفت ساخت لیزر و آمادگی شاتل گزارش خواهند داد و ما در باره پیشرفت در پیدا کردن کاندیدا برای بازی کردن رل مهدی؛ گزارش خواهیم داد.

" خیال داری از خصوصیات چند کاندیدا گزارش بدهی؟"

" یک ده - دوازده نفری! البته بین آنها، بیشتر از دو سه نفر، حائز شرایط لازم نخواهند بود."

" تو از نتیجه انتخاب مطمئن هستی؟"

گمل گفت: " تا حد زیادی!" بعد ادامه داد " خوشبختانه فالک از فرهنگ مسلمانها اطلاع کامل دارد و در نتیجه با توضیحاتی که ما در باره کاندیداها خواهیم داد، شخص مورد نظر ما را تأیید خواهد کرد.

پریمین گفت: " امیدوارم. ولی جای تأسف است که هاوک از پذیرفتن مأموری از طرف ما در قسمت ساخت لیزر، سر باز زده است"

گمل لبخندی زد و گفت: " ما حقیقتاً، انتظار هم نداشتیم که او مامور ما را بپذیرد. حقیقت اینست که اگر می پذیرفت مرا شدیداً به تعجب و امید داشت. او منتظر چنین پیشنهادی از طرف ما بود و بعد خیالش راحت شد که غائله مطابق میلش پایان یافته است."

" به نظرت، او چطور آدمی است؟"

گمل با دقت به این سؤال فکر کرد و بعد گفت: " او دوست دارد ظاهری خشن از خود نشان دهد و لی در باطن بیشتر از آنچه به نظر می رسد، نرم و مهربان است. او با هوش و با تجربه است و راحت می شود با او کار کرد."

" پس تو از او خوشتر می آید؟"

گمل بدون تردید جواب داد: "بله! ما به هم می‌خوریم و فکرمی‌کنم احساس ما به یکدیگر بالاتراز احترام متقابل است".

پریمن کمی تعجب کرد چون در تمام دوران کارش هنوز ندیده بود که گمل با کسی، چه در محیط کار، چه در خارج، دوستی عمیق برقرار کند. او بعد از درگذشت زنش خود گرا تر، شده بود و خیلی عجیب می‌نمود که آن آمریکائی توانسته باشد، چنین تأثیری روی او بگذارد.

"در مورد پروژه چی فکر می‌کنی؟"

باز گمل قبل از جواب، عمیقاً فکر کرد و گفت: "ابتدا من تصویری مثل یک رویای منقطع از آن داشتم. ایده‌ای بود بسیار تخیلی و زیبا که غیر واقعی می‌نمود، درست مثل یک خواب‌طلائی، ولی بی‌پایه و اساس".

"و حالا؟"

"از وقتی که لیزر و سفینه فضائی و شاتل وارد پروژه شده، آن خواب و خیال جنبه حقیقی به خود گرفته و جنبه رویائی آن از بین رفته است و به نظر می‌رسد که یکی از همین عملیات عادی روزانه باشد با همان کاغذ بازیهای دفتری و سرپرستی تیم در کارهای اجرائی لذا اصلاً به عظمت پروژه فکر نمی‌کنم".

"و مسائل اخلاقی؟"

"من یک جاسوسم و در این شغل جائی برای فکر کردن به مسائل اخلاقی باقی نمی‌ماند"

پریمن نگاهی حاکی از شک و شبهه به او کرد و بعد سکوتی کوتاه برقرار شد. سپس گمل پرسید: "شما هنوز با پریچارد تماس دارید؟"

"البته! او انتظار دارد از تمام جزئیات پیشرفت پروژه با خبر باشد".

کنجکاوی گمل به شدت تحریک شد و پرسید: "اگر پروژه با موفقیت به انجام برسد، چه سودی عاید او خواهد شد و اصولاً انگیزه او در این مورد چیست؟"

پریمن اندکی تردید کرد و بعد تصمیم گرفت مطالب را، تا حدودی، با گمل در میان بگذارد و جواب داد:

"پریچارد حدود بیست سال است که مشغول طرح طوطئه‌ای است که از نظر عظمت غیر قابل تصور باشد و به قول تو، نفع شخصی یا انگیزه او، در رضایت خاطر است که از به ثمر رسیدن این پروژه عایدش خواهد شد".

گمل سعی کرد این مطالب را هضم نماید ولی مطمئن نبود، هیچوقت بتواند، پریچارد را خوب درک کند. چون به نظرش غیر واقعی می‌نمود که کسی از احساسات انسانی و داشتن خانواده، به

خاطر کارش صرفنظر کرده باشد. ضمن اینکه به نظرش رسید خودش هم، پس از فوت زنش؛ تقریباً به یک چنین موجودی تبدیل شده است. منتهی دلخوشی اش این بود که می دانست، اگر زنش فوت نمی کرد از نظر او، اولویت با خانواده بود، نه شغل.

گمل موضوع را عوض کرده، پرسید: " نخست وزیر را در جریان گذاشته اید؟" پریمین بدون وقفه جواب داد: " بله، فقط به صورت کلی! چون بهتر است او هم مثل رئیس جمهور آمریکا، چیزی نداند تا بتواند ظاهر بیگناهی خود را حفظ کند." " می شود عکس العمل او را برای من تعریف کنید؟" پریمین پس از مزه مزه کردن جوابش گفت: " او دستور داد که به فعالیت اکتشاف نفت در دریای شمال، بپردازند."

رنجروری قهوه ای، خاکی رنگ و بدون نمره که بجز آنتنی بلند و نازک، هیچ علامت مشخصه دیگری نداشت، پشت تپه ای به همین رنگ در استتار بود. دو مرد روی یک تکه برزنت در پشت خط الرأس تپه دراز کشیده بودند. یکی از آنها دوربینی با قدرت درشت نمائی زیاد جلوی چشمانش گرفته و دیگری به پشت خوابیده، دستش را برای جلوگیری از تابش مستقیم نور خورشید در بعد از ظهر، حائل چشمانش کرده بود. آنها سه روز بود که در این وضعیت به سر می بردند، و علی الظاهر خسته و گرمازده و خاک آلود، به نظر می رسیدند. یک سایبان کوچک پارچه ای هم - نه برای حفظ خودشان بلکه برای حفاظت از دوربین های عکاسی گران قیمت و لنز های یذکی آنها - علم کرده بودند. رنجروور تهویه مطبوع داشت ولی آنها از استفاده از این نعمت ممنوع شده بودند چون ممکن بود، صدای موتور باعث لو رفتن ماموریت آنها بشود.

مردی که دوربین جلوی چشم داشت، دوربین را پائین آورد و چشمانش را با پشت دست، پاک نمود و با حرارت گفت: " خدایا! هوا چقدر گرمه!"

مردی که به پشت خوابیده بود با همان لحن جواب داد: " جورج! اگر این حرف را یکبار دیگر تکرار کنی، چنان لگدی بآنجای تو خواهم زد که فکر کنی لوزه هات می خواهند از دهانت بیرون ببرد."

جورج غرشی کرد و دو باره دوربین را به چشمش گذاشت و ناگهان از جا پرید و گفت: " تری! داره میآد!"

" تری " چرخ زده، بروی شکم خوابید و از روی خط الرأس تپه نگاهی به دور دست انداخت و بعد لنزی تله فتو انتخاب و روی دوربین " نیکون - اف تری " سوار نمود.

با دوربین تله فتو به خوبی قیافه مردی که در پای تپه ای در دور دست در حرکت بود و لباس سنتی اعراب یعنی عبای سیاه‌رنگ بر دوش و دمپائی چرمی به پا و مشکگی از پوست بز برشانه داشت، دیده می‌شد. " تری " متوجّه آفتابی که در پشت سر او در حال غروب کردن بود شد، فیلتری برداشت و به دوربین نصب کرد. سپس موتور دور بین به کار افتاد و لحظه به لحظه از آن مرد عکس گرفت. وقتی آن مرد به دهانه ورودی غار رسید، حلقه اول فیلم نیز به پایان رسیده بود. هنگامیکه " تری " مشغول انداختن فیلم جدید، توی دوربین بود، آن مرد عرب هم در آستانه، غار ایستاده، با مشتکی آب از مشکش، سرو صورتش را صفا می‌داد. دوباره عکس برداری شروع شد. " تری " خیال داشت پنج- شش حلقه فیلم قبل از غروب آفتاب یا محو شدن آن مرد در غار، از او بگیرد. آن دو، آن غار را به خوبی می‌شناختند چون یک روز کامل برای نقشه برداری از جزئیات و اندازه گیری ابعاد غار، صرف کرده بودند. آنها ضمناً می‌دانستند که دو سه روز دیگر هم بایستی مقاومت می‌کردند، چون " ابو قدیر " معمولاً دو، تا سه روز در آن غار به عبادت می‌پرداخت.

شب دوم بود که " تری " ناگهان در یافت چه عاملی مغزش را می‌خورد. آنها همه عکس‌های لازم را برداشته بودند و حالا روی صندلی عقب رنجور نشسته، ورق بازی می‌کردند و " تری " ناگهان به خود آمد و گفت: " جورج! یک چیزی در این مرد هست که درست به نظر نمی‌رسد." " البته که هست! او یک دیوانه تمام عیار است."

" نه! منظورم این بود، که او باید مردی باشد بسیار پارسا که برای عبادت و راز و نیاز با خداوند به اینجا می‌آید، ولی او هیچوقت نماز نمی‌خواند. تو بقیه اعراب را دیده ای که هر روز پنج وعده رو به خانه خدا می‌ایستند و به سجده می‌روند و نماز می‌گذارند، ولی این یارو هیچوقت از اینکار ها نمی‌کند. بعلاوه، من فکر می‌کنم؛ او می‌داند که ما اینجا هستیم." " خوبه دیگه! غیبگوئی نکن!"

" جدی میگم! چون او هیچوقت به طرف این تپه نگاه نمی‌کند، من تا حالا بیش از پانصد عکس از او گرفته‌ام و حاضریم با تو شرط ببندم که هیچکدام از این عکسها صورت او را، از روبرو نشان نمی‌دهد.

" جورج" نگاهش را از کارتها برداشت و مستقیماً به چشمان " تری " نگریست و پرسید: " تو واقعاً اینطوری فکر می‌کنی؟"

" تری " موکداً جواب داد: " بله! عکس گرفتن شغل من است و تا به حال من از صدها نفر- برای سازمان - مخفیانه، عکس گرفته ام و من به تو قول می دهم این طرف می داند که ما او را زیر نظر داریم".

" ولی او به هیچوجه نمی توانسته ما را ببیند".

" درست است او ما را ندیده ولی می داند، یا حس می کند، که ما اینجا هستیم".

" جورج " گفت: " من اصلاً اهمیت نمی دهم که او بداند یا نداند، من فقط می خواهم هرچه زود تر از اینجا بروم". و بعد نفس بلندی کشید و ادامه داد: " نمی دانم تو بیشتر بوی گند میدهی یا من، ولی من در حال حاضر، آرزوی یک دوش گرم و یک آبجوی سرد دارم".

حاجی مستان ، در سایه دیوار مسجد با امام سرگرم مذاکره بود و امام با دقت به حرفهای او گوش می داد. این روزها، شایعه ظهور مهدی، به اوج خود رسیده بود، اوجی مافوق قدرت نفوذ امام . مسافرینی که از مصر و سودان می آمدند، دقیقاً همان خبری را بشارت می دادند که بین مردمان محلی شایع بود: " مهدی در مراسم حج ظهور خواهد کرد".

حاجی مستان گفت: " من خیال دارم کارخانه را ترک کنم".

امام- که از شدت تاثیر، نفسش به سختی در می آمد- پرسید: " واقعاً خیال داری قدمی به این بزرگی برداری؟"

حاجی به چشمان امام خیره شد و به سادگی گفت: " او خواهد آمد و مرا خواهد خواند، من نمی خواهم در آن روز هیچ نوع وابستگی داشته باشم و- با خیال راحت - همراهش خواهم رفت".

" خیال داری کارخانه را بفروشی؟"

" نه! من دیگر با خرید و فروش سروکاری ندارم و می خواهم ، کارخانه را به کارگرانم واگذار کنم. من به اندازه کافی برای خود و خانواده ام پس انداز کرده ام و حالا نوبت آنها است که حاصل زحماتشان را جمع کنند".

حالا امام کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود چون ، درست است که حاجی، هیچگاه به کارهای ناروا دست نیالوده بود ولی حقیقت این بود که او به خاطر پول و ثروت کار می کرد و بخشیدن کارخانه اش به کارگران، از تحوّل روحی عمیقی خبر می داد.

" آ یا خوابها، به تو گفته اند که برگزیده چه وقت خواهد آمد؟"

حاجی سر تکان داد و گفت: " نه! ولی احساس می کنم که به زودی بیاید و من آماده ام".
 امام سرش را نزدیک برد و به حاجی گفت: " نصیحت مرا گوش کن و مواظب خودت باش.
 مسئولین امور و پلیس، اینروزها، از شایعه، خیلی نگرانند و در باره تو و خوابهای تو زیاد سؤال
 می کنند".

حاجی گفت: " می دانم! آنها از من و فامیل منم، زیاد سؤال کرده اند ولی آنها نمی توانند کسی را
 به خاطر خواب دیدن تنبیه کنند".

" درست است! با این حال مواظب باش!"

حاجی گفت: " نترس! وقتی او ظهور کند، به همه سئوالات آنها جواب خواهد داد".

آموزشگاه چلچله ها در میان جنگل و به شکل ویلا های بیلاقی، در شصت کیلومتری شمال
 مسکو، ساخته شده بود. در اواخر سالهای پنجاه " ک- جی- بی" موفق شده بود، سفیر فرانسه در
 روسیه را، که مردی زنباره بود، توسط هنر پیشه ای جوان و زیبا، به تله بیندازد و هرچه می
 خواهد از او در بیاورد. این عملیات که " تله عسلی" نامیده می شد بسیار رایج شده بود و معمولاً
 توسط منشی های میان سال مؤسسات دولتی غرب به صورت فرمول معینی اجرا می شدو
 خانمهایی که رل اغواگری را به عهده داشتند، اصطلاحاً " چلچله" می نامیدند. موفقیت این
 عملیات به قدری زیاد بود که در اواخر سالهای شصت " ک- جی- بی" تصمیم گرفت آموزشگاه
 مخصوصی برای آماده کردن، فیزیکی و روانی، چلچله ها تأسیس کند.

مسئولین این آموزشگاه عبارت بودند از: یک مدیر، یک روان شناس، دو مربی مرد و دو مربی
 زن و هیچگاه، در یک زمان معین، بیش از سه یا چهار شاگرد نمی پذیرفتند. لذا نسبت تعداد
 شاگرد به مربی از وضع ایده آلی بر خوردار بود.

مطالب فوق را لاریسا به مایا، در حین راه و هنگامی که با لیموزینی سیاه رنگ به طرف
 آموزشگاه چلچله ها می رفتند و بخش مسافر و راننده با دیواری شیشه ای از هم جدا می شد، تذکر
 داد. مایا خیلی مضطرب بود و سئوالات زیادی از لاریسا می کرد که لاریسا قادر نبود به آنها
 جواب بدهد. تنها چیزی که گفت این بود که گوردیگ، مدیر را با تلفن از وضع او مطلع کرده و

مدیر محققاً برنامه جامعی برای او در نظر گرفته است. بعد مایا را دلداری داده، گفته بود: "نگران نباش! چون مسئولین این آموزشگاه خیلی با تجربه هستند و با سفارشات گوردیک نخواهند گذاشت آب در دلت تکان بخورد".

با اینحال وقتی لیموزین جلوی در آموزشگاه ایستاد و آنها پیاده شدند، مدیر، که از پنجره طبقه بالا، به آنها نگاه می کرد، از دیدن مایا به دلهره افتاد. گوردیک به او گفته بود که فقط یک هفته وقت دارد تا از این دختر، خانمی بسازد، که بتواند یک راهب را از راه بدر کند. مشکل مدیر، این بود که آنها هیچ تجربه ای با یک دختر باکره نداشتند و همه شاگردان آنها- در گذشته- تعلیمات لازم را در اجتماع فراگرفته بودند و تعلیمات در این آموزشگاه، برای آنها مثل دوره فوق لیسانس یا دکترا بود.

قبل از ورود آنها، مدیر، با روانشناس و سرمربی مؤسسه "جورجی براگین" صحبت کرده، مشخصات شاگرد جدید را، همان طور که گوردیک توضیح داده بود، یعنی بی تجربه و به شدت مضطرب است، بیان کرده بود.

روان شناس نظر داده بود: "در اینصورت اولین وظیفه ما اینست که او را آرام کنیم" و مدیر محدودیت زمانی را یاد آور شده، گفته بود: "ما حد اکثر شش روز و پنج شب فرصت داریم که او را تعلیم بدهیم و بهتر است موفق شویم چون واسیلی گوردیک یکی از دشمنان این مؤسسه است و عدم موفقیت ما عواقبی دردناک برای همه ما همراه خواهد داشت".

میان روانشناس و "جورجی براگین" بگو مگو در گرفته بود. "براگین" می گفت "با تجربه من، ابتدا باید قیودات جنسی را از فکر او بیرون کنیم و به نظر من دختری که در سن بیست و چهار سالگی هنوز باکره باشد، احتیاج به شوک درمانی دارد و فقط بعد از آن می شود چند درسی به او آموخت".

روانشناس به آرامی گفت: "این روش ممکن است در او عقده ایجاد کند و وازدگی بوجود آورد. اغواگری دو جنبه دارد، جنبه فیزیکی یا عملی و جنبه روحی و روانی. اگر اغواگر از نظر روحی آمادگی نداشته باشد، محال است بتواند رل خود را در عمل به خوبی بازی کند".

این گفت و گوها، مشکل مدیر را حل نمی کرد ولی به خاطر محدودیت زمانی روش براگین را ترجیح می داد.

هنگامی که آندو مشغول بحث بودند، مدیر به مطالعه وضع براگین پرداخت. براگین مردی بود در اوائل چهل سالگی، لاغر و مو مشکی، با قدی متوسط، چهره ای محبوب و چشمانی ته نشسته و پر نفوذ. زبانی چرب و نرم، با صدائی گرم و دلپذیر و لفظی شیوا و فصیح. هنگام حرف زدن از

حرکات دست و عضلات صورت استفاده می کرد؛ گوئی هنر پیشه ای غزل خوانی می کند. او کارش را از اغوا کردن معاون ارشد مدیر دفتر مرکزی " ناتو " در بروکسل شروع کرده بود و به مدت پنج سال آن پیر دختر چهل و شش ساله را تحت کنترل و نفوذ خود داشت ، تا بالاخره دخترک، هنگام عکس برداری از مدارک محرمانه در دفتر مدیر ناتو دستگیر شد.

ماموریت بعدی او در نیویورک و قربانی او سرکتر مدیر مالی سازمان ملل متحد بود. در مدت دو سال " ک- جی- بی " به تمام اسناد مالی این سازمان دسترسی داشت و قبل از اینکه اعضای دیگر بوئی ببرند از این اطلاعات به نفع روسیه استفاده کرد. این ماموریت با به پایان رسیدن دوران خدمت مدیر مالی که از هلند آمده بود خاتمه پیدا کرد و سرکتر مربوطه هم، کار و معشوق را یکجا از دست داد.

بعد براگین ماموریت های کوچکتري ، از جمله آتاشه فرهنگی سفارت روس در کشور های عقب افتاده را به عهده داشت و معمولاً قربانیانش سرکتر های سفرای سایر ممالک بودند که از فقدان سر گرمی در این کشور ها خسته شده ، حشر و نشر با او برایشان نوعی سرگرمی بود.

براگین راینچ سال قبل به مسکو خواندندوشغل مربی آموزشگاه چلچله هارابه او واگذار نمودند. بیش از دو سال از شروع کارش نگذشته بود که به سر مربی آموزشگاه ارتقاء مقام یافت. او شغلش را دوست داشت ولی فکر می کرد که بیش از آنچه لازم است، به جنبه روانی و روحی اغواگر اهمیت می دهند. او همیشه می گفت جنبه روانی معمولاً از زیر گردن پائین تر نمی رود و بقیه بدن تابع جنبه فیزیکی و عملی اغوا گری است، محققاً " فروید " با این نظریه موافق نبود.

مدیر جرّ و بحث را خاتمه داد و گفت: " من شاگرد جدید را اول، مصاحبه خواهم کرد و بعد تصمیم خواهم گرفت که چه بکنیم. خوشبختانه در حال حاضر ما بیش از دو شاگرد نداریم و هر دو هم مرد هستند و با مربیان زن کار می کنند. بنا براین از نظر پرسنل مشکلی نداریم و اگر قرار شد از جنبه عملی شروع کنیم، براگین قادر خواهد بود، شاگرد جدید را شخصاً تعلیم بدهد."

شاگرد جدید و خانمی که همراهش بود به در ورودی نزدیک شدند. مدیر که از پنجره طبقه بالا آنها را نظاره می کرد متوجه راه رفتن مخصوص بالرین و نگاههای مشکوک و مظطرب او به اطراف آموزشگاه شد.

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که مدیر نظریه براگین را تائید کند چون در اولین برخورد با مایا کاشوا و زیبایی و شخصیت او، مدیر قانع شده بود که خانم کاشوا هیچ مشکلی در جذب مردان و ایجاد رابطه با آنها، نخواهد داشت. مدیر مطمئن بود که هیچ مرد خون گرمی، تاب مقاومت در مقابل او را ندارد مگر اینکه همجنس باز باشد. تنها باقی می ماند اینکه به او بیاموزند چگونه این رابطه را

حفظ کند و از آن بهره برداری نماید. بنا بر این مستخدمی را صدا کرد و از او خواست خانم کاشوا را به اطاقش راهنمایی کند.

سپس نظرش را با لاریسا در میان گذاشت و لاریسا به شدت مخالفت کرده، گفت: " فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید".

مدیر جواب داد: " ما وقت کمی داریم- در وضع عادی هر شاگرد حد اقل سه ماه در اینجا تعلیم می‌بیند- در این مورد ما فرصت این دست، آن دست کردن نداریم".

لاریسا با لهجه ای تحقیر آمیز پرسید: "فکر می‌کنید چرا او تابحال چنین بی تجربه مانده است؟ مدیر اهی کشید و گفت: " این دهها دلیل ، از همجنس بازی گرفته تا عدم علاقه جنسی، می‌تواند داشته باشد. ما بیست و چهار ساعت وقت صرف خواهیم کرد تا علت اصلی آنرا پیدا کنیم".

" با فرستادن یک مرد غریبه برختخواب او؟"

مدیر عصبانی شد و با تلخی گفت: " خواهش می‌کنم قدری هم اعتبار به شعور و تجربیات ما بدهید".

" تا بحال شاگردان باکره و بی گناه دیگری هم داشته اید؟"

مدیر زیرکانه به دروغ متوسل شد و گفت: " البته که داشته ایم! باور کن ما مربیانی داریم بسیار مسلط و کار کشته ولی در موردی چنین مهم، تعلیمات را سر مربی ما آقای براگین به عهده خواهد گرفت چون او بسیار ملاحظه کار است و ترغیب کننده". بعد لبخندی زد و ادامه داد که: " این برای خانم کاشوا، تجربه ای خواهد شد فراموش نشدنی، بطوریکه با علاقه به دنبال بقیه اش بگردد و مطمئن باش از این پیش آمد ممنون هم خواهد شد".

لاریسا دودل بود ولی وقتی اولین تجربه جنسی خودش را با یک دانشجوی مهندسی - که هم دردناک بود و هم خجالت آور- به یادآورد، رضایت داد و از تعقیب بحث صرفنظر کرد.

سر ظهر، براگین سر میزی که برای سه نفر چیده شده بود نشسته، منتظر بود دو نفر دیگر به او بپیوندند. بقیه مربیان و شاگردان در طرف دیگر سالن نهار خوری نشسته ، کنجکاوانه به مایا و لاریسا که تازه از در وارد شدند، نگاه می‌کردند. بعد همه نظر ها متوجه براگین شد، چون درست است که آب از لک و لوچه اش راه نیفتاده بود، ولی نگاهش به تازه واردین شبیه نگاه گربه ای بود که چشمش به ظرفی پر از خامه تازه افتاده باشد. او از جا بلند شد و دستش را دراز کرد که با مایا دست بدهد.

" من براگین هستم ولی خواهش می‌کنم شما مرا جورجی صدا کنید. شما هم مطمئناً خانم مایا کاشوای مشهور هستید! - بسیار از دیدنتان خوشوقتم".

مایا مطابق رسم با براگین دست داد، بعد براگین یک صندلی عقب کشید تا مایا بنشیند و در ضمن سری هم بعلاامت احترام به لاریسا که قبلاً در اطاق مدیر با او آشنا شده بود تکان داد. وقتی بعد ها لاریسا به آن نهار فکر می کرد، نتوانست کوچکترین عیبی در رفتار یا نقشه حمله براگین پیدا کند. در فاصله چند دقیقه مایا با او رفتاری داشت که به علاقمندانش نشان می داد. براگین عاقلانه پیش رفته، به همین جهت توجهش را به لاریسا معطوف کرده بود و او فشار این توجه را در خود حس نموده بود. لاریسا اگر پرونده براگین را مطالعه نکرده بود، تحت نفوذ او قرار می گرفت. او مرد مناسبی؛ برای اینکه ندانسته به دامش بیفتی و روابطی با او داشته باشی، بود. سپس متوجه شد که این توجه به خاطر این بوده که حس رقابت زنانه مایا را تحریک نماید، ولی موفق نشده بود چون مایا با بیحوصلگی به مکالمات آندو گوش داده، مداخله نکرده بود. براگین جهت وزش باد را بسرعت تشخیص داده، آن رویه را فوراً عوض نموده، با ظرافت نقشه ای دیگر در نظر گرفته بود.

" دوست دارید بعد از نهار، در این روز زیبای بهاری، در باغ قدمی بزنیم یا ترجیح می دهید تنیس بازی کنیم؟ "

مایا سر تکان داده، گفته بود: " تنیس بلد نیستم. "

" شاید با شما در استخر آبگرم موافق باشید یا با پینگ پونگ؟ " بعد با شوخی گفته بود: " بالاخره باید ورزشی باشد که شما آنرا دوست داشته باشید؟ "

مایا به سادگی گفته بود: " من میرقصم " و لاریسا نتوانسته بود جلوی خنده خودش را بگیرد.

برراگین نگاهی مظرب ولی مصمم داشت و با خود عهد کرده بود که گیرم او بالرینی بسیار مشهور و با استعداد باشد ولی قبل از اینکه امشب به پایان برسد، او مطیعانه در آغوش من خواهد بود.

بالاخره بعد از نهار، آندو به قدم زدن پرداخته بودند و لاریسا بعد از کمی شنا به اطاقش رفته بود تا بگوردیک که بی تابانه منتظر شنیدن خبری بود، تلفن کند. لاریسا به گوردیک گفته بود که: " فعلاً قضاوت خیلی مشکل است ولی اگر نظر مرا بخواهی، باید بگویم که چلچله ما با اشکال بیرواز در خواهد آمد " و بعد قول داده بود فردا صبح اخبار تازه ای گزارش کند و گوشه را گذاشته بود. بعد نتیجه گرفته بود که خودش هفته ای بسیار خسته کننده در پیش خواهد داشت چون مدیر به او گفته بود که: " حضور تو بر مشکلات خواهد افزود بنا بر این بهتر است مایا را به حال خودش بگذاری " و لاریسا هم خواه نا خواه پذیرفته بود.

سوئیت براگین بسیار هوس انگیز بود، سالن نشیمن و پذیرائی بزرگی با سقف بلند، مبلمان مدرن و راحت و باری پر از مشروبات مختلف داشت. اطاق خواب که از سالن هم بزرگتر بود با تختخوابی بسیار بزرگ که چهار ستون و طاقی خیمه مانند داشت مجهز شده بود. اطراف تختخواب با پرده هائی از حریر مزین و باز بودند که در صورت لزوم می شد باکشیدن پرده ها محوطه ای خصوصی تر بوجود آورد.

مایا در قسمت جلوی یک مبل نشسته، مشغول نوشیدن کنیاک فرانسوی از گیللاس مخصوص و بزرگ کنیاک خوری بود. قبل از شام هم دو لیوان ودکا و بعدیک گیللاس شراب قرمز با شام خورده بود ولی هنوز می توانست خودش را کنترل کند.

براگین رو بروی او نشسته و به پشتی مبل تکیه داده بود و مایوسانه و مظطرب، به مایا نگاه می کرد. بعد از ظهر آنها به مدت دو ساعت در باغ قدم زده بودند که فوق انتظار براگین بود. او چندین بار از مایا خواسته بود در نقاط خوش منظره ای بنشینند و صحبت کنند یا فقط از تماشای مناظر لذت ببرند و لی مایا با حرکت سر مخالفت خود را ابراز نموده، با قدمهای کشیده و تند براه رفتن ادامه داده بود بطوریکه براگین مجبور شده بود - با حالتی تحقیر شده- پشت سر او بدود که عقب نماند. مایا در سر میز شام هم حرفی نزده بود. به نظر می رسید که یا از دنیای خارج بی خبر است و یا تظاهر به بی خبری می کند. جوک های براگین، کوچکترین اثری در حالت چهره و چشمان مایا بوجود نیاورده، حتی اثر لبخندی- ولو بسیار کوتاه- در او دیده نشده بود. براگین هیچ اطلاعی از باله نداشت و نمی توانست از این طریق به دل سخت مایا راه باز کند. با اینکه براگین دور از شأن خود می دانست و تا به حال هیچگاه پیش نیامده بود که به این حيله دست بزند، حالا خود را ناچار می دید که به خوردن مشروب متوسل گردد، بلکه با اینطریق موفق شود بر سردی حاکم تفوق پیدا کند. متاسفانه این خدعه هم، با شکست روبرو شده، آنهمه مشروب های جورا جور، مایا را نرم نکرده بود. در نتیجه حالا خود را، جورجی براگین بزرگ و همیشه موفق را، تحقیر شده می دید. لذا تصمیم گرفت آخرین تیر ترکشش را رها کند و به جنبه فیزیکی و عملی به پردازد و مطمئن بود اگر از راه آماده کردن فکر و اندیشه موفق نشده، جورجی براگین خواهد توانست جسم او را تحریک کند. بنا بر این مصممانه به مایا نزدیک شد و قاطعانه گفت: " خانم کاشوا گوش کنید". مایا معما زده بچشمان او نگریست.

" شما محققاً اوضاع را درک می کنید. من سر مربی هستم و شما شاگرد من هستید. شاید شما با میل خود به اینجا نیامده باشید - که حتماً هم همینطور است- ولی این بمن مربوط نیست" بعد با صدائی که کمی خشونت داشت ادامه داد: " من دارم از دست شما خسته می شوم. خیلی سعی کردم

، تعلیمات شما را هرچه ممکن است مطبوع و دلپذیر کنم ولی شما به هیچوجه همکاری نمی کنید. من باید وظیفه ام را در فرصتی کوتاه انجام دهم و تصمیم دارم تعلیمات شما را از همین حالا شروع کنم". براگین قدری تأمل کرد که عکس العمل مایا را ببیند ولی هیچ تغییری در چهره و نگاه او به وجود نیامد. لذا آمرانه گفت: " بروید به اطاق خواب و لباسهایتانرا در آورید و کاملاً لخت شوید و روی تخت دراز بکشید! من ده دقیقه دیگر به شما خواهم پیوست".

مایا تردید نکرد، لیوانش را روی میز گذاشت و بدون اینکه باو نگاه کند سرپا ایستاد و به اطاق خواب رفت و در را پشت سر خود بست.

برراگین نفسی به راحتی کشید و به طرف بار رفت و مشروب دیگری نوشید و کنترل از دست رفته را باز آورد و حتی به خودش خندید و با تصمیم به موفقیت به طرف اطاق خواب رفت. مایا ملافه هارا پس زده بود و خودش در وسط تختخواب، چون مجسمه ای از عاج، دراز کشیده بود. براگین به طرف تختخواب رفت ، در کنار آن ایستاد و به نظاره پرداخت. او مدتی طولانی به مایا خیره شد - مدتی بسیار طولانی.

برراگین به خاطر شغلش مواقع زیادی مجبور شده بود با زنان نه چندان زیبا و گاهی زشت، هم بستر شود. از طرف دیگر زنان زیبایی زیادی هم در بین بودند که هنگام انجام وظیفه با زنان نازیبا، زیبا رویان را در نظر مجسم می کرد و بار وظیفه شاق را سبک تر می کرد. ولی حالا که به اندام بلورین مایا می نگریست، می دانست هر وقت در آینده بخواهد به زن زیبایی فکر کند، قیافه و اندام او به خاطرش خطور خواهد کرد چون تمام وجود او ستایش انگیز بود. او نفسی عمیق کشید و آمرانه گفت: " به من نگاه کن!"

مایا صورتش را به طرف او برگرداند و لخت شدن او را نظاره نمود. او ، بدون اینکه چشم از چشم مایا بردارد، لباسش را یکی بعد از دیگری در می آورد و روی زمین می انداخت، و می خواست عکس العمل آنرا در چشمان مایا ببیند. او می دانست که اندامی متناسب و ورزشکارانه دارد و اثر نشان دادن اندام خودش را در چشمان زنان بیشماری مشاهده کرده بود ولی نمی توانست کوچکترین اثری را در چشمان این یکی تشخیص دهد. براگین متوجه شد که نگاه مایا رفته رفته بیابین تنه در حال تحریک شدن او دوخته شد. آیا این نگاهی از روی کنجکاوی نبود؟

برراگین کنار مایا دراز کشید و با دستش پوست لطیف او را لمس کرد. سپس دستش را به آرامی روی بدن مایا به حرکت در آورد و با این حرکت متوجه برجستگی عضلات بهم تابیده مایا شد و از سفتی آنها، خوشش آمد. بعد به طرف نقاط حساس او رفت و خوشحال شد که نوک سینه های مایا بیرون زده اند. وقتی به پائین تنه مایا نزدیک شد ، ناگهان و بی اراده مایا- برای لحظه ای-

خودش را عقب کشید. سپس براگین به پیشروی ادامه داد و مطمئن شد که تئوری همجنس بازی و سردی مزاج در مورد او پایه و اساسی ندارد.

همانطور که با دست و لبها مایا را نوازش می کرد بطور غریزی دریافت که باید صبور باشد و عجله نکند. سپس در مغز خود مشغول تجزیه و تحلیل سیگنالهای ضد و نقیضی شد که دریافت می کرد. گاهی سیگنالها او را به پیشروی و دنباله گیری مراسم ترغیب می کردند و گاهی از او می خواستند که توقف کند. صبر و شکیبائی او هم حدی داشت و این حد و اندازه؛ با خواهش بدن خودش به او دیکته می شد بعلاوه فکر کرد که آخرش چه؟ تاکی باید به نوازش ادامه دهد؟ لذا تصمیم گرفت، وقت آن رسیده که به اصل قضیه پردازد. با این تصمیم، سر مایا را در دست گرفت و زبانش را به لبان او نزدیک نمود. مایا سعی کرد خودش را کنار بکشد ولی او ممانعت کرد و سعی کرد زبانش را بیشتر فرو کند ولی با دندانهای بهم قفل شده مایا برخورد کرد. سپس مایا به زور خود را از او جدا و پشت به او کرد ولی براگین از رو نرفت و با یک حرکت تند مایا را به حال اول برگرداند. در این لحظه به چشمان هم نگریستند، او در چشمان مایا مقاومت و رهایی از این وضع می دید و مایا در چشمان براگین شهوت.

بعد هرکدام از آنها برای اجرای قصد خود بزور متوسل شدند. براگین و مایا هردو قوی بودند و هیچکدام کاری از پیش نبردند تا اینکه مایا صورت براگین را با ناخن های خود خراش داد و از دست او بیرون جهید و به طرف در رفت. براگین هم جستی زد و زود تر از مایا خود را به در رساند و جلوی او ایستاد. مایا به طرف کنجی از اطاق دوید و براگین هم خود را به او رساند و او را گرفت و برگرداند و در کنج اطاق بدن خود را به بدن مایا چسباند. مایا که راه فراری نداشت - برای خلاص خود- با زانو به وسط پای براگین کوبید و تاثیر هزاران ساعت تمرین رقص را، به او نشان داد!

فصل یازدهم

حدود نیمه شب بود که لاریسا به پشت در آپارتمانش رسید. از پشت در، شروع قسمت دوم سمفونی شماره پنج بتهون را شنید و تشخیص داد وقت خوبی برای داخل شدن نیست، چون گوردیک هر وقت عصبی بود و بد اخلاق، این سمفونی را گوش می داد. گوردیک یکبار برای او تعریف کرده بود که وقتی بتهون این سمفونی را می ساخت، عاشق شاهزاده خانمی شده، با او سر و سری داشت و قسمت اول سمفونی از شادی او متأثر است. ولی هنگامیکه ساختن قسمت دوم سمفونی را آغاز کرده بود، شاهزاده خانم هوسباز او را رها کرده، با مرد دیگری رابطه برقرار کرده بود. از اینرو قسمت دوم این سمفونی از رنج و عذاب این بی مهری جانگداز و خشم ناشی از آن حکایت می کرد. قسمت سوم سمفونی را؛ هنگامی ساخته بود که از این مراحل گذشته، قانع شده بود، دخترک هوسباز ارزش عشق و محبت او را ندارد و مصمم شده بود او را فراموش کند. لاریسا که چمدان در یکدست و کلید آپارتمان را در دست دیگر داشت تصمیم گرفت به خیابان برگردد و مدتی قدم بزند و بعد از پایان قسمت دوم سمفونی برگردد ولی ناگهان تغییر تصمیم داد و قفل در را باز نمود و وارد شد.

گوردیک - که روی میل دراز کشیده، چشمانش را به سقف دوخته بود- لحظه ای برگشت و نگاهی به لاریسا کرد و دوباره حواسش را به موسیقی متمرکز کرد.

لاریسا چمدانش را پشت در گذاشت و آرام به آشپز خانه رفت، که ضمن گذراندن وقت، برای خود فنجان قهوه هم درست کند. تا قهوه حاضر شد و فنجانش را برداشت و از آشپز خانه بیرون آمد، قسمت سوم سمفونی هم رو بیپایان بود. پس از پایان موسیقی، گوردیک، زیر چشم نگاهی به لاریسا انداخت و گفت: " فقط تصور کن، چطور می شود مردی را که چنین اثری خلق کرده، ترک کرد؟"

" شاید دهانش بد بو بوده".

گوردیک غرشی کرد، از جا بلند شد و گفت: " تجزیه تحلیلی کاملاً زنانه".

لاریسا سری تکان داد و گفت: " اصلاً چنین چیزی نیست و زنها هم برای خودشان منطق هائی دارند! من امشب به منطق مایا هم پی بردم."

گوردیک از جا پرید و به چشمان لاریسا نگاه کرد و متوجه خستگی مفرط او شد، لذا با لحنی ملایم و به شوخی گفت: " اوه بله! منم به فکر منطق او بودم و فکر کردم بهتر است خانم مایا کاشوا را عضو تیم فوتبال ، دینامو ، بکنیم، تا برایمان چند تا گل بزند".

لاریسا نخندید و احساس کرد که وقت آن رسیده که حقایق را با گوردیک در میان بگذارد و برای پیدا کردن آرامش روحی لازم، به طرف پنجره رفت و نگاهی به خیابان خلوت و نیمه تاریک انداخت و به آرامی گفت: " چون تو مرا خوب می شناسی ، فکر می کنی جنس زن را کاملاً شناخته ای و این طرز فکر غلط است. چون تنها دلیل شناخت کامل تو از من اینست که من ترا دوست دارم و عشق من، مانع مخفی کردن عواطف و احساسات و حتی طرز فکر و برداشت من از وقایع بوده، که مرا بدون پرده می بینی" سپس روی برگرداند و به گوردیک نگاه کرد و ادامه داد: " با غرور و تحصیلات و تجربیات و شغلی که تو داری ، فکر می کنی همه مرد ها را هم به خوبی می شناسی ".

" منظورت از این حرفها چیست؟ حرف آخرت را بزن!"

" خواهم زد ولی تو اول بگو چه تصمیمی راجع به مایا گرفته ای؟"

" تصمیم را خودش گرفته. اگر او بخواهد خودش را همینطور که هست حفظ کند و باگمل همراز نشود، چگونه می شود انتظار داشت که گمل تمام اسرارش را برای او بگوید؟"

لاریسا با تمسخر گفت: " لزومی در این نیست که مایا در مقابل گمل هم خودش را حفظ کند. من باید دو نکته را در مورد مایا به تو بگویم و بهتر است بحرفهای من توجه کنی!"

" اولاً تمام قرائن حاکی از این است که مایا در خیال عاشق گمل است".

گوردیک از تعجب راست نشست و خواست چیزی بگوید که لاریسا با علامت دست او را از حرف زدن باز داشت و گفت: " صبر کن و گوش بده! مایا سه سال پیش، یکبار آنهم به مدت پنج دقیقه گمل را ملاقات کرده با اینحال به محض اینکه عکس او را دید- عکسی که خیلی هم واضح نبود- او را شناخت و بیاد آورد".

" می شود نتیجه گرفت که او حافظه خوبی دارد".

" نه اینطور نیست! من با او در دو روز گذشته خیلی حرف زده ام. او اسم هنر پیشه هائی که در آن سفر هنری با آنها رقصیده را به سختی به یاد دارد و بدتر از آن اسم شیفتگان و علاقه مندانی است که در آن تور به او معرفی شده اند، ولی اسم و قیافه گمل را به محض دیدن عکسش به یاد آورد". در اینجا دو باره برای جلوگیری از مداخله گوردیک دست بلند کرد و ادامه داد: " مایا به تو گفت که گمل از او خوشش آمده و با او همدلی کرده- که اگر زنها را بشناسی می دانی که این

اظهار نشانه علاقه دو جانبه است و خودت هم خوب می دانی که اگر زن علاقه نشان دهد، مرد هم متقابلاً جرأت ابراز علاقه را پیدا می کند.

حالا گوردیک که با توجه کامل به لاریسا نگاه می کرد گفت: " ادامه بده!"

و لاریسا ادامه داد و گفت: " ثانیاً سعی کن تو خودت را جای گمل بگذاری! یک رقص باله روسی، هنگام تور هنری در غرب، پناهنده می شود. که خیلی غیر عادی نیست. ولی این یکی بسیار زیبا است و مستقیماً نزد تو می آید و در خانه ترا می زند. اولین عکس العمل تو این خواهد بود که فکر کنی، خدعه ای برای جاسوسی است. گمل هم اولین فکری که خواهد کرد اینست که او یک چلچله است و ما برایش تله عسلی گذاشته ایم. بنا بر این شروع به تحقیق می کند و اگر چیزی پیدا نکرد ممکن است جذب دخترک بشود و یا حتی دلباخته او. ولی همیشه در باره او مشکوک خواهد ماند، همانکاری که اگر تو هم جای او بودی می کردی."

واسیلی به علامت توافق سر تکان می داد و لاریسا را تشویق می کرد که ادامه دهد. او هم با صدائی که حاکی از شادی بود گفت: " بعد گمل با او همبستر می شود و مایا با رغبت او را می پذیرد. بعد گمل متوجه می شود که مایا هنوز باکره است. آنوقت چی فکر خواهد کرد؟ بگو ببینم! به نظر تو چی فکر خواهد کرد؟"

گوردیک در حالیکه تبسم بر لب داشت گفت: " او به سیستم جاسوسی ما فکر خواهد کرد که همه چیز را در این باره می داند. بعد به تمامیت ما فکر خواهد کرد که آنرا هم خوب می شناسد. بعد به آموزشگاه چلچله ها و تله عسلی خواهد اندیشید که از آنها هم اطلاعات کافی دارد". ناگهان برقی در چشمانش درخشید و با شادی گفت: " ولی او به هیچوجه نخواهد پذیرفت که ما تله عسلی را با شیر پر کرده باشیم یا بهتر بگوییم از چلچله ای کاملاً بی تجربه - برای جاسوسی - استفاده کرده باشیم."

لاریسا مظفرانه گفت: " دقیقاً!" و لی لحظه ای بعد از چهره متفکر واسیلی نگران شد.

واسیلی متفکرانه گفت: " حالا ما با دو مشکل رو برو خواهیم شد. اولاً اگر حرفهای تو درست باشد و مایا عاشق گمل باشد یا عاشق او بشود، آیا باز هم حاضر خواهد شد برای ما جاسوسی کند؟ و آیا در اختیار گرفتن مادرش به اندازه کافی او را خواهد ترساند که کوتاهی نکند؟"

لاریسا اذعان کرد که این یک قمار است ولی فکر می کنم کافی باشد، بخصوص که پس از فوت پدرش، او خیلی خیلی، به مادرش نزدیک شده و اگر تو به اندازه کافی مادرش را تحت فشار بگذاری او هم متقابلاً این فشار را به مایا منتقل خواهد کرد.

گوردیک موافقت کرد و گفت: " درست است! بعلاوه این یک قمار قابل قبول می باشد."

لاریسا پرسید : " خوب مشکل دوم چیه؟"

" مشکل دوم اینست که گمل از کجا خواهد دانست که مایا هنوز دست نخورده و باکره است چون اصلاً نمی دانم اینهمه بالا پائین پریدن ها و باز کردن پاها از هم ، چه اثری روی باکره گی خواهد گذاشت؟"

لاریسا خندید و گفت: " او یک بالرین است نه یک دختر معمولی، بعلاوه همانطور که خودش هم اذعان کرده من به تو اطمینان می دهم که او هنوز تمام شرایط را دارا است. از این گذشته دکتر می تواند او را آزمایش و خیال ترا راحت کند".

در این هنگام گوردیک از جا بلند شد و در اطاق به قدم زدن پرداخت و بعد از کمی تفکر گفت: " بسیار عالی است. از حالا تا سه هفته دیگر تو وتودین فرصت دارید که به تعلیم او بپردازید و او را از هر لحاظ آماده کنید". بعد با خنده گفت: " البته بجز جنبه فیزیکی!" بعد مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد چهره در هم کشید و گفت: " راستی ما چهارمین آمریکائی که در جلسه آنها حضور داشته را نیز شناسائی کرده ایم و او کسی جز الیوت ویزنر نبوده است".

لاریسا در حالیکه بطرف آشپز خانه می رفت پرسید : " الیوت ویزنر دیگه کیه؟"

" او مشهور ترین متخصص آمریکائی در لیزر است".

لاریسا در درگاه آشپزخانه متوقف شد و گفت: " لیزر؟"

" بله و در حقیقت تخصص او در استفاده از اشعه لیزر در سلاحهای جنگی است".

" مگر می خواهند چکار کنند؟"

واسیلی سرش را بعلاوه بی اطلاعی تکان داد و گفت: " واقعاً که ! منم درک نمی کنم این شخص در عملیاتی - آنهم در خاور میانه- چه رلی می تواند داشته باشد؟ فقط اینرا می دانم که ما با غربی ها- برای پیدا کردن یک سلاح لیزری قابل استفاده در میدان- در رقابت هستیم و تا آنجا که من اطلاع دارم، ما از آنها قدری عقب تریم".

بعد گوردیک گفت: " اگر می خواهی قهوه درست کنی، یک فنجان هم به من بده!" و سکوت برقرار شد و هنگامیکه قهوه جوش به صدا در آمد ، صدای موزیکی شاد هم از اطاق نشیمن برخاست و لاریسا مطمئن شد که واسیلی از او راضی است.

هتل " ویلا مگنا " در مادرید، برای ملاقات سوم انتخاب شده بود. این هتل ، اسم و رسم و شکوه و جلال هتل ریتس لیسبون یا جورج پنجم پاریس را نداشت ولی بدون شک ، فوق العاده آسایش بخش بود.

ملاقات در یکی از اطاقهای کنفرانس هتل، به نام مستعار کنفرانس علمی، صورت گرفت و همه افراد دو تیم انگلیسی و آمریکائی در آن شرکت داشتند. الیوت ویزنر هم در این کنفرانس سخنرانی داشت.

وقتی شرکت کنندگان سر جاهای خود می نشستند، جوئی دوستانه حاکم بود. انگلیسیها پوشه ای قهوه ای رنگ ، به شرکت کنندگان دادند و ویزنر هم که در راس میز نشسته بود، پرده و پروژکتور اسلاید را آماده کرده بود تا گزارش خود را با عکس و تفصیلات توأم کند. مید در راس دیگر میز مقابل ویزنر نشسته، هاوک و گمل هم با معاونین خود در طرفین میز، روبروی هم نشسته بودند.

گفتگو با خنده و جوک و شوخی شروع شد و هاوک از گمل پرسید: " سوئیت تو چطور است؟ " گمل بعلاقت قدر دانی تعظیمی کرد و گفت : " ممنونم! بسیار با شکوه است. مطمئن هستی که صورت حساب آن ، سر از خزانه داری ملکه در نمی آورد؟ " فالک مداخله کرد و با خنده گفت: " گفته ایم صورت حساب را به اسم " سرویس حوله " بنویسند. " " سرویس حوله؟! "

فالک باز خندید و جواب داد " بله! چون " سرویس حوله " اصطلاح مودبانه ای است که به مخارج همراهان مؤنث نمایندگان کشور های دوست ، و گاهی نه چندان دوست، اطلاق می گردد. مید با قیافه ای جدی اضافه کرد: " متأسفانه این مخارج، تقریباً نیمی از بودجه تشکیلات را می بلعد.

گمل با اشاره به بوید گفت: " او قول داده است حوله ها را شخصاً، بشمارد. " و همه خندیدند. هنگامیکه تیم انگلیسی به هتل رسیده، با اسامی مستعار ثبت نام کردند، مدیر هتل آنها را به سوئیت های دو خوابه و مجلل، به جای یک خوابه ای که رزرو کرده بودند، راهنمائی نموده بود. گمل اشاره کرده بود که در مورد اطاقها، اشتباهی رخ داده است و مدیر جواب داده بود که به سفارش آقای بکت (نام مستعار هاوک) این تغییر رخ داده است. مدیر قبل از خروج از اطاق بارپراز مشروبات مختلف را به آنها نشان داد و انگلیسیها متوجه شدند که برای هر کدامشان یک بطری ویسکی شیواس هم همراه با کارتی که نوشته بود " به دنیای جدید خوش آمدید " روی بار گذاشته بودند.

لذا گمل با لبخند به هاوک گفت: " ما قلباً از محبت های شما قدر دانی می کنیم".
 هاوک گفت: " تشکر لازم نیست، من برای راحتی وجدان خودم که بعداً احساس گناه نداشته باشم این کار را کردم". و بعد اضافه کرد: " اگر اجازه بدهید کارمان را شروع می کنیم!"
 ویزنر اولین سخنران بود، لذا به طرف پروژکتور رفت و شروع کرد اسلاید ها را روی پرده بیندازد و در باره هرکدام توضیحات لازم را بدهد. تصویر اول قسمتی از سطح زمین را نشان می داد که غیر مسکون بود و لم یزرع. ویزنر گفت این صحرای منا است و این عکس چند روز پیش بوسیله یک ماهواره گرفته شده است. سپس، وسیله خود کارمانندی، را برداشت و دکمه آنرا فشار داد و نور باریکی از نوک آن ساطع شد. بوسیله این نور، او می توانست نقاط قابل توجه تصویر را نشان دهد. او نور را به تپه ای در تصویر، تاباند و گفت: " واین تپه عرفات است " سپس نور را به نقاط دیگر تاباند و برای هرکدام شرحی داد.

اسلاید دوم هم از صحرای منا ولی تصویری تاریک و مات بود و توضیح داد این تصویر سال گذشته هنگام مراسم حج گرفته شده است و سطحی حدود پانزده کیلومتر مربع را نشان می دهد که در آن دو ملیون و سیصد هزار زائر جمع شده اند.

اسلاید سوم گروهی از زائرین را نشان می داد که دور یک برجستگی جمع هستند و یک نفر روی آن خم شده است. ویزنر توضیح داد که این تصویر هم همان روز، از سطحی حدود صدو بیست متر مربع گرفته شده و با شعاع نور نشان داد که برجستگی، در حقیقت یک شتر تازه قربانی شده است.

بوید پرسید: " این عکس هم با ماهواره گرفته شده است؟"

" بله درست است!"

باز پروژکتور کلیکی کرد و تصویری که اول نشان داده شده بود، روی پرده افتاد، با این تفاوت که یک دایره کوچک سیاه رنگ در وسط تصویر دیده می شد. شعاع نورانی را به دایره نزدیک کرد و گفت این دایره سطحی حدود صدو پنجاه متر مربع را نشان می دهد و ما ترجیح می دهیم که هدف ما با توجه به غیر قابل کنترل بودن زائرین و نشیب و فراز زمین، از این حد تجاوز نکند.

کلیکی دیگر و تصویری دیگر، ویزنر توضیح داد که: " تصویر از مسجدالحرام در مکه است و این نقطه سیاه که در عکس دیده میشود، خانه کعبه و درونش حجر الاسود، که در حقیقت شهابی سنگی است و مقدس ترین باز مانده از زمان تولد دین اسلام می باشد. بعد گفت: " آقای گمل ! این تصویر و تصاویر بعدی هم که به پرده می افتند ربطی به کار من ندارد و فقط برای اطلاع شما

آورده ام و یک کپی از آنها را در اختیارتان خواهم گذاشت". گمل از ویزنر با حرکت سر تشکر کرد.

ویزنر ادامه داد: "هیچ غیر مسلمانی اجازه ندارد به مکه برود و فکر می‌کنم وقتی این قانون را وضع می‌کردند از ماهواره خبری نبوده است".

فالک با تمسخر گفت: "البته که خبری نبوده است، چون این قانون را هزار و سیصد سال پیش گذاشته‌اند".

ویزنر چندین عکس دیگر از خانه خدا و اطراف آن نشان داد و نمایش اسلاید تمام شد، و ویزنر به ادامه گزارش ادامه داده، در حالیکه مستقیماً به گمل نگاه می‌کرد گفت: "مجموعاً وزن ماهواره و دستگاه لیزر به بیست و دو تن بالغ می‌شود".

گمل گفت: "این خبر خوبی است".

"بله ولی چرا؟"

"برای اینکه، اگر ماهواره توسط شاتل، از "کیپ کاناورال" به طرف شرق به فضا فرستاده شود، شاتل می‌تواند آنرا روی مدار زمین قرار دهد و این وزن مناسبی برای شاتل می‌باشد".

مسئلاً ویزنر از این حاضر جوابی خوشنود نبود و باورش نمی‌شد که گمل اینهمه اطلاعات در مورد شاتل و فضا نوردی داشته باشد و خیال داشت خودش فاتحانه در این مورد داد سخن بدهد. با اینحال، رو به سایرین کرد و گفت: "حسن اینکه ماهواره در مدار زمین قرار گیرد اینست که همراه زمین و با همان سرعت که زمین در حرکت است حرکت خواهد کرد، لذا نسبت به نقطه مورد نظر در روی زمین - یعنی صحرای منا- ثابت و بدون حرکت خواهد ماند و نتیجتاً هدف گیری بسیار ساده و راحت خواهد بود".

ویزنر در آخر گفتارش نیز توضیح داد که دستگاه آتش زننده و نابود کننده گوسفند و هدایت کننده اشعه لیزر باید در درون شکم گوسفند قربانی شده قرار گیرد و ابعاده در حدود 4 x 6 x 10 سانتیمتر خواهد بود.

بوید پرسید: "فقط؟"

"بله آقای بوید این دستگاه هم خیلی پیشرفته است و هم خیلی ساده! پیشرفته است برای اینکه از تکنولوژی تلفن همراه برخوردار است و در نتیجه خیلی ظریف و کوچک ساخته شده و خیلی ساده است چون یک وسیله انفجاری و آتش زای بسیار قوی دارد که بوسیله تابش اشعه لیزر تحریک می‌گردد و با یک فرستنده امواج رادیویی نیز مجهز است که اشعه لیزر را به طرف خود هدایت

می کند. آنچه که در انظار به چشم می خورد اینست که شعاعی سبز رنگ از فضا ظاهر شده ، گوسفند را با خود برده است".

در حالیکه ویزنر از شرح و توضیحاتی که داده بود احساس رضایت می کرد، سر جای خود نشست و گمل از او تشکر و از زحماتش قدر دانی کرد و پرسید: " همه این وسائل سر وقت حاضر خواهند شد؟"

ویزنر تائید کرد وگفت: " بله ! برنامه اینست که یکماه قبل از مراسم حج شاتل بفضا پرتاب شود تا سوّظن کسی را تحریک نکند".

هاوک به گمل گفت: " پیتر! تو نگران کار ما نباش ، بگو ببینم شما چکار کرده اید؟"

" گزارش ما در پوشه ای است که به همه یک نسخه داده ایم". در این موقع همه مشغول باز کردن پوشه قهوه ای رنگ شدند و گمل ادامه داد: " این پوشه که حاصل تحقیقات مجدّانه تیم ما در دنیای عرب می باشد، شامل مشخصات و اطلاعات لازم، در مورد یازده نفر است که هرکدام از آنها کمابیش خصوصیات کافی برای بازی کردن رل مهدی را دارند. ما در این جستجو، جهان مسلمان غیر عرب را نادیده گرفته ایم ، چون مهدی قاعدتاً بایستی از نژاد عرب باشد و هیچ مسلمانی حاضر نیست " مهدی" غیر عرب را بپذیرد".

هاوک به فالک نگاه کرد و فالک با حرکت سر حرف گمل را تائید کرد. بعد گمل اضافه کرد: " ما فکر می کنیم سه نفر از آنها حائز شرایط بهتری هستند ولی نخواهم گفت کدام سه نفر تا شما پرونده ها را خوب مطالعه کنید. البته خیلی جالب خواهد بود که شما هم بهمان نتیجه برسید".

هاوک که با دقت به صفحات پرونده ها نگاه می کرد و آنها را ورق می زد گفت: " حقیقت اینست که فالک، در تیم ما، متخصص جهان مسلمان است و ما تابع نظریات او هستیم". و فالک هم که به سهم خود مشغول مطالعه بود گفت: " پیتر! مسلماً این مشخصات چکیده خصوصیات این افراد است و تصور می کنم ، در صورت لزوم مشخصات کامل و جزئیات افراد مورد نظر را به من خواهی داد".

" البته لئو! هر نوع اطلاعاتی که ما از این افراد داشته باشیم، در اختیار خواه گذاشت". بعد رو کرد به هاوک و گفت: " مورتون! تا شما مشغول مطالعه هستید ما هم چند تا گیلان مشروب درست می کنیم".

گمل و بوید به طرف بار رفتند و برای هرکدام مشروب مورد علاقه شان را درست کردند و به دست آنها دادند و بعد آمریکائیها را به حال خود واگذار نمودند و خودشان به طرف بار برگشتند.

نیمساعتی ، به سکوت گذشت و تنها صدائی که سکوت را می شکست ، صدای ورق زدن کاغذ یا برخورد یخ به گیلان مشروب بود. بالاخره هاوک پرونده ها را دسته کرد و نگاهی به فالک نمود و او هم با سر آمادگی خود را اعلام داشت و در نتیجه برگشت و به گمل اشاره کرد که به سر میز برگردند. در این فاصله فالک هم پرونده ها را روی میز دسته نمود بجز سه پرونده ، و در حالیکه عکس افراد روی جلد پرونده ها دیده می شد، در طرف دیگر، کنار هم قرار داد. هنگامیکه گمل سر جای خود می نشست چشمش به عکس های آن سه نفر افتاد و لبخندی رضایت آمیز زد.

فالک گفت: " به نظر می رسد ورق برنده را زمین زده باشم؟"

" درست است! حالا بگو به نظر تو از این سه نفر کدام ارجح ترند؟"

فالک قدری به فکر فرو رفت و عاقبت گفت: " بین دو نفر از آنها ؛ یعنی چوپان مدینه ای و دوره گرد سوریه ای ، فرق چندانی نمی بینم و هر دو تقریباً حائز تمام شرائط لازم هستند." دو باره گمل لبخند زد و به هاوک گفت: " خیلی لذت بخش است که می بینم ، افراد مورد نظر من توسط متخصصی نظیر فالک تائید می شوند."

هاوک مسلماً از اینکه چنین فرد بارزی در تیم خود داشت ، احساس مباهات می کرد و با خوشنودی به فالک گفت: " برای ما هم شرح بده تا بدانیم چرا این افراد را انتخاب کرده ای!" فالک آرنج هایش را روی میز گذاشت و با لحنی که حالت تدریس داشت گفت: " مهدی باید مورد قبول همه فرقه ها و ملل مختلف مسلمانان کشور های جهان قرار گیرد. بنا بر این رفتار و عقایدش با یستی ریشه ای محض باشد؛ تا این اعمال و رفتار بهیچوجه مورد سؤال قرار نگیرد. مجموعه ای از اقوال محمد بنام احادیث در بین مسلمانان رواج دارد که محققاً اکثر آنها ساختگی است تا با خصوصیات فرقه ها و ملل مختلف مقارن باشد و این احادیث سهم به سزائی در قوانین اسلامی نقاط مختلف جهان دارند. از طرف دیگر دستوراتی به نام شریعت وجود دارند که از قرآن استخراج شده و اجرای آنها بر مسلمانان واجب است. با تمام این احوال شریعت هم تعبیر پذیر است و همه مسلمین تابع یکنوع شریعت نیستند. از جمله قبول کردن ترتیب چهار خلیفه صدر اسلام و امامت که بین سنی ها و شیعه ها متفاوت است. بنا بر این هر کس که بخواهد به نام مهدی ظهور کند، ممکن است از طرف بخشی از مسلمانان مورد سؤال قرار گرفته، پذیرفته نشود. روش جالبی که گمل در انتخاب این کاندیدا ها اتخاذ کرده اینست که پایه و اساس اعتقاداتشان فقط بر قرآن متکی باشد و بس. چون همانطور که می دانید قرآن از طرف کلیه مسلمین جهان به عنوان دستوری کامل برای زندگی، پذیرفته شده و مطلقاً تعبیر پذیر نیست ولو اینکه بعضی از سوره

هایش با سوره های دیگر ضد و نقیض باشند. قرآن برای مسلمانان به مراتب مهمتر از انجیل برای مسیحیان و تورات برای یهودیان، می باشد.

بعد فالک نگاهی به عکس هائی که روی میز گذاشته بود انداخت و گفت " هر دو این آقایان، عرب هاشمی هستند که برای پذیرفته شدنشان از طرف مسلمانان بسیار اهمیت دارد. پیتر با جستجوی زیاد فقط کسانی را انتخاب کرده که حتی الامکان از نظر ظاهر و شجره خصوصیات محمد را داشته باشند. محمد هم از قبیله قریش و هاشمی بود. او در شش سالگی یتیم شدو ایندو نیز یتیم بودند. محمد در بچگی و جوانی برای عمویش چوپانی می کرد و در بلوغ از این واقعه بعنوان خواست خداوند یاد می کرد و می گفت خداوند تمام پیامبرانش را از میان چوپانان انتخاب کرده است. در این موقع به یکی از عکس ها اشاره کرد و گفت این هم چوپان است. بعد ها محمد با اموال خانمی بنام خدیجه به تجارت پرداخت و عاقبت هم، با این خانم ازدواج نمود. بعد به عکس دیگر اشاره کرد و گفت این یکی هم فروشنده ای دوره گرد است. بالاخره باید اضافه کنم که هر دوی اینها از نظر قد و هیکل و رنگ چهره ، خیلی به محمد شبیه هستند. بعد فالک رو به گمل کرد و لبخندی زد و گفت: " ولی در اینجا شباهت های آنان تمام می شود چون ، با اینکه گفته شده که محمد بی سواد بوده است، او مردی بسیار با هوش و مصمم و جدی و خوش زبان و پشت کاردار و در زبان عرب سلیس و بلیغ بود و این دو مرد ظاهراً از هوش چندانی برخوردار نیستند." بعد رو کرد به هاوک و گفت: " مطالب همین ها بودند، و من وقتی می توانم یک گزارش کامل به تو بدهم که جزئیات خصوصیات آنها را از پیتر بگیرم".

هاوک بدو عکس اشاره کرد و از گمل پرسید: " تو کدام یک از آنها را ترجیح می دهی؟" گمل شانه بالا انداخت و گفت: " حقیقت اینست که آنها اختلاف چندانی با هم ندارند و تنها تفرقی که این یکی دارد، این است که اغلب برای عبادت و حضور ذهن، به غاری در نزدیکی های مدینه می رود و راحت تر می شود معجزه اول را برای او ایجاد کرد و خودش هم راحت تر قبول خواهد کرد که از طرف خداوند بر گزیده شده است".

فالک موافقت کرد و گفت: " این نکته جالبی است ، چون محمد هم اغلب تنها به کوه می رفت و عبادت می کرد و در همین مواقع بود که جبرائیل بر او نازل می شد". بعد به گمل نگاه کرد و پرسید: " تو هم چنین نقشه ای را در سر می پرورانی؟" گمل سر تکان داد و گفت: " چیزی شبیه این".

هاوک گفت: " خوب شد یاد آوری کردید. من خیلی میل دارم در موقع وقوع معجزه حضور داشته باشم".

گمل پرسید: " فکر می کنی عاقلانه باشد؟ من فکر می کردم شما ها هیچوقت نمی خواهید جلوی پرده ظاهر شوید".

هاوک نیشش باز شد و جواب داد: " نترس! من مدارک تابعیت انگلیسی تهیه خواهم کرد. چون تا بحال، هنوز هیچ معجزه ای را ندیده ام، دوست دارم این یکی را ببینم".

گمل با بی تفاوتی گفت: " هر طور میل داشته باشی! این واقعه بین سه تا چهار هفته دیگر اتفاق خواهد افتاد".

بعد هاوک دست دراز کرد و پرونده ای را برداشت و مدتی مدید به آن خیره شد، گوئی می خواهد از طریق عکس افکار او را بخواند و بعد گفت: " ظاهرش خوب است" سپس سر بلند کرد و نگاهی به گمل انداخت و گفت: " قیافه ای نجیب دارد و بعد به پشت ورق نگاه کرد و خواند: " ابو قدیر" شغل شبان و نجار

فصل دوازدهم

واسیلی گوردیک با مایا کاشوا در گورکی پارک قدم می زدند. چون هوا خیلی سرد و آسمان صاف بود، آنها پالتو و چکمه و کلاه پوست پوشیده بودند. در فاصله دور و در سمت چپ آنها، عده ای روی یخ پاتیناژ بازی می کردند.

آموزش کوتاه مدت مایا به پایان رسیده بود و مایا باید چهار روز دیگر با بقیه گروه باله، تور اروپای غربی خود را شروع می کرد و برای اجرای آخرین برنامه تور، یکماه بعد به لندن می رفت. در یک ساعتی که گوردیک و مایا با هم قدم زده بودند، گوردیک خونسرد و آرام با او سؤال و جواب کرده بود تا آمادگی او را از نظر روحی تشخیص دهد و قانع شده بود که مایا آموزش خود را جدی گرفته، همه مطالب تدریس شده را کاملاً از حفظ داشت و از این لحاظ، مورد تحسین مربیان خود نیز قرار گرفته بود. حالا نوبت مایا بود که جواب سئوالات خود را پیدا کند، لذا پرسید: اگر او به تماشای باله در لندن، نیامد چه کنم؟

گوردیک جواب داد: "مطمئن باش خواهد آمد! چون او دعوت شرکت در پارتی بعد از اجرای برنامه را پذیرفته است. ولی اگر بهر دلیلی در لندن نباشد، تو نقشه دوم را اجرا خواهی کرد. تودین همه جا همراه تو خواهد بود و اطلاعات لازم را به تو خواهد رساند."

تعدادی پسر بچه از کنار آنها رد شدند و کوچکترین آنها خواست روی یخ کنار راه سُر بخورد که زمین خورد و شروع به گریه کرد. مایا فوراً خودش را به او رساند و از زمین بلند و نوازشش کرده، دلداریش داد و بعد او را راهی کرد و پس از آن، منتظر ماند تا آن پسر بچه دوید و به دوستانش ملحق شد. بعد رو کرد به گوردیک و گفت: "من تصور می کنم شما دارید با من قمار می کنید و چندان اعتمادی به بردن ندارید. آیا این درست نیست که شما هم می دانید که شانس من در بردن این قمار زیاد نیست؟"

گوردیک بدون لحظه ای تردید جواب داد: "کاملاً درست است! من فکر می کنم پنجاه درصد شانس این هست که تو خودت را به گمَل بقبولانی و بعد از آن فقط ده درصد شانس این هست که تو بتوانی اطلاعات لازم را برای ما کسب کنی. آنها به تو سخت خواهند گرفت و اگر دوام بیاوری و بتوانی خودت را به گمَل نزدیک کنی، باید بگویم خیلی هنر کرده ای".

مایا روی برگرداند و بدون اینکه حالت چهره اش عوض شود، به افرادی که مشغول پاتیناژ بودند، نگاه کرد. گوردیک این مبارزه درونی را حس کرد ولی چیزی نگفت.

مایا در حالیکه هنوز در تفکرات خود غرق و نگاهش براه بود، شروع به صحبت کرده گفت: "رفیق گوردیک! پدر من هم رفتار شما را داشت و حتی قیافه اش هم کمی شبیه شما بود. او در مورد خود و خانواده اش سعی داشت صدیق باشد. ولی در کارش و اصلاً به اطر کارش، زیاد دروغ می گفت و گاهی حتی به ما هم دروغ می گفت. من می فهمیدم که دروغ می گوید و حتی وقتی بچه بودم هم نمی توانست دروغش را از من پنهان کند". بعد نفس عمیقی کشید و به آرامی پرسید: آیا این حقیقت دارد- ولو اینکه من در مأموریتم موفق نشوم- شما اجازه خواهید داد، مادرم با من زندگی کند، مشروط به اینکه من حد اکثر سعی خود را کرده باشم؟" بعد با چهره ای پریده رنگ، که به سفیدی گچ شده بود و باچشمانی پرسش گر به سمت گوردیک برگشت و به چشمان او خیره شد.

"مایا! صحیح است! ولی تو هم باید بفهمی که اگر مأموریت خود را رها کنی، من قادر نخواهم بود که از مادرت حمایت کنم. ولی اگر تمام سعی خودت را بکنی، چه موفق شوی یا نشوی، من هم؛ قادر خواهم بود و هم همه وسائل لازم در اختیارم هست که بتوانم مادرت را به تو برسانم". آنها در سکوت مدتی به هم نگاه کردند و گوردیک مطمئن بود که تصمیم مایا به همین لحظات بستگی دارد. لحظه بعد مایا بطرف او رفت و دست در بازوان او انداخت و دوباره براه افتادند.

"شما دقیقاً مثل پدر من هستید!"

گوردیک خواست، با سئوالی، مو شکافی کرده، بداند این گفته جنبه منفی دارد یا مثبت که مایا امان نداد و پرسید: "اگر گمل عاشق من بشود ولی به هیچوجه از کارش با من صحبت نکند، چه خواهد شد؟"

گوردیک خندید و گفت: "مایا! عشق و اعتماد با هم مقارن هستند. پر واضح است که او ترا به محل اختفای پرونده هایش نخواهد برد تا با خیال راحت بنشیننی و آنها را مطالعه کنی، تنها چیزی که ما می خواهیم بدانیم اینست که در حال حاضر، فعالیت او در چه زمینه ای است و ما بقیه اش را خودمان پیدا می کنیم. ما می دانیم که او در رأس اجرای پروژه ای است که ممکن است برای مملکت ما مهم باشد، و این تنها چیزی است که ما می دانیم. بنا بر این هر نوع اطلاع دیگری، ولو بسیار کوچک، در کشف این رمز کمک خواهد کرد. تو خوب آموزش دیده ای و می دانی کجا گوش بخوابانی و دنبال چه بگردی و یادت داده اند، چگونه، آنچه را کشف کرده ای، به ما برسانی". بعد ایستاد و به مایا نگاه کرد تا انعکاس حرفش را در چهره او ارزیابی کند. بعد

لبخندی از روی رضایت خاطر زد و گفت: " مایا! ما انتظار معجزه نداریم، ولی من به تو ، در پایبند بودن به قولت اعتماد دارم ومی دانم بهترین تلاش خود را خواهی کرد. فرداشب مادرت در ویلای من منتظر تو خواهد بود که با هم شام بخورید و او هم بسهم خود مطمئن است که تو دست از تلاش بر خواهی داشت." و دوباره براه افتادند.

در سالن نمایشات شهر داری وین " گروه راک کریستال آبی " مشغول اجرای آخرین قطعه کنسرت خود در اروپا بود. در وسط ردیف های آخر این سالن بزرگ " میک ویلیامز " پشت دستگاه تنظیم صوت نشسته بود و با روشن و خاموش شدن لامپ های روی دستگاه ، دکمه هائی را جا جا می کرد تا صدای پنج ساز مختلف موسیقی را، با هماهنگی به هم بیامیزد و به بهترین وجه ممکن ارائه کند. میک، امشب خیلی خسته بنظر می رسید. او جوانی بود لاغر، حدود سی ساله با موهای فر فری سیاه. آین گروه در سی شهر اروپائی برنامه اجرا کرده بودند. خستگی میک هم ناشی از این بود که از زمان شروع تور، هرروز وسائل صوتی و لباس وچمدانش را بسته بندی کرده، در اتوبانها با دو تریلر پر از ادوات صوت و نور، از شهری به شهر دیگر از هتلی به هتل دیگر رفته، دوباره آنها را باز کرده ، مورد استفاده قرار داده بود. امشب تور آنها پایان می گرفت و اوخیال داشت پس از جمع کردن وسائل صوتی و سرپرستی کردن بار گیری در تریلر، به میخانه برود و دمی به خمره بزند و صبح فردا به سوی لندن و کاشانه خود رفته و مدتی استراحت کند. ولی امشب خیال داشت مست کند، خیلی مست! لذا به صحنه وگیتاریست، که چون بسیار آهسته راه میرفت، با تمسخر او را "اسپیدی" صدا می کردند، نگاه کرد. میک و اسپیدی در موزیک و مشروب خوری تفاهم کامل داشتند و برای اینکه توجه اسپیدی را جلب کند، با نیش باز جلو خم شد و دکمه هائی را جا جا نمود و ناگهان صدای گیتار بر صدای بقیه آلات موسیقی برتری گرفت. بعد به صحنه نگاه کرد و با اینکه صحنه نسبتاً دور بود مشاهده کرد که نیش اسپیدی هم باز شده ودانست که اسپیدی رمز را گرفته و آماده است امشب با او به مشروب خوری برود.

گمل ، دو ردیف عقب تر و در سمت چپ میک نشسته بود و متوجه رد و بدل شدن رمز بین مهندس صوت و گیتاریست شد و خندید. او پیراهنی سیاه و کت و شلواری نخودی رنگ بتن داشت و موهایش را به سبک قدیمی ها آرایش کرده بود و در جمع جوانهای پر شور و پر سرو صدا که لباسهای رنگارنگ غیر رسمی به تن داشتند، انگشت نما می نمود و بر عکس تصور از

کنسرت هم لذت برده بود. وقتی از سکرترش خواسته بود بلیط کنسرت آخرین شب نمایش گروه کریستال آبی در وین را برای او تهیه کند، سکرترش خندیده و به طعنه گفته بود: "آنها" دریاچه قو" را نمایش نمی دهند که برای دیدنش اظهار تمایل می کنی!" و گمل جواب داده بود: "می دانم ولی می خواهم دامنه علائق هنری ام را وسیع کنم!" و بعد خواسته بود بلیط درجه یک، رفت و برگشت به وین را هم برایش تهیه کند و اضافه کرده بود: "اگر پریمن خواست بداند چرا با درجه یک سفر کرده ام، بگو عمو سام دوست دارد همکاری در رفاه سفر کند".

گمل نهار خوبی در هوای خورده، بجای اطاق معمولی که همیشه در هتل هارزرو می کرد، اینبار یک سوئیت گرفته بود. بعد از کمی استراحت در هتل به کنسرت راک رفته. با دیدن حرکات هنرمندانه و ماهرانه میک روی دستگاه های نور و صدا و هم آهنگ نمودن ایندو با هم، بعلاوه اختلاط اصوات آلات مختلف موسیقی به صورتی خوش آیند و موزون، از موزیک راک لذت برده بود.

کنسرت تمام شد و تماشا چیان پراکنده شدند و گمل هم به طرف در خروجی به راه افتاد. دو ساعت بعد، میک ویلیامز ناظر انتقال آخرین قطعات دستگاه های نور و صدا به تریلر بود. پس از اتمام کار، در تریلر قفل شد و میک نفسی عمیق حاکی از رضایت و راحتی خیال کشید و می خواست برود و کتش را بردارد که کسی او را صدا کرد. "آقای ویلیامز! می توانم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟"

میک برگشت و دید صدا از طرف همان شخص شیک پوش می آید که در نزدیکی های آخر برنامه دور و برش می چرخید.

"چکار دارید؟"

"صحبت من چند دقیقه طول خواهد کشید. اگر موافق باشید به بار آنطرف خیابان برویم و باهم مشروبی بخوریم و حرف بزنیم".

میک به سرا پای غریبه نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد، حتماً این بابا می خواهد خواهش کند که به پارتی بعد از کنسرت دعوتش کنیم تا با مشروب و مواد مخدر، خاطرات جوانی از دست رفته اش را تجدید کند، لذا سر تکان داد و گفت: "فراموش کن! من امشب خیلی خسته هستم و وقت هم ندارم".

"می خواهم در مورد کاری با شما صحبت کنم".

میک با تاکید گفت: "من کاری که بدردت تو بخورد ندارم" و کتش را برداشت که به راه خود برود ولی غریبه او را دنبال کرد و گفت: "شما بد فهمیده اید! من برای شما کاری دارم که یکی

دو هفته طول می کشد و می دانم که شما تا یکماه دیگر هم کاری ندارید، بعلاوه پول خوبی گیرتان خواهد آمد".

حالا دیگر میک عصبی شده بود و با خشونت گفت: " درسته که یکماه آینده کاری ندارم ولی می خواهم استراحت کرده، خستگی در کنم" و به راه خود ادامه داد.

" دستمزد این کار پانزده هزار پوند است".

میک سر جای خود خشکش زد و برگشت و آرام گفت: " برای دو هفته کار؟"

غریبه به علامت تائید سر تکان داد.

میک مشکوکانه پرسید: " چکاری برای من داری؟ من فقط یک مهندس نور و صدا هستم!"

مرد غریبه گفت: " من دقیقاً می دانم که شما بهترین مهندس نور و صدا در اروپا هستید و در مورد اینکه چکاری برای شما دارم، بیائید باهم مشروبی بخوریم تا برایتان توضیح بدهم!" و با هم به آنطرف خیابان رفتند.

ویلا ی بیلاقی گوردیک، همانطور که شایسته شخصیتی والا در کار دولتی بود بزرگ و راحت به نظر می رسید و در خارج شهر، دور از چشم اغیار در میان جنگل ساخته شده بود. مایا- که نیمساعت پیش، با لیموزین گوردیک به ویلا رسیده بود- حالا روی میز آشپز خانه نشسته مادرش را که در حال تهیه شام بود تماشا می کرد. مایا از نظر روحی و فکری خیلی خسته بود چون در چند روز گذشته، به صورت فشرده، وقتش صرف فرا گیری فنون جاسوسی و تمام سؤال و جوابهایی که بلا فاصله بعد از پناهندگی از او می کردند، شده بود. هر روز چندین و چند ساعت، توسط متخصصین باز جوئی، مورد سؤال و جواب قرار می گرفت و هر نوع سؤال ممکن را از او می کردند. در شروع، او اشتباهات زیادی می کرد ولی رفته رفته، یاد گرفت و بعد بدون لحظه ای تردید، بطور اتوماتیک جوابها را آنطور که باید و شاید، می داد.

گوردیک از او تعریف کرده، گفته بود: " تو خیلی خوب از عهده امتحان باز جوئی بر آمده ای. اگر آنها- مچ ترا به خاطر مسائل خیلی جزئی، هم- بگیرند، آنقدر به این نقطه ضعف فشار می آورند که به هرچه می خواهند اقرار کنی و به احتمال قوی در محلی به اسم " مندلی " - که خانه ای است در یک دهکده جنوب انگلیس- از تو باز جوئی خواهند کرد و ظاهراً طوری رفتار

خواهند کرد که فکر کنی انسانهایی رقیق القلب هستند، ولی مایا! نبادا سپر دفاعی خود را پائین بیاوری!" .

آموزش مایا در بعد از ظهر بیپایان رسیده بود و او از پیشرفت خود احساس رضایت می کرد. بعد گوردیک او را به دفترش برده ، با لاریسا و تودین مشروبی خورده ، همه به او تبریک گفته بودند. تودین به او گفته بود که: " تو استعدادی طبیعی، برای هنر پیشگی داری و مامور اطلاعات خوبی خواهی شد و متاسفم که قبل از این، تو را کشف نکرده اند".

گوردیک توافق کرده، گفته بود: " این یک واقعیت است" و به شوخی به تودین گفته بود: " از فردا شروع کن و استعدادهای مخفی مانده را کشف کن! هیچ معلوم نیست، ممکن است روزی به کارمان بیایند". سپس رو به مایا کرده، گفته بود: " فردا تو به لنینگراد خواهی رفت و به گروه باله خواهی پیوست، ولی امشب تو به ویلای من می روی و مادرت را، که در آنجا منتظر تو است، ملاقات می کنی! او از دیدار تو خیلی خوشحال خواهد شد. من برای او همه چیز را تعریف کرده ام".

مایا وحشت زده، پرسیده بود: " همه چیز را؟"

گوردیک با ملایمت گفته بود: " من خیلی فکر کردم و صلاح دانستم که بهتر است او همه چیز را بداند. بالاخره او بیوه یک مأمور عالیرتبه وزارت اطلاعات است و قدرت درک این مطالب را دارد. بعد از کمی گفتگو، فهمیدم که او خیلی محکم ، قوی و وطن پرست است و خواهی دید که از مأموریت تو اظهار خوشنودی خواهد کرد".

مادر مایا، جلوی در ورودی، از او استقبال کرده و او را گرم در آغوش گرفت. مایا داشت به لحظه ای فکر می کرد که فرصتی مناسب برای او پیش بیاید و بتواند از سفرش بگوید و بسنجد که مادرش در باره او چه قضاوتی دارد. آنها خیلی بهم نزدیک بودند و هیچ مطلبی را از هم پنهان نمی کردند. ولی حالا به نظر می رسید، پرده ای بین آنها کشیده شده، درست مثل اینکه شخص ثالثی در اطاق باشد و مانع باز شدن درد دلها بشود.

در طول صرف شام، گفت و گو، به صورت مبهم و اشاره به شخص سوم بود و مایا احساس می کرد که از مادرش دور تر و دورتر می شود. ولی بعد از شام ، وقتی نشستند که قهوه ای بخورند، آن پرده ناگهان فرو افتاد و بغض هردو ترکید. اول مادر مایا به گریه افتاد و بعد وقتی مایا به طرف مادرش دوید و او را در آغوش گرفت خودش هم نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و به گریه افتاد. آندو مدتی با هم گریستند و بعد مایا گفت: " کاش او همه چیز را - یعنی کارهایی را که توقع دارند من برای آنها انجام دهم - برای تو نگفته بود!"

در این موقع مادرش اشگ هایش را با دستمال پاک کرد و به شدت سرش را بعلافت تکان داد و گفت: " نه مایا! اینطوری خیلی بهتر است چون اگر نمی دانستم فکر های بدتری می کردم".

" مادر! می دانم که شرم آور است! ولی من اختیاری ندارم و باید حد اکثر سعی خودم را بکنم".

مادرش که حالا احساس آرامش می کرد و حالش به جا آمده بود، از جا بلند شد و قهوه جوش را برداشت و دوباره فنجان ها را پر کرد. او خانمی بود بلندقد با موهای خاکستری که هنوز زیبایی چهره خود را حفظ کرده بود و حرکاتی باوقار و اشرافی داشت. گوردیک از او تعریف درستی کرده بود چون در این لحظه، قوی و مصمم به نظر می رسید. سپس به مایا اشاره کرد بنشیند و بدون کوچکترین صدائی بحرفهای او گوش بدهد. بعد، او از زندگی خودشان صحبت کرد. از مقامی که در اجتماع داشتند و اینکه پدر بزرگهایش هر دو در انقلاب فعال بوده اند و روحیه مارکسیستی داشته اند. چطور پدر مایا با زحمت و سختی به مقامهای بالا دست یافته و این ترقی چه تاثیری در زندگی آنها داشته است. چگونه ناگهان درهای نعمت به روی آنها باز شده بود و بر خلاف مردم عادی، همه ما یحتاج زندگی را بدون کوچکترین نگرانی از مغازه های مخصوص تهیه می کردند و بعلاوه اجازه داشتند ویلائی در کنار دریای سیاه داشته باشند. بعد مادرش گفت که او خودش برای قدر دانی و پرداخت دین در سن نوزده سالگی به عضویت حزب کمونیست در آمده بود ولی هیچوقت از ما یا نخواسته بود که او هم عضو شود مگر اینکه خودش اظهار علاقه می کرد. او وقتی این حرفها را می زد صدایش می لرزید. ولی با اینحال ادامه داد که رفیق گوردیک صمیمانه و رک و راست گفته بود که حالا حزب و کشور، به خدمات مایا احتیاج دارد و ما باید علائق شخصی خود را در راه خدمت به مملکت، کنار بگذاریم و مادرش متقابلاً به گوردیک قول داده بود؛ همانطور که از سوابق آنها نیز پیدا است، از هیچ کوششی در راه وطن خود داری نخواهند کرد. وبعد توضیح داد: " به رفیق گوردیک گفتم که هیچ احتیاجی به گرو نگهداشتن من برای فشار آوردن به مایا ندارید و دلایل این احتیاج را درک می کنیم و تا آنجا که به من مربوط می شود، مایا باید مطابق صلاح دید حزب و کشور عمل کند. من مایا را خیلی دوست دارم و می دانم گذشته که مایا باید در راه وطن بکند، برایش عذاب آور است ولی در مقابل رژیم می که همه چیز به آنها داده، این درد و عذاب قابل تحمل است".

مایا اصلاً به یاد نداشت که مادرش اینقدر با شور و هیجان صحبت کند و فکر می کرد شاید غم و اندوه و احساسات باعث آن شده است. او شناختی که از مادرش داشت، این بود که او شخص بسیار قوی و محکمی است و به هیچوجه باورش نمی شد که علائق مادری اش را فدای وفاداری به رژیم می، که بنظر مایا چندان اعتباری نداشت، بنماید. مایا سعی کرد به مادرش بفهماند که او به

دولت هیچ نوع بدهکاری و دینی ندارد، چون استعداد و پشت کارش باعث پیشرفت او شده و او را به اینجا رسانده است. ولی مادرش عصبانی شد و با خشم گفت این عقیده اصلاً درست نیست چون نفوذ پدرش باعث شده بود که او را در بهترین مدرسه باله بپذیرند و زیر نظر مستقیم اساتید فن استعدادش را پرورش دهند و بعد از اتمام دوره تعلیماتی اش هم، مدیر گروه باله "مالی" تحت فشار زیاد نه تنها او را به همکاری دعوت کرده، بلکه راه پیشرفت و ترقی او را هم هموار نموده بود، تا آنجا که در آخرین برنامه، اولین تور کشور های غربی از "اولگا لانوف" - که مایا مستقیماً زیر نظرش تعلیم می گرفت - خواستند که تمارض کند تا مایا بتواند به جای او برقصد و استعداد خودش را بروز دهد و بعد از آن بتواند رل قهرمانهای داستان را بازی کند. مادرش نمی خواست، این مطلب آخر را با او در میان بگذارد و خیال داشت جزو اسراری باشد که با خود بگور می برد ولی متاسفانه نا خود آگاه از دهانش پرید، و البته قصدش آن بود که مایا بفهمد، به چه دلیل به دولت و رژیم مدیون است.

با شنیدن این حرفها، چشمان مایا، از اشک لبریز شد. بعد از آن هفته آموزشی بسیار خسته کننده، با شنیدن این مطالب تحملش تمام شد و از جا برخاست و مستقیماً بطرف اطاق خوابش، در طبقه بالا رفت و لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. او ساعتها به گفتار مادرش و نتیجه آن فکر می کرد و نمی توانست بخوابد. حدود ساعت چهار صبح احساس کرد که فنر های تختخواب اطاق جانبی صدا در آمدند. فوراً از جا پرید و ربدوشامبرش را پوشید و به اطاق خواب مادرش رفت و چراغ را روشن کرد و دریافت، مادرش همچنان بیدار است. آنها مدتی بهم نگاه کردند و مایا متوجه شد چشمان مادرش از گریه مثل خون قرمز شده است. بعد او چراغ را خاموش کرد و به رختخواب مادرش رفت و او را بغل کرد و سر روی سینه اش گذاشت و هر دو آرامش یافتند. قبل از اینکه مایا را خواب ببرد به آرامی به مادرش گفت: "مادر نگران نباش هرچه لازم باشد و از من بخواهند انجام خواهم داد".

هاوک یک کلمه هم از حرفهای الیوت ویزنر را - که داشت راجع به دستگاه لیزر و منابع گاز کربنیک و لنز هائی که انواری موازی و همگرا تولید می کنند و همچنین راه انداز هائی با ولتاژ

بالا صحبت می کرد- نمی فهمید ولی قیافه ای به خود گرفت که همه چیز را به خوبی فهمیده است. در حقیقت؛ هاوک مشغول فکر کردن و به تصور در آوردن ابعاد دستگاه لیزر بود چون وسیله ای که ویزنر قطعات مختلف دستگاه لیزر را در روی آن نشان می داد- مدلی بود از دستگاه اصلی که- به مقیاس یک به بیست کوچک شده بود. هاوک فکر می کرد به این ترتیب دستگاه اصلی باید ابعادش حدود ابعاد اتاق خوابشان باشد و بعد با تعجب به تکنولوژی امروزی فکر کرد که قادر است چنین دستگاهی را به ارتفاع سی و شش هزار کیلومتری ببرد و آنرا، نه تنها در مدار زمین بلکه در نقطه ای دلخواه و متناسب با هدف، قرار دهد و سپس امکان هدف گیری گوسفندی کوچک از فاصله ای چنین دور، مغزش را به سوت کشیدن واداشت. بعد هاوک سعی کرد افکارش را به سخنان ویزنر متمرکز کند که متاسفانه دیر شده بود و ویزنر داشت راجع به طیف الکترو مغناطیسی حرف میزد، لذا منصرف شد و در عوض به اطراف خودش نگریست. آنها در محوطه محفوظ و امنی در پایگاه نیروی هوایی شماره چهل و دو واقع در آلامیدای کالیفرنیا نشسته بودند و او برای سرکشی به پیشرفت دستگاه لیزر، به آنجا رفته بود. ویزنر آنروز، خیلی سر حال بود چون بغیر از خودش و هاوک و مید- که ظرفیت شنیدن مطالب علمی را نداشت- دو دانشمند هم با کت های بلند و سفید در آنجا حضور داشتند و با غرور به حرفهای او گوش می کردند و در عین حال می فهمیدند چه می گوید. هاوک به نظرش رسید، بهتر است سئوالی زیرکانه بکند و پرسید: "چرا راجع به سیستم جلوگیری از پخش نور لیزر حرفی نزدی؟"

ویزنر با لبخندی به آن دو دانشمند نگاه کرد و سپس به بر جستگی اطراف لوله دستگاه لیزر اشاره کرد و جواب داد: " این قسمت از پخش شدن نور لیزر جلوگیری می کند که تکنولوژی بسیار پیچیده ای دارد، با حال این اگر بخواهید طرز کار آنرا، برایتان توضیح خواهم داد". در این موقع مید نگاهی پر از وحشت و اضطراب به هاوک کرد و هاوک لبخندی زد و گفت: " الیوت فراموش کن! فقط مطمئن شو که خوب کار کند".

"مورتون! مطمئنم که بدون هیچ اشکالی کار خواهد کرد".

سپس هاوک با بی حوصلگی نگاهی به ساعتش انداخت و ویزنر گفت " مطالب در همینجا به پایان می رسد و حالا خواهیم رفت که از دستگاه " تله متریکس " دیدن کنیم". همه بلند شدند و هاوک با دانشمندان دست داد و زیر لب گفت: " به کارهای خوبتان ادامه دهید!" و بعد به اتفاق مید دنبال ویزنر براه افتادند. یک مامور امنیتی جلوی در نشسته بود و کارتهای قرمز آنها را گرفت و زمان خروجشان را روی تابلوی بالای سرش نوشت.

آنها وارد آسانسور شدند و دو طبقه پائین رفتند. وقتی از آسانسور بیرون آمدند، وارد راهروی درازی شدند که در انتهای آن مامور امنیتی دیگری نشسته بود. مامور پس از کنترل مدارک شناسائی و مطابقت کردن آنها با اسم و رسم بازدید کنندگانی که در دفترش ثبت شده بود، کارتی آبی رنگ به آنها داد. ویزنر توضیح داد که در این پایگاه ما از سیستم امنیتی طبقه بندی شده استفاده می کنیم و هاوک نگاهی به مید انداخت، که حاکی از یکدنیا حرف بود. سپس آنها از دری عبور کردند و وارد اطاقی شدند که در یکطرف آن دستگاه های کامپیوتری چیده شده بود و در طرف دیگر میز های طراحی و نقشه کشی که دو نفر با کت های بلند و سفید، مشغول کار بودند. ویزنر آنها را به اسامی "گوردن رانس" و "ویک رابورن" معرفی کرد. بعد راجع به دستگاه "تله متریکس" که روی دستگاه لیزر سوار، با دستگاه هدف یاب که در شکم گوسفند نصب می شد بوسیله امواج الکترو مغناطیسی موقعیت ماهواره را تنظیم کرده، می توانست محل دقیق گوسفند را هدف بگیرد، صحبت کرد. بعد با اشاره به "رانس" گفت او یکی از متخصصین ناسا در تله متریکس است و همین او بود که دستگاه های تله متریکس آپولو را که روی ماه نشست، طراحی کرده بود. بعد از رانس پرسید: "تو چیزی برای گفتن داری؟"

رانس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "فکر نمی کنم الیوت! تو خودت همه چیز را به نحو احسن شرح دادی!" ناگهان مثل اینکه خوره به مغز هاوک افتاده باشد، لحظاتی را مبهوتانه به فکر کردن گذراند و چون یادش نیفتاد چه عاملی مغزش را می خورد موقتاً از فکر کردن صرف نظر کرد و الیوت دنباله حرفش را ادامه داد و گفت: "رابورن، مسئول طرح دستگاه هدف یاب و سوزاندن و نابود کردن گوسفند است - که دستگاه پیچیده ای نیست - و در ده روز آینده طرح آنها حاضر می شود و این دو، به محل کار خود در هوستون باز می گردند. هاوک با آنها هم دست داد و از زحمات آنها تقدیر کرد و برای صرف نهار بیرون رفتند.

ساعتی بعد در نهار خوری جرقه ای در مغز هاوک زد و ناگهان ریشه آن خوره را به یاد آورد و چنگال خود را روی میز گذاشت و با خشونت از ویزنر پرسید: "اون یار و آقاهه که مسئول طرح تله متریکس بود از کجا آمده؟"

"کدامشان؟"

رانس را می گویم! اون از کجا آمده؟"

ویزنر شگفت زده نگاهی کرد و گفت: "منکه توضیح دادم! او از ناسا آمده بود و محل کارش در هوستون و مرکز تحقیقات فضائی جانسون است."

هاوک سرش را تکان داد و گفت: " نه! منظورم اینست که قبلاً از کجا به ناسا آمده است؟ چون او لهجه انگلیسی داشت."

" خوب بله او یک انگلیسی است و در سال هزار و نهصد و شصت، بعد از اینکه انگلیسیها از تحقیقات فضائی منصرف شدند، او و ده - دوازده نفر از تیمشان به ناسا آمدند."

هاوک بعد از نگاهی که به مید انداخت، به ویزنر گفت: " تو هم برای طرح چنین پروژه ای، از بین آنهمه طراح او را انتخاب کردی؟"

ویزنر - که نمی دانست این سئوالات از کجا آب می خورند - دستپاچه شد و گفت: " مورتون ببین! او پانزده سال است که تبعه آمریکا شده - کاری که در تیم آنها کمتر اتفاق افتاده - و او از نظر امنیتی کاملاً مطمئن است و خودت هم می توانی مدارک او را واریسی کنی!"

" واضح است که خواهم کرد" و نگاه دیگری به مید که قلم و کاغذ حاضر کرده بود یاد داشت کند انداخت و باز پرسید: " انگلیسیهای دیگری هم با تو کار می کنند؟"

ویزنر جواب داد: " نه! ولی سه چهار نفر از آنها هنوز در ناسا کار می کنند. مورتون! توجه داشته باش که کار آنها باعث شد ما موفق شویم روی کره ماه پای بگذاریم و برای این کار، آنها حتی از پرزیدنت تشویق نامه و جایزه گرفته اند."

هاوک به ویزنر نزدیک شد و بسیار جدی گفت: " الیوت به من گوش کن! یکی از دلایلی که باعث شده انگلیسیها با ما همکاری و خودشان را بلا گردان ما کنند اینست که بفهمند ما چگونه بر پخش شدن نور لیزر تسلط پیدا کرده ایم. مگر آن نمایش مضحک پاریس را فراموش کرده ای؟"

ویزنر می خواست حرفی بزند ولی هاوک نگذاشت و ادامه داد که: " گمل می خواست یک نفر را به عنوان همکار و رابط به اینجا بفرستد تا دقیقاً به همه اسرار و پیشرفت های ما واقف شوند، آنها هیچوقت، از این آرزو دست بر نخواهند داشت."

حالا نوبت ویزنر بود که عصبانی شود و با صدای بلند به هاوک گفت: " تو داری شیپور را از سر گشادش باد می کنی. من خودم پس از سالها زحمت شبانه روزی بالا خره موفق شدم تکنولوژی جلو گیری از پخش شدن نور لیزر را به وجود آورم. حالا تو فکر می کنی که من حاضر می شوم، به همین سادگی، اینهمه زحمت را بیاد دهم؟" و بعد به سیستم امنیتی خودشان اشاره کرد و گفت: " همانطور که ملاحظه کردی سیستم امنیتی ما کاملاً طبقه بندی شده است و رانس فقط حق دارد به بخش هائی رفت و آمد کند که از نظر امنیتی با رنگ آبی مشخص شده است. او به هیچوجه نمی تواند به قسمت ساخت دستگاه لیزر یا سالن طراحی آن قدم بگذارد. بنا بر این، مورتون شاخ را بکش!"

" پس کار کردن کسی در اینجا، دلیل بر این نیست که بتواند به هر جا سر بکشد و از هر رازی سر در بیاورد؟"

" نه، من به تو گفتم که او فقط دستگاه تله متریکس را طرح می کند که این دستگاه با دریافت علامت از دستگاه هدف یاب ماهواره را در محلی که لازم است قرار می دهد- و با هیچکس دیگر هم نمی تواند تماس داشته باشد".

هاوک نفسی به راحتی کشید و گفت: " البوت! حالا خیالم راحت شد! گفتم این طرح ها تا دو سه هفته دیگر حاضر خواهند بود؟"

" حد اکثر! و بعد آنها با این پروژه هیچ نوع تماسی نخواهند داشت و حتی نخواهند دانست برای چه کاری آنها طرح کرده اند یا اصلاً لیزری در کار است یا نه. همانطور که قبلاً هم گفتم سیستم امنیتی ما طبقه بندی شده است".

حالا دیگر هاوک مطمئن شده بود، لذا برای همه مشروب سفارش داد ولی با این احوال وقتی از در اصلی پایگاه بیرون می رفتند، به معاونش میداد، دستور داد همه افراد ویزنر را از نظر امنیتی دوباره چک کنند.

زنگ دستگاه ارتباط داخلی روی میز گمل به صدا درآمد و سکرترش گفت: " آقای چیتهم آمده اند و می خواهند شما را ببینند".

" بفرستش تو و چائی هم برای ما بیاور!"

بعد گمل کشوی میزش را باز کرد و دو پرونده از آن در آورد و کشور را بست.

چیتهم مردی بود کوتاه قد و سفید رو که حدس زدن سنش مشکل بود. سبیلی قیطانی داشت و مثل بعضی از همشهری هایش موهای قسمت بالای صورتش را نمی تراشید. او روبروی گمل نشسته بود و پرونده ها را مطالعه می کرد و گاهی هم نظری به عکس ها می انداخت. گاهی به جلو خم می شد و جرعه ای چای می نوشید و بعد با دستمالی سفید لبهایش را پاک می کرد. وقتی پرونده ها را بست و سرش را بلند کرد، گمل از او پرسید: " سئوالی ندارید؟"

چیتهم سرش را بعلافت نفی تکان داد و گفت: " نه! کامل به نظر می رسد".

" بایستی تصادف، واقعی به نظر برسد!"

" نگران نباشید! واقعی خواهد بود، از چائی ممنونم". بعد بلند شد و به طرف در رفت.
 قبل از اینکه چیتهم به در برسد، گمل با صدای بلند گفت: " آنها آدمهای بدی نیستند!"
 چیتهم برگشت و گفت: " خودتان می دانید که این حرف کار مرا آسان نمی کند!"
 گمل به علامت تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت: " ببخشید ! حرف احمقانه ای زدم، من اصلاً از
 این کار خوشم نمی آید".
 چیتهم لبخندی عاری از شوق زد و گفت: " اقلأ وقتی دوران خدمتتان تمام شود باز نشستگی
 خواهیم گرفت" و از در بیرون رفت و در را آرام پشت سر خودش بست.

کتاب سوم

فصل سیزدهم

بطور معمول گروه باله، بعد از اجرای برنامه شب اول در هر شهری، یک مهمانی می‌داد و آنشب هم مهمانی در لندن برگزار می‌شد. لیست مهمانان شامل هواداران علاقمند باله بود که تقریباً همه با هم آشنا بودند و از دیدار یکدیگر در مهمانی، اظهار شادی می‌کردند و همچنین چاپلوسانی که از باله چیزی نمی‌فهمیدند ولی جوک می‌گفتند و سر مهمانان را گرم می‌کردند و در حقیقت برای خوردن مشروب و شام مجانی باین مهمانی‌ها می‌رفتند.

به نظر لو تودین، که برای اولین بار به عنوان مدیر تور شرکت باله به خارج از روسیه سفر می‌کرد، این مهمانی‌ها مهیج و جالب به نظر می‌رسید. در حقیقت گوردیک به او ماموریت داده بود که به این تور برود تا در صورت لزوم بتواند کمک لازم را، برای پناهنده شدن چلچله، فراهم آورد.

شرکت باله برنامه هائی در کپنهاگ، بن، بروکسل و پاریس اجرا کرده، تودین از تور خیلی لذت برده بود. فقط شب آخر اجرای برنامه در پاریس، اشکال کوچکی پیش آمده بود، او رانیمه شب از خواب بیدار کرده، به او گفته بودند که یکی از رقص‌های جوان بعد از اجرای برنامه غیبتش زده، می‌ترسیدند که پناهنده شده باشد ولی پس از جستجوی بسیار سر انجام او را در یکی از بارهای همجنس‌بازان پیدا کرده، تا تصمیم‌گیری، او را در اطاقکی محبوس کرده بودند.

امشب شب اول اجرای برنامه آنها در لندن بود و قرار بود یک هفته در آنجا، برنامه اجرا کنند. تودین به سختی می‌توانست مایا کاشوا را در مهمانی ببیند چون هیکل ظریف او توسط هوادارانش احاطه شده بود. حضور مایا در هر جا که برنامه اجرا می‌کرد با استقبال شدید مواجه می‌شد چون شهرتش بعنوان ستاره ممتاز باله قبل از حضورش به محل اجرای برنامه می‌رسید و آنها که به این هنر علاقمند بودند در باره او با هم حرف می‌زدند و خبر آمدنش به محل اجرای برنامه، ولوله به پا می‌کرد. تا آن لحظه هیچ کدام از منقدین اروپائی جز تمجید و تحسین از او چیزی ننوشته بودند و با اینکه لندن منقدین بسیار باریک بین و مشکل‌پسندی داشت، تودین اعتقاد داشت که رقص هنرمندانه مایا دل آنها را هم خواهد برد.

از بین کسانی که مایا را احاطه کرده بودند، سه مامور تودین، یعنی دو مرد و یک زن هم به چشم می‌خوردند که مثل مایا نسبت به واقعه‌ای که قرار بود اتفاق بیفتد، آگاهی داشتند و تعلیمات لازم

را گرفته بودند ولی گمل، که باید پناهندگی در حضور او اتفاق می افتاد، هنوز غایب بود. مامورین "ک-جی-بی" در لندن، اطلاع داده بودند که گمل امروز در لندن بوده است و بعد از ظهر، پس از ترک خانه کوچکش، به یک نمایشگاه آثار هنری رفته است. مهمانی حدود یکساعت پیش شروع شده بود و تقریباً همه مهمانها، بجز گمل، سر وقت آمده بودند. تودین نگاهی به ساعتش انداخت و در حالیکه با دلهره به در ورودی چشم دوخته بود دلهره اش زایل گشت، چون ناگهان متوجه ورود گمل، از در اصلی شد. او نفسی به راحتی کشید و با نگاه حرکات گمل را تعقیب نمود و دید که گمل به طرف بار می رود و گاهی می ایستد تا با آشنایانش ادای احترام کند.

تودین نگاهی به مایا و اطرافیانش انداخت و نگاهش به نگاه یکی از مامورانش برخورد نمود و با سر اشاره ای بطرف گمل که جلوی بار ایستاده بود، نمود، مامور هم متقابلاً با سر علامت داد که متوجه شده است. سپس تودین به دیوار پشت سرش تکیه داد و جرعه ای از مشروبش را خورد و با دقت حواسش را متمرکز وقایعی که پس از آن در شرف وقوع بود، کرد.

حدود یکربع ساعت طول کشید تا مایا و گمل را به هم نزدیک کردند. اول مامورین تودین با ملاحظه و مهارت تمام اطراف مایا را خلوت کردند، به این ترتیب که مدیر تاتر توسط مدیر شرکت باله به کناری کشیده شد تا در باره برنامه تمرینات صبح فردا با هم تشریح مساعی کنند. بعدخبرنگاران "دانسینگ تایمز" و "گاردین" توسط خبر نگار "تاس" مقیم لندن وارد بحثی طولانی در باره اختلاف خبر نگاری در انگلیس و روسیه شدند و به همین ترتیب رفته رفته اطرافیان مایا را پراکنده نمودند تا فقط مایا و دو مامور تودین تنها ماندند. در حالیکه این سه نفر باهم صحبت می کردند، به آرامی به طرف بار، همان قسمتی که گمل با رئیس هیئت مدیره کمیته باله لندن "سر پاتریک فین" مشغول مذاکره بودند، رفتند. گمل پشتش به مایا بود ولی "سر پاتریک" متوجه نزدیک شدن مایا شد و تودین از آنطرف سالن صدای تو دماغی سر پاتریک را شنید که به معرفی مایا پرداخت و گفت "پیتر دوست عزیز! خانم کاشوا را ملاقات کرده ای؟". بعد گمل چیز هائی گفت که تودین از شنیدن آن عاجز بود ولی مشاهده کرد، که گمل با لبخند، دست دراز کرد تا با مایا دست بدهد. مایا هم به نوبه خود و همانطور که عادت او بود نوک انگشتان گمل را گرفت و تکان داد. چندلحظه بعد، سر پاتریک هم به آرامی جا خالی کرد و آنها را تنها گذاشت.

آنها به مدت ده دقیقه با هم صحبت کردند و در این مدت به محض اینکه کسی می خواست به آنها نزدیک شود با مهارت و تردستی توسط مامورین تودین از آن محوطه دور می شد. بیننده ای که از

دور این وضع را تماشا می کرد، به نظرش می رسید که عده ای در اطراف گمل و مایا مشغول رقص باله هستند، ولی گمل نسبت به این باله توجهی نداشت و با تمام حواسش متوجه مایا بود. تودین هم، به همان روش ده دوازده مهمانی گذشته، شیفته وار به مایا نگاه می کرد و رفته رفته می فهمید چرا مایا تا بحال دست نخورده باقی مانده بود. حالا متوجه می شد که او همیشه رفتاری خود دار و گوشه گیر داشته، از مردان فاصله می گرفته است و هنگام ملاقات کوچکترین عکس العملی در مورد حرفهائی که به او زده می شد نشان نمی داد. تودین می دانست که بقیه افراد گروه باله به او لقب " کوه یخ " داده اند ولی از این لقب منظور بدی نداشتند چون می دیدند که هنگام رقص سرپا احساس است لذا فکر می کرد که این موزیک است که احساسات مایا را تحریک می کند، موزیک و ترجمان آن با احساسش، شاید موقع رقص آنقدر احساس به خرج می داد که دیگر چیزی برای روابط شخصی باقی نمی گذاشت.

در ماه گذشته تودین به چشم دیده بود که بسیاری از مردان سرشناس و با شخصیت خواسته بودند خودشان را به او نزدیک کنند ولی مایا کوچکترین مجالی به آنها نداده بود. لذا حالا که با دقت حرکات مایا را تحت نظر داشت می دید رفتارش با این یکی متفاوت است و با اطلاعاتی که از رفتار و حرکات مایا داشت، دریافت که این تفاوت واقعی است و رل بازی نمی کند. مایا اندامی ظریف داشت و معمولاً موقعی که خودش با کسی حرف میزد، از مخاطب فاصله می گرفت و به ندرت به چشم مخاطب نگاه می کرد و وقتی خودش مخاطب بود همان فاصله را حفظ، فقط به زمین نگاه می کرد. ولی حالا تودین مشاهده می کرد که او اولاً به گمل خیلی نزدیک شده بود، بطوریکه شانه اش بازوی گمل را لمس می کند و ثانیاً، با اینکه هنوز نمی شد از چهره اش احساس خاصی را درک کرد، چشم از چشم گمل بر نمی دارد. هرکس دیگر این صحنه را مشاهده می کرد نمی توانست بفهمد که علاقه ای از ته قلب بین آنها برقرار است ولی تودین این رابطه را حس کرد.

بعد تودین متوجه شد که گمل دست در جیب بغل خود کرد و چیزی در آورد و به مایا رد کرد و مایا هم بلافاصله آنرا در کیف دستی اش جای داد و بعد آنها به طور رسمی دست دادند و از یکدیگر جدا شدند و گمل به طرف بار باز گشت. تودین تکیه اش را از دیوار برداشت و بدون اینکه نگاهی به اطراف بکند، مستقیماً به طرف در رفت.

مایا حدود بیست دقیقه بعد به اطاق تودین رفت و در را پشت سر خود بست و به آن تکیه داد. تودین که لبه تخت نشسته بود با دقت چشم به مایا دوخت و مایا با چهره ای در هم کشیده و غمگین گفت: " او امشب از اینجا می رود".

" به کجا؟"

" او نگفت به کجا ، یعنی نمی خواست بگوید به کجا می رود و فقط گفت به خاطر کارش مجبور است برود".

در حالیکه چهره تودین درهم رفته بود گفت: " خیلی بد شد".

بعد تودین به چهره مایا نگاه کرد و دید که او لبخند می زند و قبل از اینکه تودین علت لبخند را بپرسد گفت: " ولی او چهار پنج روز دیگر بر می گردد و قول داده است که برنامه شب آخر ما را تماشا کند".

تودین با لحنی بسیار جدی گفت: " شیطونک با من از این بازیها نکن!" بعد تودین به طرف بار کوچک اطاقش رفت و گیلای و ویسکی با یخ برای خودش درست کرد و ما یا هم به طرف تنها صندلی موجود در اطاق رفت و نشست.

تودین در حالیکه با سر به بطری ویسکی اشاره می کرد پرسید: " چیزی میل داری؟"
" من شامپانی می خورم".

تودین تلفن را برداشت و دستور داد یک بطری از بهترین شامپانی خود را بیاورند و دوباره روی لبه تخت نشست.

" خوب شیطونک ! همه چیز را برای من تعریف کن"

مایا قبل از اینکه جواب بدهد و در حالیکه از انتظار کشیدن تودین لذت می برد ، با طمأنینه پا روی پا انداخت و گفت: " او مرا، بعد از اجرای برنامه، به شام دعوت کرد"
" خوب؟"

من به او گفتم: " ممکن است خیلی مشکل باشد ، چون من قرار دیگری دارم ولی سعی می کنم آنرا به هم بزنم و اگر موفق شدم باو تلفن خواهم کرد".
" بعد؟"

مایا لبخندی حاکی از رضایت کامل زد و گفت: " بعد او کارتی به من داد که شماره تلفن و آدرس منزلش روی آن نوشته شده". بعد کیفش را باز کرد و کارت گمل را در آورد و به تودین داد و او پس از خواندن کارت، با سر حرفهای مایا را تائید کرد. بعد تودین نفسی به راحتی کشید و با لبخندی حاکی از رضایت خاطر و راحتی خیال به مایا نگاه کرد و گفت: " عالی شد! عالی - دیگر در چه موردی حرف زدید؟"

" فقط باله- او یاد من انداخت که سه سال پیش در بروکسل برای اولین بار با هم ملاقات کرده ایم و در این ملاقات به من گفته است که من بزودی یک ستاره درخشان باله خواهم شد و بعد از آن

همیشه پیشرفت مرا تعقیب کرده و حالا خیلی خوشحال است که پیش بینی او درست از آب در آمده است."

تودین که با رضایت خاطر سر تکان می داد گفت: " واضح است که او به تو علاقمند بوده است و دعوت به شام هم از طرف شخصیتی با چنین موقعیت اجتماعی و شغلی دلیل دیگری نمی تواند داشته باشد."

" خُل نشو! او فقط به باله عشق می ورزد ، همه این تیپ آدمها مرا به شام و خیلی چیز های دیگر دعوت می کنند، بچه دلیل باید او با سایرین فرق داشته باشد؟"

در حالیکه صدای تودین حالتی بسیار جدی به خود گرفته بود جواب داد " مایا مطمئن باش که او با سایرین فرق دارد! حالا بگو احساس تو در باره او چگونه است؟" و با کنایه ادامه داد: " آیا به نقاط حساس او هم لگد خواهی زد؟"

مایا سرش را به آرامی و به علامت نفی تکان داد و گفت: " نه! پیتر گمل مردی نیست که من بخوام باو لگد بزنم!"

تودین کمی جا خورد و متاثر شد البته نه به خاطر جوابی که شنیده بود ، بلکه از حسادتی که ناگهان اعماق وجودش را فرا گرفته بود. در حقیقت از اولین ملاقاتش با مایا در دفتر گوردیک ، نوعی علاقه نسبت به مایا در خود احساس می کرد که بعدها، رفته رفته در تمام وجودش رخنه کرده بود. تودین بسیار با هوش و از نظر سیاسی خیلی فعال بود و تا به حال هیچوقت عاشق نشده بود. بیشتر به خاطر اینکه می ترسید به زیباروئی دل ببندد و جواب منفی بشنود. تودین از خودش راضی نبود چون هیکلی دراز و باریک داشت و در عین حال آدمی بود خجالتی. با اینکه دوست داشت با زیبا روئی نرد عشق بیازد ، هیچگاه جرات نکرده بود به کسی اظهار علاقه کند. ولی در طول مسافرت احساس می کرد که علاقه اش به مایا عمیق و عمیقتر شده، حالا که مایا باید ماموریتش را شروع می کرد احساساتش دچار سرخوردگی و بی تکلیفی شده بود. از یکطرف خوشحال بود که ماموریت مایا امکان پذیر شده و از طرف دیگر برایش بسیار درد ناک بود، چون احساس می کرد که مایا به گمل علاقمند است و می خواهد خود را در اختیار او بگذارد.

مثل اینکه حالات چهره اش افکار او را لو دادند چون مایا ناگهان پرسید: " چرا قیافه ماتم زده ها را به خود گرفته ای؟"

تودین سری تکان داد و گفت " ماتم نگرفته ام ! فقط داشتم فکر می کردم."

مایا با لبخندی که حاکی از همدلی و دوستی بود گفت: " من در این یکماه گذشته مواظب تو بوده ام و به خوبی می دانم به چی فکر می کنی."

تودین خواست جوابی بدهد ولی مایا با بلند کردن دست مانع حرف زدن او شد و گفت: " بهتر است چیزی نگویی! من فقط می خواهم بدانی که حضور تودر این یکماه برای من بسیار دلپذیر بوده و حالا هم خیلی دلم می خواهد بعد از پناهنده شدن ، تو در لندن بمانی چون همینکه احساس کنم که به من نزدیک هستی، برایم فوق العاده دلگرم کننده خواهد بود".

تودین با لبخندی زورکی گفت: " خیلی دلم می خواست که می توانستم ولی غیر ممکن است، چون من باید به تور ادامه دهم تا انگلیسیها مشکوک نشوند ولی مطمئن باش فکر من با تو است، در حقیقت همه ما به تو فکر می کنیم".

در این موقع تودین متوجه شد که صدایش هیجان زده شده، لذا سعی کرد صدایش را کنترل کند و ادامه داد " امید وارم گد ها را فراموش نکرده باشی".

مایا با لبخند زیبایی گفت: " نه! من همه آنها را از حفظ هستم بخصوص "چکمه پوست خز" را ، امید وارم هوا خیلی گرم نباشد".

تودین پرسید: " عصبی و نگران هستی؟"

" نه! من کارم از این حرفها گذشته چون این مأموریت را پذیرفته ام و خیال دارم آنرا به هر تقدیر به آخر برسانم".

برای لحظاتی سکوت برقرار شد، ولی بالاخره توسط ضربه ای به در، شکسته شد و تودین از جا برخاست و در را باز کرد و مستخدم با بطری شامپانی وارد شد.

مورتون هاوک به قدرت بینائی خود می بالید و تصمیم داشت محل کمپ را در دور دست پیدا کند. او دشت و تپه ها را جدا جدا به دقت می نگریست تا بلکه محل کمپ را کشف کند. گمل به او گفته بود که کمپ شامل سه تریلی بزرگ و دو چادر می باشد ولی هاوک هرچقدر دقت کرد، تا سه کیلو متری چیزی نمی دید.

گمل از پشت سر پرسید: " چیزی می بینی؟"

" صبر کن"

هاوک مجدداً شروع به مذاقه کرد. رفته رفته حس می کرد چشمانش از شدت تابش نور خورشید درد گرفته . با این حال ول کن نبود و مصمم بود اگر کمپی با سه تریلی و دو چادر و ده دوازده

نفر آدم و مقدار زیادی وسائل در آن منطقه بود، آنها را پیدا کند. بعد از ده دقیقه دوباره گمل پرسید: "چیزی دیدی؟"

هاوک برگشت و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "مطمئن هستی که این کمپ زیر زمینی نیست؟"

گمل لبخندی زد و با جستی خود را به پشت فرمان لند رور رساند و گفت: "بیا برویم!" آنها از سرازیری تپه پائین رفتند و بالاخره به منطقه ای مسطح رسیدند و همینطور که پیش می رفتند هاوک چشمانش را بافاق دور دست دوخته بود ولی هنوز چیزی نمی دید تا اینکه باز بیک سرازیری رسیدند و ناگهان کمپ را در جلوی خود مشاهده کرد. سه تریلی بزرگ، مثلث وار پارک شده، چادرها را در وسط خود احاطه می کردند. همه وسائل از جمله تریلی ها برنگ خاکی بودو برای استتار بیشتر، یک تور روی آنها کشیده بودند.

هاوک گفت: "من به متخصص استتار شما تبریک می گویم چون امکان ندارد بتوانی این کمپ را از راه دور ببینی یا پیدا کنی، مگر تصادفاً با آن برخورد کنی!"

دو نفر گوشه ای از تور کمپ را بلند کردند تا آنها بتوانند وارد شوند. گمل آنتن راداری را که روی یکی از تریلی ها نصب شده بود و به آرامی دور میزد، به هاوک نشان داد و گفت: "این آنتن علاوه بر وسائل موتوری زمینی یا هوایی، عبور و مرور انسان را هم کشف میکند و علائمی را که می فرستد، توسط مأمورین، شبانه روز کنترل می شوند تا اتفاق غیر مترقبه ای نیفتد".

هاوک با تکان دادن سر اظهار رضایت کرد و گفت: "خوشم آمد! خیلی خوشم آمد!" در لحظه ای که گراهام بوید از یکی از تریلی ها بیرون می آمد، آنها هم از لندرور پیاده شدند. بوید پس از خوش آمد گوئی با هاوک، رو کرد به گمل و گفت: "شخص مورد نظر، دیروز صبح از مدینه حرکت کرده و انتظار می رود حدود ساعت چهار بعد از ظهر، یعنی سه ساعت دیگر، به غار برسد. بعد او بعنوان راهنما، به طرف تریلی ها، به راه افتاد و گمل و هاوک هم پشت سر او به تریلی ای که تهویه مطبوع داشت وارد شدند. بوید برای هاوک شرح داد و گفت: "این مرکز ارتباطات و عملیات اجرائی ما است". در انتهای تریلی، دستگاه های گیرنده رادیویی و صفحه نشان دهنده علائم رادار قرار داشت و یک مأمور از آنها مراقبت می کرد. یک میز و صندلی در وسط، یک دستگاه خنک کننده آب در گوشه ای نصب و تعدادی نقشه هم بدیوار تریلی چسبانده شده بود. گمل می خواست حرفی بزند ولی هاوک با علامت دست او را به خاموشی دعوت نمود. همه با دقت گوش فرا دادند ولی فقط صدائی بسیار ضعیف به گوش می رسید. بعد هاوک گفت: "کسی که کار ایزلاسیون- صوتی ژنراتور شما را انجام داده، معجزه کرده است".

گمل گفت: " متشکرم!" و بعد از پنجره کوچکی بدو تریلی دیگر اشاره کرد و گفت: " این یکی خوابگاه و غذا خوری ، و آند دیگری شامل کلیه ادوات و دستگاههای نور و صوت است". بعد برگشت و به نقشه های روی دیوار، که یکی از آنها محوطه ای در جنوب شرقی مدینه را نشان می داد، اشاره کرد و با انگشت نقطه ای را که یک سوزن ته گرد، برنگ آبی، روی آن نصب شده بود، نشان داد و گفت: " این غار است " بعد انگشتش خطی را دنبال کرد تا به سوزنی دیگر رسید و گفت: " ما اینجا هستیم و حدود یک مایل با غار که پشت این تپه قرار دارد، فاصله داریم. دستگاههای نور و صوت از آن تریلی بوسیله کابل های چند رشته ای، که زیر ماسه های بیابان دفن شده اند، به غار وصل هستند و از پشت غار وارد می شوند" و بعد برگشت و به نقشه جزئیات غار اشاره کرد و گفت: " درست از این نقطه".

" بلند گو ها و بقیه وسائل کجا نصب شده اند؟"

" من توضیحات این قسمت را به عهده ویلیامز، که مسئول آن است، واگذار می کنم"

" ویلیامز؟"

" او متخصص وسائل نور و صوت ما است و به کارش خیلی مسلط است". بعد گمل رو کرد به بوید و پرسید:

" راستی او در چه وضعی است؟"

بوید نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: " درست مثل بچه ای است که در کارخانه اسباب بازی، رهایش کرده باشند".

هاوک پرسید: " کار معمول او چیست؟"

" او کنسرت های راک را ، از نظر نور و صوت، کارگردانی می کند".

" کنسرت راک؟"

" بله! وقتی او برای اولین بار چشمش به غار افتاد گفت ، چه اعجازی که من نمی توانم در اینجا انجام دهم ؟"

هاوک با نگرانی پرسید : " مطمئنی که او از نظر امنیتی بدون اشکال است؟"

گمل بالحنی مطمئن گفت: " نگران نباش! او قرار داد امنیتی ما را امضاء کرده و بعد از این کار، ما او را تحت مراقبت دائم نگه می داریم".

" ولی آیا، واقعاً مناسب با کاری که ما از او توقع داریم هست؟"

" مورتون بگو ببینم! تا اینجا کار چیزی دیده ای که مطابق میل نبوده باشد؟"

هاوک جواب داد: " نه ! تا بحال چیزی به چشم نخورده!"

" بنا بر این مطمئن باش تمام کار های ویلیامز هم مطابق میلّت خواهد بود".

ابوقدیر ، شب اول را به خوبی استراحت کرد و تا یکساعت قبل از طلوع آفتاب خواب بود. چون معمولاً شب های صحرا خیلی سرد است ، او مقداری خار از بیابان جمع کرده ، آتشی در دهانه غار افروخته بود. تنها صدائی که گاهگاهی به گوشش می رسید صدای جابه جا شدن سنگهای غار بود که بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در شب، منقبض می شد. این سرو صداها باعث بهم خوردن آسایش ابوقدیر نمی شد ، چون او باین صدا ها عادت داشت. ولی امروز، یکساعت مانده به طلوع آفتاب، صدای غریبی ، آرامش او را بهم زده ، او را از خواب بیدار کرد. پس از بیداری ، ابوقدیر هیچ حرکتی نکرد و گوش فرا داد، تا بفهمد، صدائی که شنیده، یا تصور می کرد که شنیده، از کجا ناشی شده است. به نظرش آمد که صدائی از راه دور، او را باسم می خواند، لذا گوشهپیش را تیز کرد تا بلکه صدا را دوباره بشنود، ولی دیگر چیزی نشنید.

بعد چون هوا سرد بود و آتش رو به خاموشی، ابو قدیر دست دراز کرد و چند بوته ای در آتش انداخت. وقتی دوباره دراز کشید و آرام گرفت. دو باره آن صدا را احساس کرد ولی این یک صدای معمولی نبود که بتوان آنرا با گوش شنید و بیش از آنچه صدا باشد، به ندائی آسمانی می مانست که در اعماق وجود و قلب ابوقدیر رسوخ می کرد و او را به نام می خواند:

" ابوقدیر! ابوقدیر!"

او بلافاصله از جا برخاست ، کنار آتش نشست، زانوانش را با دست بغل کرد و در فکر فرو رفت. آفتاب رفته رفته بالا می آمد و مدتها از طلوع آفتاب هم گذشت ولی ابوقدیر سر جایش میخکوب شده بود و تکان نمی خورد. بالاخره دست دراز کرد و مشکش را برداشت و جرعه ای آب از آن نوشید و بعد از جا برخاست و از غار بیرون آمد و ساعتها با سرگردانی در جلوی غار، به قدم زدن پرداخت. او فقط گاهگاهی می ایستاد و مقداری آب از مشکش می خورد.

ساعتی قبل از غروب آفتاب مقدار زیادی خار از بیابانهای اطراف کند و در غار انبار کرد. بعد آتشی افروخت ، کنار آن نشست و چشم به در غار دوخت. او آنقدر متفکر بود که متوجه غروب آفتاب و تاریکی هوا و گذشت زمان نشد و چون خوابش نمی آمد به همان صورت سر جای خود باقی ماند و گاهی چند بوته به آتش اضافه می کرد و تمام شب را به همین ترتیب در کنار آتش گذراند تا

اینکه دوباره ، حدود یکساعت قبل از طلوع آفتاب، آن ندا به گوشش رسید ولی این بار فقط اسم او را صدا نمی کرد!

میک ویلیامز روی یکی از آن صندلی های چرخان نشسته بود. شلوار جین رنگ و رو رفته ای با یک پیراهن آستین کوتاه به تن و یک جفت پوتین کابوئی به پا داشت. چشمانش دائم بین یک صفحه نمایشگر تصویری و لامپ های مینیاتوری علامت دهنده دستگاه های سمعی بصری ، در حرکت بود. گمل و بوید و هاوک پشت سر او ایستاده ، به کار های ویلیامز و نتایج آن چشم دوخته بودند. بلند گوها در چهار گوشه تریلی نصب شده بودند ، تا ویلیامز بتواند، در صورت لزوم ، صدا را بوسیله بلند گوی معینی ، یا همه بلند گوها، بصورت اصوات احاطه کننده پخش نماید. هاوک می دانست که همه این دستگاهها از نوع بهترین و گرانترین وسائل سمعی بصری است و اکثر آنها از کارخانه لانسینگ خریداری شده است. بعلاوه از کار برد همه این دستگاهها، اطلاع کافی داشت ، چون ویلیامز بعد از ظهر آنروز بیش از دو ساعت وقت صرف کرده ، با حوصله تمام، توضیحات لازم را در باره همه دستگاهها، به او داده بود.

ضمناً میک توضیح داده بود که: " برای بوجود آوردن یک ترفند صوتی هیچ راهی وجود ندارد مگر اینکه با بهترین دستگاه های صوتی موجود مجهز باشی". سپس از دستگاه ضبط صوت دوازده بانندی تعریف کرده، گفته بود: " با این دستگاه می شود در آن واحد دوازده صوت مختلف را بطور موازی ضبط یا پخش نمود". و اضافه کرده بود که: " دستگاه سی و دو کاناله اختلاط صوت، که دوازده کانال آن فقط به ضبط صوت و بیست کانال دیگر به ایجاد بقیه اصوات اختصاص داده شده نیز یکی از مهمترین دستگاه های صوتی آنها است ، چون فقط با این دستگاه است که می توان هر نوع صدائی را به وجود آورد".

بعد ویلیامز صدای هاوک را ضبط نمود و هنگام عبور دادن آن از فیلتر های مختلف صوتی و تغیر فرکانس آن و بازی با دستگاه اختلاط صوت، اصواتی عجیب و غریب به وجود آورد که لحظه ای صدا از اطراف تریلی و لحظه ای دیگر از دور دستها بگوش می رسید و لحظاتی بعد، هاوک حس کرد که صدا از درون مغزش سرچشمه می گیرد. بعد ویلیامز اشاره کرده بود که بعلت ایزوله بودن غار، این ترفند ها، در آنجا با اثراتی به مراتب بهتر شنیده می شود.

علاوه بر دستگاههای فوق ، میک ویلیامز به دستگاههای صوتی دیگری، نظیر هارمونی دهنده، تعادل دهنده، جدا کننده و بوجود آورنده تعویق زمانی صوتی، نیز مجهز بود که شرح کار آنها را هم، برای هاوک داده، گفته بود: " بوسیله این دستگاهها می شود شنونده را به سرگردانی و گیجی دچار کرد".

پس از توضیح دستگاههایی که در تریلی نصب شده بود، ویلیامز بشرح دستگاههای نصب شده در داخل غار پرداخته ، گفته بود: " هشت عدد بلندگوی لانسینگ در غار نصب شده که با حرکت فرد در غار ، با استفاده از " سنسورها"، صدا از بلند گوئی به بلندگوی دیگر منتقل می شود، تا شنونده ای که در غار است خیال کند صدا، همه جا همراه او است".

" دو عدد دوربین تلویزیونی مدار بسته و چند عدد میکروفون هم در غار نصب شده تا حرکات و عکس العمل های صوتی شخص مورد نظر را مخابره کند تا ویلیامز بتواند تمام حرکات او را زیر نظر داشته ، در صورت لزوم تغییراتی در ترفند ایجاد شده بدهد".

" و بالاخره یک دستگاه پروژکتور لیزری سه بعدی هم در روی دیوار انتهائی غار نصب شده بود تا بتواند نزول جبرائیل را بصورت هالوگرام باو نشان بدهد". بعد اضافه کرده بود که: " تمام دستگاههای داخل غار، برای گرفتن بهترین نتیجه، در جاهای مناسب نصب و چنان استتار شده اند که به این سادگی نمی شود آنها را کشف کرد.

وقتی توضیحات ویلیامز به پایان رسید، هاوک کاملاً قانع شده بود که همه چیز مطابق میل و برنامه پیش خواهد رفت، ولی نتوانست از پرسیدن این سؤال خود داری کند و پرسید: "ایا هیچ امکانی هست که صدای ناخواسته ای نظیر کشیده شدن نوار یا هر صدای دیگری از تریلی به غار برسد و باعث شک و تردید ابوقدیر شود؟"

ویلیامز نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیه به هاوک انداخت ولی قبل از اینکه برای جواب دهان باز کند ، گمل لبخندی زد و گفت : " مورتون! همانطور که اشاره شده، این دستگاهها از نوع بهترین دستگاههای موجود در دنیا هستند، بعلاوه چندین روز است که ویلیامز آنها را بطور مرتب آزمایش کرده ، جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد".

هاوک قانع شد و به ویلیامز تبریک گفت و در مقابل ویلیامز شانه بالا انداخت و گفت : " این روزها، با در دست داشتن بودجه ای نامحدود، هر نوع معجزه ای را می توان خلق کرد".

هاوک هراسان از گمل پرسید: " چقدر خرج برداشته؟"

" با حمل و نقل و دستمزد افرادی که روی نصب و آزمایش سیستم کار کرده اند، حدود یک میلیون دلار".

هاوک سری بعلامت ناباوری تکان داد و گفت: " اینروز ها معجزه هم ارزان تمام نمی شود!" ولی بعد با خود فکر کرد که، این مبلغ در مقابل مخارجی که برای معجزه اصلی باید صرف شود، حکم پول خورد را دارد. بعد هاوک از پشت سر ویلیامز به صفحه نمایشگر تلویزیونی نگاه کرد و دید، ابوقدیر، که قرار بود وحی جدیدی به او نازل شود، در گوشه ای چمباتمه زده و در فکر است. بعد هاوک از زیر چشم به گمل نگاه کرد و دید که به ساعتش نگاه می کند. چند لحظه ای گذشت و گمل باملایمت به ویلیامز گفت: " حالا شروع کن!"

بلافاصله ویلیامز دست دراز کرد و چند کلید را با لا و پائین برد و متعاقباً قرقره نوار ضبط صوت براه افتاد و به آرامی شروع به چرخش کرد. لامپ های علامت دهنده روشن و خاموش شدند و صدای ملایمی از دستگاهها به گوش رسید که ابو قدیر را به اسم می خواند:

" ابو قدیر!ابو قدیر!"

در این لحظه همه چشم ها به صفحه تلویزیون دوخته شده، دیدند که ابوقدیر حرکتی به خود داد و راست نشست.

صدای نجوا مانند ادامه یافت، گمل خودش را به هاوک نزدیک کرد و گفتار عربی را که توسط خودش روی نوار ضبط شده بود، ترجمه کرد. هاوک با دهانی باز به حرکات ابوقدیر نگاه می کرد. صدای گمل آهنگی شعر مانند داشت، همانطور که آیه های قرآن را به شعر تعبیر کرده اند.

"بخوان بنام پروردگارت که بیافرید آدمی را از خون بسته. او که پیاموخت بوسیله قلم؛ پیاموخت

انسان را آنچه نمی دانست". این آیات را از سوره علق، آیه های 4، 2، 1، و 5 سوره العلق انتخاب کرده بود. (مترجم)

هاوک ترجمه این عبارات و وحیی را که برای اولین بار توسط جبرائیل به محمد نازل شده بود، هفته پیش در دفتر فالک دیده بود و می دانست که این وحی در سال 612 پس از میلاد باعث بوجود آمدن دینی جدید، پرشورو فرا گیر چون اسلام شد و به سراسر جهان پخش گردید. ولی حالا می دید که دنباله این وحی قبلاً وجود نداشته و " ندای آسمانی" از انزوای اسلام، ظلم بر مسلمین، فساد و کفر حکام کشور های اسلامی، تجزیه، فساد و ارتداد مسلمین حرف می زد و دستورات طوری پی ریزی شده بود که مسلمین را به بنیاد گرائی و اسلام زمان "محمد" هدایت می کرد.

دستوری که به ابوقدیر داده می شد این بود که بایستی پیام خداوند را بین جهانیان، اعم از مسلمین و مخالفین آنها پخش نماید؛ تا اسلام دوباره، مثل دوران محمد شکوفا شود.

در این لحظه ابو قدیر از جا برخاست و دور خودش بآرامی چرخ می زد و ناله ای از دل بر آورد. گمل که همه مطالب نوار دوازده بانندی را، از حفظ بود، بلافاصله به ویلیامز گفت: " حالا باند شماره هفت را پخش کن!" لحظه ای بعد ویلیامز دکمه هائی را فشار داد و بانندی خاموش و باند

دیگری به کار افتاد. صدای گمل که مطالب در حال پخش را برای هاوک ترجمه می کرد، احساساتی و مرتعش بود.

"مگر نه اینکه ترا یتیم یافت و پناه داد؟ و راه گم کرده ات یافت و ترا راه نمود". از آیه های 6،7 سوره

الضحی (مترجم)

" حالا هم ما تو را برگزیده ایم و فقط ، تو، ندای ما را خواهی شنید، چون تو مقدسی و سخنان ما را برای جهانیان باز گو خواهی کرد تا به همه حق انتخاب بدهی و آنها که به تو بگردند به بهشت خواهند رفت".

صفحه تلویزیون نشان می داد که ابو قدیر خشکش زده است و به طاق غار می نگرد. گمل فوراً به ویلیامز، دستور داد باند دیگری را به راه اندازد و متعاقباً انگشتان ویلیامز بحرکت در آمد. بعد ویلیامز پرسید: " هالوگرام را روشن کنم؟"

گمل گفت " صبر کن !" و به ترجمه اش برای هاوک ادامه داد.

حالا به ابو قدیر دستور داده می شد که به جده برود و در آنجا اصحاب خود را خواهد یافت. بعد با مهاجرین و انصار بر خورد خواهد داشت. از همه مهمتر در جده مردی را خواهد یافت که از مریدان او است و او را بلا فاصله خواهد شناخت و برای او همان کاری را خواهد کرد که عمر برای محمد نمود یعنی مشاور او خواهد شد و هر جا که برود ، آنمرد او را همراهی خواهد نمود.

در این مدت همه از تلویزیون می دیدند که ابو قدیر کاملاً بی حرکت مانده، به وحی گوش می داد. برای ویلیامز که معنی گفتار عربی را درک نمی کرد، مهم نبود که آنها را پخش کند یا یک موسیقی راک را کار گردانی نماید. لذا او با مهارت با دستگاهها بازی می کرد و صدای مطلوب را ایجاد و پخش می کرد. گاهی تن صدا را عوض می کرد تا صدائی نجوا مانند ایجاد شود ، یا با ترفند دیگری صدا را از بلند گوئی به بلند گوی دیگر منتقل، صدا غار و تریلی را احاطه کرد. بعد گمل با شنیدن این جمله: " حالا ؛ تو؛ پیامبر من، بنگر!"

به ویلیامز دستور داد هالو گرام را پخش کند. ویلیامز دکمه هائی را فشار داد و همه چشمها به تلویزیون دوخته شد.

گمل توضیح داد: " متاسفانه ما هالوگرام را روی صفحه تلویزیون نخواهیم دید، چون دستگاهها نمی توانند آنرا بگیرند و بفرستند.

هاوک پرسید: " هالو گرام چه شکلی است؟"

گمل جواب داد: " ابو قدیر تصویری ضعیف از جبرائیل با بالهایش را خواهد دید که در فاصله کف و سقف غار در هوا ایستاده است و در شرائط روحی فعلی، بدون کوچکترین شگی تصور

می کند که جبرائیل بر او نازل شده و حالا شما می توانید، عکس العمل او را به وضوح ببینید. در این لحظات همه دیدند که ابوقدیر حرکتی کرد و سرش را بعقب خم نمود و دستهایش را بعلاصت دعا بلند کرد. بعد ناگهان زانو زد و در حالیکه دستهایش حالت دعا را حفظ کرده بودند پیشانی بخاک گذاشت بطوریکه حالت قرار گرفتن بدنش از بندگی و اطاعت محض حکایت می کرد.

گمل گفت: " قطع کن!" و ویلیامز چشم از صفحه تلویزیون برداشت و چند دکمه را فشار داد و بعد از آن، حالت آرامشی در تریلی بوجود آمد.

هاوک که از نتیجه کار بسیار راضی بنظر می رسید دستی بعلاصت تقدیر به پشت گمل، ویلیامز و بوید زد و گفت: " بسیار عالی بود، بهتر از این نمی شد چنین برنامه ای را اجرا کرد". سپس گمل به ویلیامز گفت: " همه دستگاہها را خاموش کن! نمایش پیاپان رسید". و ویلیامز متعاقباً همه دستگاہها را خاموش کرد. بعد همه به طرف گمل برگشتند و مدتی برای او دست زدند و موفقیت او را ستودند.

گمل نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: " من می دانم که این یکی از عملیات اجرائی ما بود و با موفقیت انجام گرفت. ولی هم اکنون، در آن غار مردی هست؛ مردی ساده و بی سواد؛ که ما یک ملیون دلار خرج کرده ایم تا به او بقبولانیم، پیام آوری از طرف خدا است، بنا بر این درست نیست که ما از خودمان یک قهرمان بسازیم".

سکوتی عذاب آور برقرار شد و بعد برای اینکه این سکوت شکسته شود، هاوک گفت: " من فقط می خواستم بگویم که به نظر من تو آرتیست خوبی هستی و رلت را خوب بازی کردی!"

گمل لبخند تلخی زد و جواب داد: " من قبول دارم و در حقیقت همه ما که در اینجا جمع شده ایم، به نوعی آرتیست هستیم وگرنه حالا اینجا نبودیم". بعد با دقت به چهره هاوک نگریست و گفت: " مورتون! من به هیچوجه از اینکه: **یک مذهب را وسیله ای برای سوء استفاده**

قرار می دهم معذب نیستم. اگر مذهب یون آنقدر ساده و نادان هستند
که به راحتی گول می خورند، خواه و ناخواه یکی آنها را گول زده

از آنها سوء استفاده خواهد کرد. ناراحتی من از این است که به یک انسان ساده شستشوی مغزی داده ایم و حالا او حدود دو ماه دیگر در جلوی دو و نیم ملیون نفر می ایستد و بر اساس گفته جبرائیل که به او گفت " خدا با تو است" با نهایت اعتماد به نفس، ادعای پیامبری خواهد کرد". بعد دست به سینه هاوک زد و ادامه داد: " اگر شما کارتان را درست انجام ندهید و

در روز موعود ، کاری را که قرار است خدا انجام دهد، اتفاق نیفتد و یا به ترتیبی غلط از کار در آید ، بعضی از آن دو و نیم ملیون نفر، این مرد بیچاره را تکه پاره خواهند کرد".

هاوک نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: " نگران نباش ! خداوند کارهایش را به صورتی غیر

عادی و اخیراً به صورت علمی انجام می دهد و این بار هم، **خداوند به کمک الیوت**

ویزتر کارش را بادقت و مطابق برنامه انجام خواهد داد". بعد هاوک با صدائی بلندتر گفت: "

حالا که معجزه اول با موفقیت پایان گرفته وقت آن است که لبی تر کنیم!" و پرسید: " کی ویسکی می خواهد؟"

" مورتون ! متاسفانه امکان پذیر نیست چون ما همه در شرائط زمانی اسلام بنیادی زندگی می کنیم و قرآن با نوشیدن الکل مخالفت کرده است".

" یعنی می خواهی بگوئی که اصلاً ویسکی با خودتان نیاورده اید؟"

" مسلم است که نیاورده ایم! اگر ما را با این دم دستگاہها بگیرند ، وضعمان باندازه کافی خراب خواهد بود و لزومی ندارد که گناه داشتن الکل را هم به آن بیفزائیم".

هاوک با عصبانیت گفت: " جهنم!"

در این موقع گراهام بوید به صدا در آمد و گفت: " اگر ما اشتباه کنیم و خدائی وجود داشته باشد، جهنم همانجائی است که همه ما خواهیم رفت".

فصل چهاردهم

در سالن باله لندن، گروه ارکستر شروع به نواختن پیش در آمد موسیقی رقص (باله) نمود. مایا کاشوا که کلاهی عمامه وار به سر و لباس لباده ای کمر دار در بر داشت و آماده بود در رل؛ لیکرا؛ برقصد، از لای درز پرده به سالن نگاه می کرد تا ببیند گمل آمده است یا نه. بعد متوجه شد که پیتر گمل وارد سالن شد و در لژ دهم نشست. گمل، همانطور که در مذاکرات تلفنی آنروز بعد از ظهر به نظر رسیده بود، خسته و افسرده می نمود. تودین به مایا اطلاع داده بود که گمل حدود یک بعد از ظهر از سفر برگشته و مستقیماً به منزلش رفته است. ما یا یک ساعتی صبر کرده بود تا گمل غبار سفر از تن بگیرد و بعد به او تلفن زده بود. او ابتدا تلفن را با بی میلی و بی حوصلگی جواب داد ولی وقتی متوجه شد تلفن کننده مایا است سر حال آمده با شوق و شغف با مایا صحبت کرده بود. ابتدا ما یا از سفرش پرسید و جواب شنید که سفر خوب بوده ولی خوشحال است که برگشته. بعد مایا مایوسانه به او خبر داده بود که آنشب نمی تواند با او شام بخورد چون نتوانسته است قرار قبلی اش را بهم بزند، بخصوص که آنشب، شب آخر برنامه آنها در این تور بود و فردا بایستی به کشورشان باز می گشتند. لذا اگر او برای تغییر قرار قبلی اش که در حقیقت شرکت در پارتی شب آخر بود اصرار می ورزید ممکن بود مامورین خودشان را مشکوک کند و از گمل انتظار داشت که موقعیت او را درک کند.

گمل جواب داده بود که البته شرائط او را درک می کند و خیلی خوشحال است که می تواند برنامه آن شب را ببیند.

بعد مدتی به سکوت گذشته، مایا اضافه نموده بود: "پیتر! من امشب انحصاراً برای تو خواهم رقصید!" و گوشی را گذاشته بود. وقتی باله به واسط برنامه رسید، گمل باور کرد که مایا برای او رقصیده است. او قبلاً شنیده بود که هنرمندان درجه یک، قادرند طوری برقصند که تماشا چپان خیال کنند رقصه انحصاراً برای آنها رقصیده است ولی رقص مایا فرق داشت. مایا کاشوا، با تمام احساس و وجود خود، فقط برای او رقصیده بود. رقصی که از نظر هنری در حد کمال بود و توام با احساسات انسانی. رقص چنان هنرمندانه اجرا می شد که کسی نمی توانست مرز بین احساس و هنر را درک کند. رقص مایا چنان اوجی داشت که بقیه هنرمندان را هم سر ذوق آورده

بود و آنها هم هرچه در وجود داشتند مایه گذاشتند. تنها کسی که عامل اصلی به وجود آوردن اینهمه هنرنمایی و هیجان شده بود، در لژ دهم نشسته، این اوج را به خوبی درک می کرد، گاهی با مایا یکی می شد و در خیال با او می رقصید. درست در اوج باله بود که ضعف و خستگی بیش از حد بر گمل غلبه کرد و از تعقیب و همراهی با هنرمندان، دست برداشت.

وقتی باله به آخر رسید همه تماشاچیان از جا بر خاستند و بشدت ابراز احساسات کردند. گمل هم از جا بر خاست و راهی از میان انبوه جمعیت باز نمود و از سالن تجمّع گذشت و خودش را به خیابان رساند. در آن شب سرد و بارانی حدود چهار کیلومتر راه پیمود تا به خانه کوچکش رسید. ابتدا قهوه ای قوی درست کرد و مقداری کنیاک در آن ریخت و بعد روی صندلی چرمی راحتی لم داد و سعی کرد آرامش پیدا کند.

اطاق گریم مایا و راهروئی که به آن اطاق ختم میشد، پر بود از هواخواهانی که با دسته های گل برای دیدنش هجوم آورده بودند، هجومی از سرو صدا و رنگهای متفاوت. مایا روی صندلی اش، پشت به آئینه، خونسرد نشسته بود ولی خیلی خسته بنظر می رسید. به خاطر شلوغی، به سختی حرفهائی را که گفته می شد، می شنوید یا چیزی و کسی را می دید. بعلاوه مغزش مشغول تجزیه و تحلیل، قطعه به قطعه، رقصی بود که ارائه کرده بود. ته چهره او نشان می داد که از ایفای نقش خود، بسیار راضی است. او می دانست که به بهترین وجه ممکن رقصیده است و تا عمر دارد خاطره اش در جسم و روح او باقی خواهد ماند. قاعدتاً بسیار نادر بود که شرایط طوری فراهم شود که هنر مندی با تمام وجود، از خود مایه و تاثیری آنچنانی روی تماشاچیان بگذارد. مایا مطمئن بود که در آینده هم خوب خواهد رقصید ولی هیچوقت به این اوج نخواهد رسید. بعلاوه می دانست علت اصلی ارائه نقشی چنین هنرمندانه را مرهون مردی بود که حالا باید به او دروغ می گفت و شاید هم باعث نابودی اش میشد. باین حال مایا دلش خوش بود که در دوساعت گذشته بهترین هدیه ممکن را، با تمام وجود به او داده است و در نظر او این هدیه، به هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، می ارزید.

تودین دم در اطاق گریم ایستاده، از لابلای جمعیت مواظب مایا بود، ولی روحیه اش دستخوش احساسات مختلفی شده بود نظیر: اضطراب از آنچه که قرار بود پیش آید، غم و اندوه برای از دست دادن مایا، شگفت و ناباوری از اتفاقی که روی سن افتاد و هیجان از استقبال تماشا چیان. تودین متوجه شد که مایا برای لحظه ای به او نگاه کرد و سری تکان داد و متعاقباً او مشغول متفرق نمودن جمعیت شد. همینکه آخرین نفر بیرون رفت، در را پشت سرش بست. مایا با صندلی اش چرخی زد و روبروی آئینه نشست و مشغول پاک کردن گریم خود شد و تودین داخل

اطاق پشت به در ایستاد و به انعکاس چهره مایا از آئینه چشم دوخت. لحظاتی بعد تودین به سخن آمد و گفت: " مایا من در این یکماه گذشته تمام نمایش های ترا دیده ام ولی امشب متوجه شدم که با جان ودل میرقصیدی. زبان من از تعریف هنرمندی تو عاجز است ولی آنقدر می دانم ، آنچه را که امشب دیدم، در ذهنم آنچنان حک شده است، که هیچگاه فراموش نخواهم کرد و از این بابت از تو خیلی متشکرم".

مایا در آئینه لبخندی به او زد ولی لبخندش نشان می داد که خیلی خسته است و گفت: " لُو ! شاید برای این بوده که حس می کردم برای آخرین بار می رقصم".

لُو سرش را با ناباوری تکان داد و گفت: " به هیچوجه باورم نمی شود که تو دیگر نخواهی رقصید؛ هیچ اتفاقی از این تلخ تر نخواهد بود".

مایا با صندلی اش چرخی زد و روبروی تودین قرار گرفت و آهی کشید و به آرامی گفت: " دیگر از این حرفها گذشته. من به زودی چلچله ای خواهم شد که بدنبال لانه ای می گردد تا در آن آشیانه کند".

بعد لحظاتی به سکوت گذشت و پس از آن تودین با لحنی دردناک پرسید: " تو امشب ، برای او می رقصیدی؟"

" بله ! من فقط برای او می رقصیدم و این تنها کاری بود که من می توانستم برای او انجام دهم و شاید هم این تنها چیزی بود که او از من توقع داشت".

تودین آهی عمیق کشید و گفت " خواهیم دید! چون تمام مقدمات فراهم شده ، تو در حدود نیمه شب یواشکی از در جانبی هتل بیرون خواهی رفت. ما مطالعه کرده ایم ، آنجا همیشه تاکسی ایستاده است. بعد تو کارت گمل را براننده تاکسی نشان خواهی داد و یک سفر ده دقیقه ای خواهی داشت".

" نه ! سفری است برای تمام عمر!"

گمل ، در اطاق نشیمن کوچکش، روی صندلی راحتی نشسته ، در کنار او، کتابهای زیادی تا زیر سقف چیده شده بود. دستگاه استریو در گوشه ای از اطاق و در گوشه و کنار دیگر، اشیائی که از طبیعت این مرد خبر می داد ، به چشم می خورد. روبروی صندلی او میز کوچکی نزدیک به دیوار گذاشته شده بود که به مشروبات مختلف ، از جمله یک بطر ویسکی اسکاچ، یک بطر

ودکای لهستانی ، یک بطر شری و یک بطر کنیاک هنسی و چند گیلای مشروب خوری ، اختصاص داشت . روی میز کوچک دیگری ، مجسمه ای از یک اسب که دستهایش را بلند کرده و روی دویا ایستاده بود دیده می شد. وسائل اطاق نشان می داد که از آنها مرتب استفاده می شود و کثرت و در هم ریختگی کتابها هم حاکی از این بود که جنبه تزئینی ندارد. یک قطعه قالبچه نفیس ایرانی ، زینت بخش کف اطاق بود که قطعاً روزی جای آن، بعنوان تابلوی نقاشی، روی دیوار بوده است. رویهمرفته می شد ادعا کرد که این اطاق به مردی ، نه چندان ثروتمند، ولی جهان دیده که قادر بود از لذائذ زندگی بهره مند شود، تعلق داشت.

گمل حالا، هنوز عصبی و ناراحت بود. خواب کوتاه بعد از ظهرش جبران سفر طولانی ، امان - لندن ؛ و خستگی ناشی از اختلاف ساعت را نکرده بود. بعلاوه هیجانی که در سر شب، از رقص مایا به او دست داده بود نیز در وضع جسمی و روحی او بی تاثیر نبود. او صفحه ای از سمفونی شوپرت انتخاب کرد و روی دستگاه صوتی گذاشت و گیلای دیگری کنیاک برای خودش ریخت. بعد از پنج دقیقه دستگاه صوتی را خاموش کرد چون مغزش آمادگی پذیرش موسیقی را نداشت و گیلای کنیاکش هم دست نخورده ماند. حدود یکساعت روی صندلی بی حرکت ماند. در این مدت گاهی برای دقایقی چشمانش به هم می رفت و بعد از خواب می پرید چون وقتی خوابش می برد، یک غار تاریک، چراغهای علامت دهنده دستگاه اختلاط صوت، دخترکی کوچک با اندامی بسیار نرم و انعطاف پذیر که برایش می رقصید، مردی که با خلوص و عبودیت به سجده افتاده بود، آفتاب صحرا که از شدت تابش ماسه ها را سرخ کرده بود، باز دخترکی که می رقصید را در خواب می دید و از خواب می پرید. ولی این بار با زنگ در خانه از خواب پرید.

باران به شدت می بارید و با اینکه مایا زیر سایبان جلوی در ایستاده بود ، موهایش کاملاً خیس شده بود. گمل در را باز کرد و دید که یک تاکسی - در آن کوچه باریک - چند بار جلو و عقب کرد تا سروته کرده، دور شود. بعد نگاهی به دخترکی انداخت که بارانی به تن داشت و رنگ چهره اش به سفیدی گچ شده بود و با چشمانی درشت و وحشت زده به او نگاه می کرد . لبهای دخترک حرکتی کردند ولی حرفی از دهان او خارج نشد و یا در آن صدای شرشر باران، شنیده نشد. بعد مایا دستهایش را روی صورتش گذاشت و بی اختیار با هق و هق به گریه افتاد. گمل دست دراز کرد و او را به درون خانه کشید و در را بروی باران و سرما بست.

در لانگلی؛ مرکز "سی-آی-اِ" ، دانیل براند در دفتر کارش مشغول خواندن گزارش هاوک بود و هاوک در حالیکه سیگار برگی بر لب داشت و لئو فالک هم روی صندلی بغل دستی او جای گرفته بود، رو بروی دانیل براند؛ مدیر کل؛ نشسته، با چشمانی حاکی از انتظار به او نگاه می کرد. لئو فالک چون در مطالعه بسیار سریع بود، خواندن گزارش را به پایان رسانده، منتظر عکس العمل مدیر کل بود. دانیل براند هم خواندن گزارش را به پایان رساند و پرونده را روی میز انداخت و به پشتی صندلی اش تکیه کرد و از لابلاهی دود سیگار مشغول مطالعه و جنات هاوک شد.

" مورتون! تو مرا به تعجب وامیداری!"

" واقعاً؟"

"بله!" بعد براند اشاره به گزارش کرد و گفت: " خیلی حماسی است ، منظورم اینست که مثل یک حماسه ، خیلی با احساس، نوشته شده، درست مثل اینکه از روی داستانهای هزار و یکشب اقتباس کرده باشی."

هاوک صندلی خود را جلو کشید و گفت: " دان ! شاید باور نکنی ولی حقیقتاً مثل داستان های هزار و یکشب بود. دقیقاً همان احساسات را به انسان می داد ، باید می دیدی تا باور کنی!" براند، دو باره گزارش را در دست گرفت و یک صفحه از آنرا انتخاب کرد و با صدای بلند خواند:

" عملیات ، بسیار با دقت طراحی و با توجه به تمام جزئیات ، بدون هیچگونه نقصی، اجرا گردید و همه از طراحی و اجرای استادانه و حرفه ای عملیات رضایت کامل داشتند."

براند دوباره پرونده را روی میز انداخت و به فالک نگاه کرد و گفت: " این آقا، اول ادعا می کرد که انگلیسیها بی عرضه و بی لیاقتند و حالا آنها را مثل قهرمانان، ستایش می کند."

هاوک جواب داد: " شاید هنوز خیلی از آنها همانطوری باشند ولی تیمی که در اختیار ما گذاشته بودند، بخصوص شخص گمل، از بهترین های ممکن بود. باید کار آنها را می دیدی!"

فالک به نسخه ای از گزارش که روی زانوانش گذاشته بود اشاره کرد و گفت: " ولی نوشته ای که گمل در آخر عملیات ، قدری خارج از انتظار رفتار کرده بود."

هاوک در جواب قدری تامل کرد و جملاتش را با دقت انتخاب نمود و گفت: " طرح و برنامه ریزی توسط گمل انجام شد که بسیار درخشان بود. او خیلی با هوش و سر سخت است و می شود گفت که افراد تیمش احترام فوق العاده ای تا حد عبودیت برای او قائل هستند."

" ولی؟ "

هاوک شانه بالا انداخت و گفت: " مطمئن نیستم چون در آخر کار کمی متاثر و احساساتی شده بود."

مدیر کل باز اشاره به گزارش نمود و گفت: " اینطور به نظر می رسد که تو هم دست کمی از او نداشته باشی. من تا بحال گزارش های زیادی از تو خوانده ام و حالا برای اولین بار می بینم که تو هم بی احساس نبوده ای."

صدای هاوک، لحن دفاعی به خود گرفت و گفت: " البته من باید اقرار کنم که نمی توانستم تحت تاثیر قرار نگیرم، یعنی ببینم که یک مرد را بدانصورت شستشوی مغزی داده ایم که حاضر است جانش را فدای، آنچه به او تلقین کرده ایم، بکند. با این اختلاف که من احساساتم را پنهان کردم ولی گم آنرا بروز داد."

براند پرسید: " فکر می کنی او مرد شده باشد؟"

" نه فکر نمی کنم! به نظرم می رسد که او انسان بودن خودش را حفظ کرده و برای لحظه ای بی اختیار آنرا بروز داده است."

براند عمیقاً به فکر فرو رفت ولی بعد لبخندی زد و گفت: " مورتون! شاید او کمی بیش از تو حساس باشد؟ و شاید رقیب خوبی برای بازی پوکر باشد، چون نمی تواند احساساتش را پنهان نگهدارد."

هاوک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: " من هم همین فکر را کردم ولی در بیست و چهار ساعت آخر، در آن صحرای کوفتی، هشتصد دلار به او باختم."

صدای خنده براند بلند شد و هاوک هم نیشش تا بناگوش باز شد و ادامه داد: " دان! او ترسو نیست و جا نخواهد زد، بعلاوه حالا او انتظار دارد که ما رل خودمانرا خوب بازی کنیم. راستی ویزنر چه می کند؟"

" او قدم به قدم مطابق برنامه پیش می رود و افراد تیمش هم، از نظر امنیتی کوچکترین نقطه ضعفی نداشته اند."

" حتی اون انگلیسیه " رانس "؟"

چهره براند جدی شد و گفت: " حتی او." ولی شاید چیز هائی در او بود که کشف نشده ماند. چون او پس از اتمام کارش در کالیفرنیا به هوستون برگشت و بلا فاصله مرخصی گرفت و قایقش را برداشت و برای ماهیگیری به دریا زد. به نظر میرسد وقتی مشغول ماهیگیری بوده، مخزن گازش نشت کرده و جرقه ای باعث انفجار قایقش شده است."

سکوتی طولانی برقرار شد و هاوک با چشمانی سؤال کننده به براند نگاه کرد.

مدیر کل سرش را به آرامی و به علامت نفی تکان داد و گفت: " نه مورتون! این تصادفی بوده و ما ترتیب این کار را نداده بودیم ، رانس از تحقیقات موفق بیرون آمد وما، دلیلی برای این کار نداشتیم" .

هاوک گفت " در این صورت من برای او و سوء ظنی که به او داشتم ، خیلی متاسفم. همه اش تقصیر این گمل است که گاهی مرا مشکوک می کند. درست مثل اینست که این عملیات نهایتاً برای مقصود دیگری اجرا می شوند و من قادر نیستم آنرا تشخیص دهم. من از او خوشم می آید و از اینکه خیلی حرفه ای است و ما با هم خوب کنار می آئیم ، راضی هستم ولی همیشه این احساس را دارم که او چیزی را از من پنهان می کند".

براند بجلو خم شد و آرنج هایش را روی میز گذاشت و پرسید: " فکر می کنی انگلیسیها خیال دارند نوعی زرنگی به خرج بدهند؟"

فالک دخالت کرد و گفت : " من به هیچوجه نمی توانم حدس بزنم که چطور ممکن است آنها زرنگی کنند و از موقعیت سوء استفاده نمایند. چون کاندیدا برای رل مهدی ، با توافق طرفین و مطالعه کامل پرونده آنها تعیین گردید. ایده کنترل مهدی توسط مشاور و مرید او ، بسیار درخشان بود و این ایده از طرف آنها پیشنهاد شد ولی شخص مشاور، یکی از افراد ما است و ما او را کنترل می کنیم و به همین دلیل کنترل مهدی هم در دست ما خواهد بود".

هاوک گفت : " همه چیز بی عیب است ولی انگلیسیها مثل یک قوطی پر از کرم هستند، وقتی در قوطی باز شود، کرمها به همه جا پخش می شوند و کنترل آنها بسیار مشکل خواهد شد".

مدیر کل مدتی فکر کرد و بعد به هاوک گفت: " من فکر می کنم، بهتر است این گمل را شخصاً ملاقات کنم، می شود ترتیب این ملاقات را بدهی؟"

هاوک جواب داد : " فکر نمی کنم اشکالی پیش آید چون ما توافق کرده ایم هر وقت احتیاج شد، در یک کشور بی طرف ملاقات کنیم".

براند گفت : " من فعلاً بیش از آن گرفتاری دارم که بتوانم بجائی سفر کنم، بعلاوه خیلی عجیب نیست که یک مامور عالیرتبه اطلاعاتی ، از کشور دوست ، برای ملاقات به واشنگتن بیاید، لذا فکر نمی کنم سوء ظنی را جلب کند".

بعد با انگشتانش روی پرونده رنگ گرفت و با لحنی جدی گفت: " مورتون! من محققاً می خواهم گمل را در دفترم ببینم و انتظار دارم هرچه زود تر ترتیب این ملاقات را بدهی!"

گمل در حالیکه یک لیوان دسته دار بزرگ قهوه که بخار از آن بلند می شد در دست داشت به اطاق نشیمن آمد. او لیوان قهوه را جلوی مایا روی میز گذاشت و روبروی او نشست. گمل قبلاً به او یک حوله داده بود که موهایش را خشک کند و مایا انرا، به فرم عمامه، به دور موهایش بسته بود. قیافه مایا خاطرات رقص او را در نقش "لیکرا" زنده می کرد. مایا دست دراز کرد و لیوان قهوه را برداشت و در حالیکه زیر چشمی و مشکوکانه به گمل نگاه می کرد، جرعه ای از آن نوشید.

گمل پرسید: "تو، به همین راحتی از در بیرون آمدی؟"

مایا به علامت تائید سر تکان داد و گفت: "قبل از بیرون آمدن، من به توالت رفتم و اوضاع را مطالعه کردم. بعد بارانیم را که قبلاً پشت در توالت به قلاب آویخته بودم، برداشتم و باز هم سروگوش آب دادم، چون کسی آن دور و بر نبود، از در جانبی بیرون آمده، سوار تاکسی شدم و مستقیماً به اینجا آمدم".

گمل از جا برخاست و به طرف میز مشروبات رفت و دو گیلاس کنیاک هنسی ریخت و یکی از آنها را جلوی مایا گذاشت و دوباره روبروی او نشست.

مایا کنیاک را توی لیوان قهوه اش ریخت و سر بلند کرد و نگاهی به گمل انداخت و متوجه شد که گمل معذب و مبهوت او را می نگرد. بعد دید که گمل لبخندی زورکی به لب آورد و گفت:

"مایا من دو سؤال از تو دارم و می خواهم جواب آنها را بی تامل بدهی. اول اینکه چرا پناهنده شدی؟ و دوم اینکه چرا مستقیماً به خانه من آمدی؟"

مایا جواب سؤال اول را به راحتی داد و گفت "همانطور که خودت هم میدانی، همه هنر مندان بلوک شرق، سعی می کنند به جهان آزاد غرب پناهنده شوند تا بتوانند با خیال راحت و بدون هیچ قید و شرطی، هنر خود را توسعه داده، عرضه کنند". بعد او از فرهنگ خشک و غیر قابل انعطاف روسیه و اینکه هنر باید تحت شرائط و قوانین معین و دیکته شده ای عرضه شود، صحبت کرد. بعداضافه نمود که او کشورش را دوست دارد ولی قبل از هرچیز او یک آرتیست است و می خواهد آزادانه هنرش را توسعه دهد. برای تائید صداقت گفتارش "نوریف" و "باریشنیکف" را مثال زد و توضیح داد که استعداد آنها در غرب شکفته شده و در اوائل پناهندگی شان،

در "برادوی" با یک کلاه حصیری و عصا رقصیده اند تا بتوانند استعداد و هنرشان را به عموم نشان دهند".

برای شخص هنر شناسی مثل گمل، مشکل نبود که این دلایل را درک کند به خصوص که مایا، در روسیه و در سن بیست و چهار سالگی، به اوج پیشرفت خود رسیده بود و در آینده فقط می توانست، گاهی، مطابق برنامه ای که برایش می گذاشتند، برقصد. لذا طبیعی است که چنین استعداد درخشانی، بخواهد، میدان وسیع تری برای نشان دادن هنر خود به دست آورد.

در جواب سؤال دوم او کمی مردد ماند ولی بعد توضیح داد که: "اینکه چرا مستقیماً اینجا آمدم، دلایل مختلفی دارد. اولاً من هیچ زبانی جز روسی نمی دانم و چون تو روسی را خوب می دانی، به تو پناهنده شدم. ثانیاً من تنها آدرسی که داشتم آدرس تو بود. ثالثاً چون تو به باله علاقه نشان داده بودی، بهتر از هرکسی می توانستی انگیزه مرا درک کنی. از همه گذشته چون هر دو به باله علاقمند هستیم وجه مشترکی است که بترتیبی ما را بهم وصل می کند و چون ناچار پس از پناهندگی تنها می ماندم به یک همدل و همزبان احتیاج داشتم که بتوانم با او حرف بزنم و از نظر روحی حمایت شوم".

گمل پرسید: "دلیل دیگری هم داشتی؟"

در این موقع مایا سر بزیر انداخت و به لیوان قهوه اش چشم دوخت و مدتی به سکوت گذراند. بعد سرش را بلند کرد و مستقیماً بچشمان گمل چشم دوخت و گفت: "بله! من می دانستم تو شخص مهمی در سازمانهای دولتی هستی و می توانی بمن کمک کنی".

گمل مدتی سکوت کرد و بعد مضمونانه به چشمان مایا نگاه کرد. مایا مفهوم این نگاه را درک کرد و اضافه نمود: "بعلاوه من می دانستم که تو در وزارت اطلاعات کار می کنی". و حالا این مایا بود که می خواست عکس العمل گمل را در چشمانش ببیند. ولی گمل بدون نشان دادن هیچ نوع احساسی، گفت: "از کجا می دانستی؟"

مایا به اولین ملاقاتشان در سه سال پیش در بروکسل اشاره کرد و گفت که چگونه "ساویچ" مامور امنیتی خودشان او را از مذاکره با گمل منع کرده، گفته بود که گمل مامور اطلاعاتی است.

"و این بار کسی ترا از مکالمه با من منع نکرد؟"

مایا سرش را بعلاوه نفی تکان داد و گفت "نه".

گمل از جا برخاست و گفت: "مایا! من ترا مدتی تنها خواهم گذاشت" و بعد به بطری کنیاک اشاره کرد و گفت: "هرچقدر خواستی بخور تا من برگردم".

بعد گمل اطاق را ترک کرد و لحظاتی بعد، مایا صدای برداشته شدن گوشی تلفن را حس کرد.

حدود ده دقیقه، مایا متفکرانه در جای خود ماند ولی بعد بلند شد و مقداری کنیاک برای خودش ریخت و آنرا تا ته سرکشید و به سر جای خود برگشت. مکالمه تلفنی گمل حدود نیمساعت طول کشید و در این مدت چشمان مایا بدر دوخته شده بود. وقتی گمل از در وارد شد و روبروی او نشست، مایا با تشویش بسیار، به او می‌نگریست.

گمل با مهربانی؛ ولی خیلی جدی؛ گفت: "مایا! بادقت به من گوش کن! معمولاً وقتی کسی از بلوک شرق به ما پناهنده می‌شود، روش ما بسیار روشن است. اول از پناهنده می‌خواهیم که از وزارت کشور در خواست پناهندگی موقت بنماید، که تقریباً همیشه با آن موافقت خواهد شد. بعد پناهنده باید، تقاضای اقامت دائم بکند، که می‌تواند از داخل یا از خارج کشور باشد ولی در مورد تو اوضاع کمی فرق خواهد داشت."

"چرا؟"

"برای اینکه تو مستقیماً به من پناهنده شده‌ای." بعد لبخندی کوتاه روی لبانش ظاهر شد و ادامه داد: "البته نه به خاطر اینکه من مامور اطلاعاتی هستم بلکه به خاطر اینکه شرایط فعلی من مشکل ایجاد می‌کند."

گمل لیوانش را برداشت و سر کشید و دوباره به طرف میز مشروبات رفت و مقداری کنیاک برای خودش ریخت و در حالیکه هنوز پشتش به مایا بود گفت: "مایا! در مدت کوتاهی، مامورین ما به اینجا خواهند آمد و ترا به خانه‌ای در خارج شهر خواهند برد و تو چند روزی در آنجا خواهی ماند. در این مدت آنها ترا سؤال پیچ خواهند کرد." وقتی به طرف مایا برگشت دید که مایا از این خبر خیلی ترسیده است. لذا برای دلداری او گفت: "مایا نترس! آنها ترا شکنجه نخواهند کرد، ولی تو بایستی حقیقت را به آنها بگوئی! همه چیز را!"

مایا در حالیکه به وضعی عصبی لیوانش را با انگشتانش می‌چرخاند، علائم ترس در چشمانش اوج گرفته بود و دهانش، بدون اینکه صدائی از آن خارج شود، حرکت می‌کرد.

گمل با مهربانی گفت: "ناراحت نباش، خیلی بد نخواهد بود ولی این باز جوئی لازم است. مطمئن باش آنها ترا اذیت نخواهند کرد، بعلاوه خانه خیلی راحت است و محققاً تو در آنجا خیلی راضی خواهی بود."

رفته رفته مایا کنترل اعصاب خودش را به دست آورد و حالش بهتر شد و پرسید: "تو هم آنجا خواهی بود؟"

"نه! این ممکن نیست!"

"حتماً باید بروم؟"

گمل آهی کشید و گفت: " بله مایا! باید بروی! حتی اگر همین حالا اینجا را ترک کنی و به یک اداره پلیس رفته پناهنده شوی، سر از همان خانه در خواهی آورد."

" چون مستقیماً به خانه تو آمده ام؟"

گمل بعلامت تائید، سر تکان داد.

" باعث زحمات زیادی، برای تو شده ام؟"

" نه اصلاً اینطوری نیست. من می فهمم چرا تو نزد من آمده ای ولی در شرایط فعلی باید صد در صد مطمئن شوم."

بعد مایا با تشویش بسیار پرسید: " آنها، مرا به کشورم بر نخوانند گرداند؟"

" نه! اگر به آنها دروغ نگویی."

مایا معما زده پرسید: " ولی من چه چیزی می توانم به آنها بگویم؟ آنها انتظار دارند، از من چه چیزی بشنوند؟"

در این لحظه گوشه‌های مایا تیزشد و با دلهره و اضطراب به طرفی که از آنجا، صدای ترمز اتومبیل و بعد بسته شدن درهای آن، شنیده می شد، نگرست.

گمل از جا بر خاست و به طرف در رفت و در عین حال به مایا گفت: " آنها می خواهند همه چیز را بدانند، همه چیز را!"

در نگاه اول، آن دو مرد، که بارانی آبی پر رنگی بتن داشتند، در نور کم سوی چراغ دم در، خشن بنظر می رسیدند. ولی وقتی داخل شدند و در نور آطاق با گمل به طور محترمانه ای خوش و بش کردند، مایا احساس راحتی بیشتری کرد. یکی از آنها در اوائل سی سالگی اش بود، با صورتی گرد و خنده رو و دیگری کوتاه بود و پیر به نظر می رسید که وقتی بارانیش را در آورد، مایا متوجه شد، یک ژاکت پشمی کهنه که یکی از دکمه هایش هم افتاده بود، در زیر بارانی پوشیده است.

گمل جوانک را به نام آقای " بنت" و دوّمی را به نام آقای " گری" معرفی نمود و هنگامیکه برای آنها مشروب می ریخت آنها با مایا به زبان روسی سلیس، شروع به صحبت نمودند و از هوای بدی که داشتند شکایت کردند. پس از مدتی که فضا کمی خودمانی شد، آقای " بنت" دو برگ کاغذ از جیب کتش بیرون آورد و به مایا داد و توضیح داد که یکی از آنها فرم تقاضای پناهندگی موقت است و دیگری فرمی است حاکی از اینکه مایا با میل و رضایت خودش و بدون هیچگونه فشاری از طرف مامورین، همراه آنها رفته است. هردو فرم به دو زبان انگلیسی و روسی نوشته شده بود و وقتی مایا مشغول خواندن آنها بود آقای گری به انگلیسی به گمل گفت: " خبر پناهندگی مایا سرو

صدا و دستپاچگی عجیبی در سفارت روس بپا کرده است. مامورین بدون هدف به اینطرف و آنطرف می دوند و اتوموبیل‌هایی، مرتب جلوی سفارت می ایستد یا از آنجا دور می شود. بنظر می رسد، ما تنها نیستیم که شبی بدون خواب می گذرانیم."

گمل به انگلیسی گفت: "با او خشن رفتار نکنید! او ترسیده است و خیلی حساس و زود رنج است" "بله قربان! فکر می کنم همه آرتیست ها زود رنج و حساس باشند!"

گمل لبخندی زد و گفت: "درست است منتهی بعضی کمتر و بعضی بیشتر. در نظر داشته باشید که او جوان و بی تجربه است!"

مطالعه فرمها توسط مایا، پایان گرفت و "بنت" قلمی به او داد که آنها را امضاء کند.

همه سر پا ایستاده بودند، گمل کمک کرد تا مایا بارانش را بیوشد. ناکهان فکری به مغز مایا رسید و گفت: "لباس من چه می شود؟ همانطور که می بینید من لباسی همراه ندارم!"

آقای گری گفت "خانم، خیالتان راحت باشد! ما در "مندلی" هرچه لازم داشته باشید در اختیارتان خواهیم گذاشت و بعد شما قادر خواهید بود، به خرید بروید و هرچه لازم دارید بخرید."

سپس مایا با اضطراب به گمل نگاه کرد و گمل بازوی او را گرفت و تا دم در او را همراهی کرد و بعد گفت: "مایا به تو قول می دهم که تو هیچ مشکلی نخواهی داشت و من چند روز دیگر ترا خواهم دید."

گمل دم در ایستاد و منتظر ماند تا اتومبیل سیاه‌رنگ حرکت کرد و همینکه به سر کوچه رسید و خواست بپیچد، او چهره رنگ پریده مایا را دید که روی صندلی عقب، برگشته، به او خیره شده بود.

فصل پانزدهم

پریمین جلوی پنجره دفتر کارش ایستاده ، به منظره بارانی و هوای مه آلود بیرون نگاه می کرد. بعد از لحظاتی از تماشای منظره دلش گرفت و در حالیکه به طرف صندلی پشت میزش بر می گشت ، به گمل که آنطرف میز روی صندلی نشسته بود، با نگاهی سؤال آمیز گفت: " درست مثل یک کبوتر جلد مستقیماً به خانه تو آمد؟"

گمل جواب داد: " از این اتفاقها اغلب برای " ک- جی- بی " پیش می آید."

پریمین روی صندلی اش به عقب نشست و در حالیکه به سقف نگاه می کرد گفت: " ممکن است ! گو اینکه آنها گاهی شیطنت می کنند، بعلاوه این سؤال باقی می ماند که ، چرا مستقیماً به خانه تو آمد؟"

در این موقع گمل از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و تماشای منظره سرد و غمزده بیرون باعث افسردگی بیشتر او شد و با نا امیدی پرسید: " تا بحال چه پیشرفتی حاصل شده؟" " بسیار نا چیز! گری می گوید او خوش بین است ولی گاهی زنگهای خطرش به صدا در می آید. اطلاعاتی که ما تا بحال بدست آورده ایم اینست که اولاً پدرش مقام بسیار بلندی در " ک- جی- بی" داشته ، ثانیاً یکماه قبل از اینکه تورش شروع شود از شرکت باله غیبت داشته است. او ادعا می کند که پایش هنگام تمرین صدمه دیده ، در منزل مادرش استراحت می کرده است. گمل گفت : " ممکن است راست باشد! بالرین های طراز اول در روسیه ، برنامه فشرده ای را باید دنبال کنند."

پریمین اذعان کرد که ممکن است واقعیت داشته باشد ولی مامورین ما در مسکو ، نتوانسته اند صحت و سقم این ادعا را ثابت کنند چون پس از پناهندگی ، مادرش غیبت زده و مخابرات روسیه می گوید شماره تلفنی که از مادرش به ما داده ، وصل نیست. "در روسیه؛ چنین اتفاق هائی؛ دور از انتظار نیست."

" موافقم ! ولی فکر می کنم این دور از انتظار باشد که یک بالرین پناهنده ، مستقیماً به خانه معاون مدیر اجرایی وزارت اطلاعات برود و به او پناهنده شود." گمل آهی کشید و گفت: " پس فکر می کنید- به این دلیل- او، به طور اتوماتیک، یک چلچله است؟"

در این موقع ، پریمن دست دراز کرد و پرونده ای را از روی میزش برداشت و باز کرد و به عکس هائی که به جلد پرونده الحاق شده بودند نگاهی انداخت و در حالیکه زیر چشمی گمل را بر انداز می کرد، گفت: " او فوق العاده زیبا است و همین کافی است که او را به طور اتوماتیک مظنون جلوه دهد".

" اکثر بالرین ها زیبا هستند و این مربوط به شغل آنها است".

پریمن نظری خلاف این داشت و گفت: " من خودم اپرا را دوست دارم چون فکر می کنم بالرین ها، مثل اخلاقشان ، عموماً زشت هستند".

گمل دوباره آهی کشید و گفت: " هنوز ممکن است دلایل دیگری برای پناهنده شدن او به من، وجود داشته باشد".

" مثل چی؟"

" خوب .. او مرا می شناخت و مرا دوبار ملاقات کرده بود. او انگلیسی بلد نبود ولی می دانست من، روسی حرف می زدم". بعد او کمی تأمل کرد و پریمن بقیافه او دقیق شد.

" خُب ... نوعی علاقه هم بین ما به وجود آمده بود".

" واقعاً؟"

" بله!"

حالا مثل اینکه پریمن با خودش حرف می زد گفت: " بعد از دو ملاقات کوتاه که هرکدام بیش از ده دقیقه طول نکشیده و بین این دو ملاقات سه سال فاصله افتاده، به او علاقه پیدا کرده".

گمل روی صندلی اش نشست و برای مدت کوتاهی در خود فرو رفت ، سپس خود را باز یافت و گفت: " علاقه چیزی نیست که کسی گم ، یا پیدا کند! کشش و علاقه بین دو نفر، یا هست و یا نیست. واقعیت این است که این کشش بین ما وجود دارد، لذا می توان توضیح دیگری برای اینکه؛ چرا او به من پناهنده شده ، پیدا کرد".

" پیتر موقعیت را در نظر بگیر! اکنون مدتی است که از شروع این عملیات می گذرد و منطقی به نظر می رسد که روسها مظنون شده باشند و بخواهند ته و توی کار را در آورند".

" ولی تور باله ، هجده ماه پیش برنامه ریزی شده بود".

پریمن قبول کرد که این یک واقعیت است و با این حال گفت " انعطاف پذیری و موقعیت طلبی"

ک- جی- بی " را هم نمی شود نادیده گرفت". بعد پرسید: " یک شری می خوری؟"

گمل به علامت مثبت سر تکان داد و پریمین به طرف میز مشروبات که در انتهای اطاق گذاشته شده بود رفت و دو گیلاس شری ریخت و یکی را به گمل تعارف کرد. بعد گمل پرسید: " حالا می خواهید چکار کنیم؟"

" ما فعلاً، مطابق معمول عمل خواهیم کرد. ما انتظار چنین رفتار بی مهابائی را از طرف ، ک- جی- بی" نداشتیم و شاید به این علت باشد که ما، اصولاً آنها را دست بالا می گیریم ، شاید هم مستأصل بوده اند و می خواسته اند هرچه زود تر اطلاعاتی از ما بدست بیاورند."

گمل با احترام پرسید: " به نظر شما، من شخصاً چگونه باید عمل کنم؟" بعد از این سؤال سکوت عذاب آوری بوجود آمد و بالاخره پریمین گفت: " دو ماه دیگر به اجرای عملیات باقی است. فکر می کنی همه چیز آماده باشد؟"

گمل جواب داد: " بله ! هست. واقعیت اینست که از این به بعد آمریکائیها مسئول اجرای سهم خودشان از این عملیات هستند و می گویند که همه چیز مطابق برنامه پیش می رود". بعد اضافه کرد: "من باید، فردا ، برای یکی دوروزی، به واشنگتن بروم و ظاهراً راجع به جزئیات مرکز عملیاتمان در امان مذاکره کنیم. ولی واقعیت این است که فکر می کنم، مدیر کل "سیا" مرا خواسته که خودش ارزشیابی کند."

" بوید شخص مرید و مشاور "مهدی" را در جدّه زیر نظر گرفته و بقیه موارد عملیات هم در حال پیشرفت است ، شایعات در حال توسعه هستند، با کمی تحریک از طرف ما ، وسائل ارتباط جمعی هم شروع کرده اند این شایعات را گسترش دهند. تصور می رود که در ماه اکتبر، خیلی ها منتظر وقوع وقایعی باشند."

" رفتار آمریکائیها چطور است؟"

" تا حدودی خوب است! آنها صریحاً گفته اند که می خواهند مشاور " مهدی" زیر نفوذ آنها باشد تا بتوانند به وسیله او "مهدی" را کنترل کنند و ظاهراً به همین دلیل است که بوید به طور تمام وقت در محل و نزدیک مشاور مستقر شده. بعلاوه آنها ، یک گردان مامور هم در جدّه گماشته اند و مسلم این است که آنها را برای آفتاب گرفتن ، به آنجا فرستاده اند."

در این موقع پریمین با لبخندی تمسخر آمیز گفت : "مسلماً برای خوردن مشروب و کیف کردن با زنها هم ، آنجا نرفته اند."

گمل گفت: " البته از آمریکائی ها باید انتظار داشت که بهر وسیله ای که می توانند ، از خودشان مواظبت کنند."

" درست است! ولی نکته اینجا است که تو نمی توانی در این مدت دست روی دست بگذاری و بدون حصول نتیجه ای ، منتظر بمانی تا آمریکائیا نقش خود را بازی کنند".

" می گوئید، من در این مدت چکار کنم؟"

" حد اقل کاری که می توانی بکنی ، این است که ته و توی کار را دربیآوری و بفهمی که خانم مایا کاشوا ، یک چلچله است یا خیر؟ و محققاً در این فاصله بی اجر نخواهی ماند".

" واگر چلچله نباشد؟"

" آنوقت باید در جای دیگری رد پای روسها را دنبال کنیم! بعلاوه در اینصورت تو فرصت خواهی یافت که ابعاد کشش و علاقه بین خودتانرا ارزیابی کنی".

گمل نگاهی عاری از احساس به او کرد و گفت: " فکر می کنید چه وقت بازجوئی از مایا تمام شود؟"

" دو تا سه روز دیگر! تا آنموقع تو از واشنگتن برگشته ای! ضمناً ناگفته نماند که همه از حضور مایا در آن خانه، اظهار رضایت می کنند".

" واقعا؟"

" بله ! گری گزارش داده که او خیلی ملیح و مهربان و باهوش است، بطوریکه با آنها دوست شده و در مواقع بازجوئی همکاری می کند و جوابهای صریح و مستقیم می دهد!"

" خُب؟"

پریمن بالحنی کنایه آمیز به این بحث خاتمه داد و گفت: " خُب، آنها فکر می کنند که او حتما یک چلچله است، منتهی چلچله ای ظریف و دوست داشتنی!"

امام راجع به آنچه دیده بود ، همه جا با آب و تاب تعریف می کرد که: " وقتی مردم مشغول گزاردن نماز بودند، آنمرد وارد مسجد شد. من از گوشه چشم متوجه ورود او شدم و او را شناختم چون او شباهت کامل به مردی داشت که حاجی مستان او را در خواب می دید. سپس آنمرد جانمازش را پهن کرد و مشغول نماز شد. حاجی مستان هنوز متوجه حضور او نشده بود چون مشغول نماز و درحال سجده بود. به حقیقت پیوستن خوابهای حاجی ، صحنه ای بود، فراموش نشدنی. وقتی نماز حاجی تمام شد، با تانی همیشگی، جا نمازش را جمع کرد و آماده بیرون رفتن از مسجد شد. هنوز چند قدمی از بین جمعیت راه باز نکرده بود که ناگهان در جا خشکش زد. نگاه

آن دو مرد بهم گره خورد و در آن موقع، حال و هوایی دیگر در مسجد پیدا شد که بهمه جمعیت حاضر در مسجد سرایت کرد. اول یکی، بعد کسی دیگر و بعد دیگران، به آندو نگاه کردند و بی حرکت در جای خود باقی ماندند. ولی وقتی حاجی مستان به طرف آنمرد راهی شد، برایش راه گشودند تا حاجی جلوی آن مرد که حالا ایستاده بود تا حاجی را پذیرا شود، قرار گرفت و گفت "بسم الله الرحمن الرحيم" بالاخره تو آمدی! آنمرد دست روی شانه حاجی گذاشت و گفت، من آمدم تا ترا بجویم! و جا نمازش را جمع کرد و با وقار از در بیرون رفت و حاجی شانه به شانه او از مسجد خارج شد.

هاوک با پیش بندی که بند های آنرا دور گردن و کمرش بسته بود، در ورای دودی که از منقل کباب (باربکیو) بر می خواست ایستاده بود و استیک ها را زیر رو می کرد و گاهی هم جرحه ای از ویسکی کانادائی اش می خورد. پسرانش هم، مشروب در دست، در دو طرف او ایستاده بودند و با شوخی و خنده، به حرکات پدرشان ایراد می گرفتند.

گمل و جولیا و دوست دختر- پسر بزرگ هاوک و دو زوج دیگر، دور میزی در هوای آزاد، نشسته بودند. جولیا گفت: "مورتون عاشق باربکیو است و این فقط، یکی از تفریحات او است، دومیش هم تعویض دکوراسیون خانه است."

گمل خندید و گفت: "بله! او برای من تعریف کرده است، کاری که شما باید بکنید اینست که، در باغ یک ویلا بسازید و بگذارید تا آنجا که دلش می خواهد، به دکوراسیون آنجا بپردازد."

جولیا با خنده گفت: "پیتر! این ایده خوبی است!"

خانمی که بغل دست گمل نشسته بود در گفتگو دخالت کرد و گفت: "اصلاً چرا نمی گذارید، تمامش را خودش بسازد و دکور کند، این کار سالها وقت آزاد او را پر خواهد کرد!"

آن خانم، همسر ژنرال دو ستاره ای بود، که در پنتاگون کار می کرد. آنها همسایه دیوار بدیوار هاوک بودند. به نظر گمل؛ ژنرال بایستی در پنتاگون شغل حساسی داشته باشد چون زبانش با زبان مردم عادی فرق داشت و اصطلاحاتی که بکار می برد آمیزه ای از اصطلاحات ارتشی و کامپیوتری بود.

مرد جوان دیگری که با همسرش جزو مهمانان بود در حدود سی و پنج ساله می نمود و شریک یکی از موسسات حقوقی سرشناس، در واشنگتن بود و خیال داشت که در آینده به فعالیت های سیاسی بپردازد. خانمش، شوخ و زیبا و سرزنده بود بر خلاف تصور گمل که فکر می کرد متکبر و سرسنگین باشد، زنی مهربان و متواضع بود و براحتی می شد با او مکالمه داشت.

با آنکه گمل بوسیله افراد غریبه احاطه شده بود، احساس آرامش می کرد چون موقع مراجعت از مرکز "سیا" در لانگلی، هاوک به او گفته بود که مدیر کل از او خوشش آمده و اضافه کرده بود که "پیتر! خودت که می دونی چه جوریه! مدیر کل شخص قدرت طلبیه و حالا که خیالش از بابت تو و نتیجه کار راحت شده، خیال داره با بقیه مشاورین کاخ سفید که علیه این پروژه رای دادند، بجنگه و طبیعیه که اگر پروژه موفق بشه، اون به مقامهای بالاتری دست پیدا می کنه".

گمل از اینکه هاوک به این راحتی از رئیسش حرف می زد، متعجب بود چون هاوک معمولاً کسی نبود که سری را فاش کند. ولی بعد متوجه شد که این راز گشائی ها به خاطر این بوده که به او بفهماند، درحال حاضر بین آنها صمیمیتی و رای دوستی و همکاری معمولی بوجود آمده است. او می دانست که بعد از معجزه اول، در آن صحرا، اعتماد و احترام هاوک را کاملاً به خود جلب کرده، به همین دلیل رابطه نزدیکی بین آندو برقرار شده است. همین دوستی و صمیمیت بود که باعث شد هاوک از او بخواهد که برای باربکیو، به منزلشان برود و با خانواده و بعضی از دوستان نزدیک او، آشنا شود.

گمل دعوت را پذیرفته بود ولی از این نگران بود که به علت آشنا نبودن به خلق و خو و فرهنگ اجتماعی آمریکائیان مجبور به کناره گیری از جمع شود و در نتیجه هم خود و هم صاحب خانه را معذب نماید. لیکن ترس و نگرانی او پایه و اساس چندانی نداشت چون وقتی به خانه هاوک رسید، توسط جولیا و پسرانش به گرمی پذیرفته شد.

قبل از اینکه مهمانها برسند، هاوک مشغول آماده کردن باربکیو شد و گمل و جولیا در آشپزخانه تنها ماندند. آنجا بود که گمل متوجه شد، آمریکائیه چقدر در رفتارشان ساده و صمیمی هستند. چون جولیا به او گفت: "خیلی خوشحالم که مورتون از شما خواست به اینجا بیایید تا ما هم شما را ملاقات کنیم. مورتون معمولاً کار و زندگی خانوادگیش را مخلوط نمی کند و به همین دلیل هیچوقت با همکارانش روابط دوستانه ندارد و از آنها نخواسته است به منزل ما بیایند، با این حال، در مورد شما استثناء قائل شده و حقیقتاً باعث خوش وقتی است که این ملاقات دست داده است".

گمل سعی کرد در جواب، تعارفی مودبانه بکند ولی چیزی به خاطرش نرسید، لذا گفت: " خُب ما با هم از نزدیک همکاری داریم و اگر باهم دوست باشیم، قاعدتاً این همکاری بسیار مطبوع تر خواهد بود".

جولیا گفت: " می دانید چرا مورتون از شما خوشش آمده؟"

گمل بعلافت نفی، شانه هایش را بالا انداخت.

" چون شما سوابق مشابهی دارید! مورتون به من گفته است که شما هم در خانواده فقیری بزرگ شده اید و به علت لیاقت و پشت کار فردی، راههای ترقی را خودتان باز کرده اید؛ درست مثل خودش".

گمل لبخندی زد و گفت: " معلوم می شود پرونده مرا خوانده است".

" بدون شک شما هم پرونده او را خوانده اید. راستی می دانستید که من در یک خانواده بسیار ثروتمند بزرگ شده ام؟"

گمل به علامت تائید سر تکان داد.

" و می دانستید که مورتون تا به امروز حتی یک " سنت" هم از پدر من قبول نکرده است و حتی به من و بچه هاهم چنین اجازه ای را نمی دهد؟"

" نه! من این را نمی دانستم ولی با خلق و خوئی که در او سراغ دارم، مطمئن هستم که همین طور است و به همین دلیل هم من باو علاقمند شده ام".

در این موقع آنها صدای ورود مهمانها را شنیدند و از آشپزخانه بیرون رفتند تا به آنها بپیوندند.

هاوک یک سینی پر از استیک روی میز گذاشت و با چنگال بزرگترین آنها را برداشت و در بشقاب گمل قرار داد. گمل بهت زده به آن نگاه کرد و گفت: " انتظار داری من اینرا بخورم؟ این خودش نصف یک گاو است!"

هاوک با لبخندی گفت: " به شرط آنکه مشروب کافی برای فرو بردن آن داشته باشی، فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاید!" بعد اشاره ای بیکی از پسرانش کرد که برای او شراب بریزد.

وقتی گیللاس گمل نصفه شد گفت: " کافی است! متشکرم، من باید فردا صبح زود به لندن پرواز کنم".

ژنرال در میان صحبت پرید و گفت: " این تنها راهی است که بتوانی خستگی سفر را تحمل کنی. هر وقت من مجبور باشم سفر کنم، اول خودم را در خانه میسازم تا بتوانم به فرودگاه برسم و بعد هم در هواپیما خودم را با مشروب سرگرم می کنم تا نفهمم سفر چگونه گذشته است و به همین دلیل پرواز، با هواپیما های تجارتي را بر هوا پیما های ارتشی ترجیح می دهم.

هاوک کنار گمل نشست و دستی به پشت او زد و گفت: " بهمین دلیل است که ما در موضع گیری نظامی اینقدر کند هستیم ، چون چهل و هشت ساعت طول می کشد تا فرمانده را پیدا کنند" و همه به این جوک خندیدند.

بعد صحبت به خاور میانه کشیده شد و گمل متوجه شد که هیچگونه صحبتی از " سیا" به میان نیامد. او با علاقه به بحث گوش می کرد و به نظرش رسید که آن سه مرد آمریکائی عقاید مشابهی ، نسبت به سیاست خارجی آمریکا دارند ، عقایدی که با سیاست دولت جدید در آمریکا هم خوانی داشت. به کلامی دیگر هر سه معتقد بودند که آمریکابایستی خشن باشد و از خود قدرت نشان بدهد چون حتی روسها و بقیه دول کمونیست ، به رقبی که بتواند جلوی آنها ایستادگی کند، احترام می گذارند. سپس گفتند که نخست وزیر انگلیس هم مورد تائید آنها است ، چون او تنها کسی در اروپا است که روی حرفهای خودش محکم ایستاده است. در اینجا پای گمل هم، با سئوالاتی که هاوک از او می کرد، به گفتگو کشیده شد و همانطور که مشغول صحبت بودند، گمل رفته رفته از استیکش می خورد تا از آن چیزی نماند و خودش هم متعجب مانده بود که چگونه آنهمه غذا را خورده است.

جولیا گفت: " دیدید که آنقدر هم زیاد نبود، تکه دیگری هم بردارید!"

گمل سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: " من غذای یک هفته ام را امشب خورده ام و فکر نمی کنم تا هفته دیگر، بتوانم بخوراکی نگاه کنم. غذا بسیار خوشمزه بود و من بینهایت از زحمات شما برای تهیه آن متشکرم".

سپس رو کرد به هاوک و گفت " تو استعداد های نهفته بسیاری داری!"

دوست دختر پسر بزرگتر و پسران هاوک از جا بلند شدند و میز را جمع کردند. بعد همسر وکیل حقوقی به گمل گفت: " من شنیده ام، شما اطلاعات زیادی در باره باله دارید! از این بالرین که به تازگی پناهنده شده چه می دانید؟"

گمل سعی کرد چهره اش را مثل پوکر باز ها بدون احساس نگهدارد و قبل از اینکه جوابی بدهد، هاوک متوجه عکس العمل او شد و پرسید: " راستی اینطور که می گویند ، بالرین خوبی است؟ تابحال رقص او را دیده ای؟"

" بله من تابحال دو بار، اجرای برنامه او را تماشا کرده ام ، و به نظر من او در ردیف پنج- شش بالرین درجه اول دنیا است".

جولیا پرسید: " خیال دارد در انگلیس بماند؟"

" دقیقاً نمی دانم ولی اینطور که پیدا است ، هنوز تصمیم خودش را نگرفته است".

صحبت‌ها در جهت پناهنده شدن هنرمندان روسی، بطور اعم پیش می‌رفت که همسر ژنرال گفت: "پناهنده شدن هنرمندان روسی، نشان می‌دهد که سیستم کمونیستی کاربرد ندارد، چون آنها گل سر سبد کشورشان هستند و اگر آنها از سیستم ناراضی باشند وای بحال بقیه، هیچوقت تا بحال دیده نشده که هنرمندی از غرب به آنها پناهنده شود!"

گمل گفت: "شاید هنرمندان روسی به خاطر استیک‌های باین خوبی پناهنده می‌شوند". و همه از این جوک خندیدند.

در اینموقع دوست دختر پسر هاوک با یک کیک میوه‌ای بزرگ و یک کاسه خامه، ظاهر شد و بعد ها، گمل بسیار متعجب شد که چطور توانسته یک تکه بزرگ از آن کیک را بخورد.

پس از صرف قهوه و کنیاک، پسر بزرگ هاوک خداحافظی کرد تا با دوست دخترش به دیسکو بروند. پسر جوانتر هم شب بخیر گفت تا بدرسه‌های عقب افتاده اش بپردازد. بعد از چند دقیقه دو زوج دیگر هم خداحافظی کردند و جولیا به آشپزخانه رفت تا گمل و شوهرش را تنها بگذارد.

آنها یکساعتی در باره عملیات "میراژ" حرف زدند و با اینکه هاوک سعی می‌کرد احساس شادیش را از این عملیات پنهان نماید، گمل متوجه این احساس شد. بعد راجع به مسائل فنی دفتر مشترک عملیات در امان بحث کردند، بخصوص وسائل ارتباطی آن، که بایستی قادر باشد مراسم حج را لحظه به لحظه تعقیب و گزارش نماید.

لحن آنها بسیار دوستانه و ملایم بود و گمل سعی کرد از این موقعیت نهایت استفاده را بکند. لذا وقتی که هاوک مشغول پر کردن گیل‌های کنیاک بود گفت: "مورتون! مسلم است که پس از به قدرت رسیدن آمریکا، در میان مسلمین جهان، ما، یا بهتر بگوییم "ام-آی-سیکس" بایستی در جریان امور باقی بماند!"

هاوک جرعه‌ای از مشروبش را خورد و با نگاهی حاکی از دودلی به گمل گفت: "البته حق با تو است! ولی تو خودت خوب می‌دانی که اگر عملیات با موفقیت به انجام برسد، کنترل و بهره برداری از آن، در دست مشاورین امنیتی رئیس جمهوری خواهد بود. بعلاوه، از نظر سیاسی، ما از نفوذ مهدی، فقط علیه روسها استفاده خواهیم کرد.

گمل گفت: "اگر اقدام علیه روسها علنی باشد و با تعجیل انجام گیرد، ممکن است خیلی خطرناک شود، چون "ک-جی-بی" دست روی دست نخواهد گذاشت و بیکار نخواهد نشست، تا مقابله کند و شرایط را به نفع خود عوض نماید!"

هاوک سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: "درست است! امیدوارم ما بتوانیم ماهرانه و نا محسوس عمل کنیم و از موقعیت به سرعت و شدت بهره برداری نکنیم. ولی همانطور که گفتم،

بعد از عملیات من اختیاری ندارم و تنها کاری که می توانم بکنم اینست که سعی کنم که جلوی زیاده روی آنها را بگیرم و از همه مهمتر اینکه شما را در جریان بگذارم".

گمل می دانست که هاوک با خلوص نیت و بدون شیله پیله حرف می زند ولی از طرف دیگر، به خوبی می توانست قدرتی را که مهدی در اختیار آنها می گذاشت، درک کند و می ترسید، آمریکائیا در استفاده از این قدرت زیاده روی کرده، همه خلاقیت های پریچارد را- که در گوشه ای از جنگل های مالزی نشسته، با مهارتی بیسابقه، به طرح این عملیات پرداخته- هدر بدهند. لحظاتی بعد جولیا نزد آنها آمد و گمل نگاهی به ساعتش انداخت و از جا برخاست و به هاوک گفت: "تو بیش از شش ساعت وقت برای خواب من نگذاشتی!"

هاوک از جا برخاست و به طرف تلفن رفت و با تلفن چند کلمه ای حرف زد و برگشت و به گمل گفت: "تا چند دقیقه دیگر اتومبیلی از طرف اداره ما می آید و در عرض یکربع ترا به هتلت خواهد رساند".

جولیا رفت و بارانی گمل را برایش آورد و همه با هم به طرف در حیاط رفتند. بیرون در گمل از جولیا تشکر کرد و گفت: "من حقیقتاً خیلی لذت بردم و غذا هم بسیار مطبوع بود. از آشپزت مواظبت کن چون ممکن است آشپز به این خوبی، دیگر پیدا نکنی".

جولیا لبخندی زد و برای خداحافظی، صورت گمل را بوسید و گفت: "وقتی به واشنگتن می آیی، باز هم برای ملاقات ما بیا ولو اینکه مورتون در واشنگتن نباشد. خانه ما را از خودت بدان و تازه چه می دانی؟ شاید، آشپزی من، بهتر باشد". در همین موقع سرو کله لیموزینی سیاه رنگ پیدا شد و جولیا به داخل خانه رفت.

هاوک گفت: "بنابراین، دفعه دیگر در امان ملاقات خواهیم کرد! فکر می کنی چه موقع از لندن راه بیفتی؟"

گمل جواب داد: "من حد اقل تا سه هفته دیگر در لندن خواهم بود و خیال دارم دو هفته ای مرخصی بگیرم چون شدیداً به آن احتیاج دارم".

هاوک کمی متعجب شد و گمل توضیح داد که: "همه چیز ها در جای خود قرار دارند و تا ماه حج شروع نشود من کاری نمی توانم بکنم". بعد با لبخند طعنه آمیزی گفت: "بویید به کمک مامورین شما کنترل حاجی مستان را در دست دارد و دستگاه لیزر و پرتاب آن به فضا هم در دست شما است!"

هاوک گفت: "خیلی خوب! استراحت خوبی برایت آرزو میکنم چون وقتی به امان برویم وقت سر خاراندن نخواهی داشت".

راننده در لیموزین را باز نگهداشته بود تا گمل سوار شود. هاوک و گمل بهم دست دادند و هاوک دستی به پشت گمل زد و گفت: "پیترا! از حضورت در مهمانی امشب لذت بردم و امید وارم در امان ببینمت".

گمل با لبخندی تکرار کرد "در امان" و سوار لیموزین شد و هاوک ایستاد تا لیموزین براه افتاد و دور شد.

بعد با خود فکر کرد که این، با شخصیت گمل منطبق است که، درست در بحبوحه نزدیکی به اجرای عملیاتی به این ظرافت دو هفته مرخصی بگیرد.

روز چهارم پناهندگی بود و مایا هنوز می ترسید که موفق نشود نقشش را به خوبی بازی کند ولی نه باندازه روز اول که در آن تاریکی شب آمدند و او را در آن جاده های مرطوب خارج شهر به این خانه آوردند. آنشب او در تمام طول راه به خودش تلقین کرده بود که یک بالرین خوب باید بتواند یک هنرپیشه خوب هم باشد و از عهده اجرای نقشش به خوبی بر آید. آخرین حرفهای واسیلی گوردیک را هم بیاد می آورد که گفته بود: "سه مطلب است که تو باید بدون کم و کاست رعایت کنی، اول اینکه تو در ماه آخر در روسیه نرقصیده ای چون پایت صدمه دیده بوده، دوم اینکه به خاطر هنرت پناهنده شده ای و سوم اینکه تو مستقیماً به خانه گمل رفته ای چون نوعی کشش نسبت به او در خودت حس می کردی. در بقیه موارد باید حقیقت مطلق را به آنها بگوئی و اصلاً هم از ابراز عصبانیت، نگرانی به خود راه ندهی.

حالا، مایا کنار پنجره اطاق خودش، در طبقه بالا، ایستاده بود و به باغ زیبا نگاه می کرد. خورشید هم حضور نادری داشت و بوته های گل هنوز هم پر گل بودند. مایا وقتی عکس العمل آنها را در مقابل عصبانیتی که به خاطر بی صبری و کم حوصلگی نشان داده بود، به یاد آورد خنده اش گرفت. چون آقای بنت و گری، همچنین باغبان و آشپز و مستخدم و حتی نگهبانان هم با او با ملاحظت و مهربانی و احترام رفتار می کردند و انتظار چنین حرکتی، از طرف او را نداشتند. ولی سئوالات تمام شدنی نبودند. گیریم که یکی دو اشتباه هم در جوابها پیدا کرده بودند که حقیقتاً ناشی از خستگی بود. مثلاً چه فرق می کرد که گفته باشد مادرش روز شنبه قبل از خارج شدن از روسیه برای نهارش مرغ پخته بوده و نه کتلت و یا با هواپیما ساعت دو و سی دقیقه پرواز کرده و

نه سه و بیست دقیقه. اینگونه اشتباهات که باعث شده بود همه بازجوئی ها از نو شروع شوند مطالب عمده ای نبودند که آسمان را به زمین بیاورند. لذا حوصله اش کاملاً سر رفته ، صبرش تمام شده ، سر آنها داد زده بود.

آقای گری هم با دهانی از تعجب باز ، ساکت نشسته، گذاشته بود همه عقده هایش را خالی کند. ولی آقای بنت حقیقتاً از ناسزا هائی که به آنها گفته بود شوکه شده بود. مایا با خود فکر کرد ، خب هرکس ادعا می کند روسی می داند باید اینرا هم بداند که در روسیه، وقتی کسی عصبانی باشد فحش و ناسزا هم می گوید، بنا براین، شوکه شدن آقای بنت خیلی غیر عادی بود.

پس از آن صحنه آنها او را به اطاق خودش فرستاده بودند و علیرغم بد رفتاری او، مستخدم، با مهربانی و لبخند، برایش یک قوری چای آورده بود و مایا نتیجه گرفته بود که نشان دادن عصبانیت وسیله خوبی برای جلو گیری از سؤال پیچ شدن می باشد.

بعد از حدود نیمساعت ، آقای گری از او خواسته بود باهم گردش در باغ بکنند. هنگام گردش آقای گری از تاریخچه آن خانه برای مایا، تعریف کرده ، گفته بود: " این خانه بیلاقی متعلق به یکی از اشراف انگلستان بوده و در دوران اجداد خانواده سلطنتی ساخته شده است. بعد چون پرداخت مالیات بر ارث ، از عهده وراثت، خارج بوده آنها به دولت فروخته اند". بعد با لبخند اضافه کرده بود که " ما بر خلاف فرانسویان ، اشراف را گردن نزده ایم بلکه با طناب مالیات آنها را خفه کرده ایم".

مایا پرسیده بود چند وقت دیگر باید آنجا بماند و گری جواب داده بود، نگران نباشد ! این دوران به زودی سر خواهد آمد. بعد مایا ، مثل همیشه، از گمل پرسیده بود و همان جواب همیشگی را شنیده بود که آقای گمل در جریان هستند ولی نمی توانند دخالت کنند.

بعد گری پرسیده بود، در صورتیکه اجازه اقامت دائم بگیرد ، چکار خواهد کرد؟ چون شرکت های باله داخلی و خارجی، برای استخدام او، دولت را تحت فشار گذاشته اند.

او بازوی گری را گرفته، درحالیکه در کنار دریاچه ای مصنوعی قدم می زدند، گفته بود، هنوز تصمیم نگرفته است و خیال دارد اول گردش در انگلیس بکند و فرهنگ آنها را بشناسد و بعد تصمیم بگیرد.

آقای گری خندیده، پرسیده بود: " اگر تمرین نکند ، بدنش خشک نخواهد شد؟ " او با صدائی بلند خندیده ، بازوی گری را رها کرده، روی ماسه های پیاده رو، جلوی آقای گری ، روی نوک پنجه های پا چرخی زده ، در مقابل چشمان متعجب و نگران او ایستاده ، گفته بود: " بله آقای گری! اگر

مرا بیش از این اینجا نگهدارید، بدن من خشک می شود و بند بند استخوانهایم به صدا می افتند و پیر می شوم و کمرم خم می شود و باید با عصا راه بروم!"

گری لبخندی زده بود و بعد باز دست در بازو با هم برآه افتاده بودند و مایا حس کرده بود که آقای گری از او خوشش می آید.

او دوباره، از پنجره، به باغ نگاهی کرد و فکر کرد بعد از ظهر هم گردش در باغ خواهد کرد و اگر او را دوباره سؤال پیچ کنند، چنان صدایش را بلند خواهد کرد که واسیلی گوردیک در دفتر کارش در مسکو، هم آنرا بشنود. بعد ناگهان متوجه شد که اتومبیلی قدیمی با سپرهای ورشو و یراقهای چوبی براق و چراغهای بزرگ، از راه رسید و جلوی در ایستاد و پیتر گمل از آن پیاده شد. او تا کمر از پنجره خم شد و با صوتی بلند صدایش کرد و برای او دست تکان داد. پیتر هم با لبخندی باو نگاه کرد و دست تکان داد.

" چرا تو عصبانی شدی؟"

" برای اینکه اگر تو هم بودی عصبانی میشدی!"

" مگر با تو چکار کردند؟"

او جواب این سؤال را بلا فاصله نداد چون فرصت لازم داشت به آن فکر کند.

آنها در جاده های بیرون شهر به طرف لندن می رانند. چند کیلومتر بعد به شاهراه می رسیدند و می شد به سرعتشان اضافه کنند و زود تر به لندن برسند. ولی گمل تصمیم گرفته بود که از راهها و جاده های بین شهرها رانندگی کند تا مایا، مناظر خارج از لندن را ببیند. اتومبیل گمل یک "لاگوندای" مدل 1930 بود و مایا عاشق آن شده بود و فکر می کرد این اتومبیل به شخصیت گمل می آید و در ادامه مسیر، نظرش را به گمل گفت.

گمل با لبخند پرسید: " پس تو فکر می کنی که مثل خودم قدیمی است ولی خوب از آن نگهداری شده است؟"

مایا سرش را بطور جدی و بعلامت نفی تکان داد و گفت: " نه! چون محکم است و با سلیقه ساخته شده است و با اتومبیل های مدرن که مثل یک قوطی پلاستیکی، فرم داده شده هستند فرق دارد." او خودش را در صندلی چرمی اتومبیل فرو کرده بود و به جای اینکه به مناظر اطراف نگاه کند، از گوشه چشم به گمل نگاه می کرد.

گمل دوباره پرسید: " مگر با تو چه کرده بودند که عصبانی شدی؟"

" رفتارشان واقعاً خوب بود ولی یک میلیون سؤال از من کردند . آنها فکر می کردند که من یک جاسوسم و آمده ام که اسرار دولتی شما را به روسیه گزارش کنم، یا همه انگلیسیها؛ به خصوص ترا ، کمونیست کنم".

گمل خندید و پرسید: " تو! خودت یک کمونیست خوب هستی؟"
مایا قیافه ای ناراحت به خود گرفت و گفت: " من یک بالرین هستم و خواهش می کنم، تو دیگر مرا سؤال پیچ نکن!"

آنها چند دقیقه ای به سکوت راندند بعد مایا پرسید: " حالا چه خواهد شد؟"
او بساعتش نگاهی انداخت و گفت " ما باید تا یکساعت دیگر و قبل از اینکه مغازه ها ببندند، به لندن برسیم تا تو وقت داشته باشی ، مقداری لباس و چیزهای دیگری که احتیاج داری، بخری."
" ولی من که پول ندارم!"

"نگران نباش! کمیته باله لندن تصمیم گرفته است، هزار پوند به تو مساعده بدهد". بعد به مایا نگاه کرد تا عکس العمل او را ببیند و از قیافه متعجب او خنده اش گرفت و گفت: " کمیته باله برای همین روزها درست شده و آنها مطمئن هستند، به محض اینکه تو شروع به کار کنی ، پول آنها را پس خواهی داد".

مایا پس از هضم این مطلب ، پرسید: " بعد از خرید ، چه خواهیم کرد؟"
" حق انتخاب با تو است ، من یک اطاق به طور موقت برای تو در یک هتل ، رزرو کرده ام و اگر دوست نداری تنها باشی ، می توانی با یکی از دوستان من که او هم یک بالرین، عضو رویال باله، است بمانی. او یک آپارتمان بزرگ در چلسی دارد و خوشحال خواهد شد به تو جا بدهد".

مایا آرام پرسید: " او دوست دختر تو است؟"

" نه فقط یک دوست است".

" من هیچکدام از این دو تا را دوست ندارم".

" چرا؟"

" آیا مقدور نیست پیش تو بمانم؟ از اینکه با تو باشم ناراحت خواهی شد؟ فکر می کنی مزاحم تو باشم؟"

گمل جوابی نداد و تمرکز حواسش را متوجه رانندگی نمود. بعد مایا با قیافه ای غمگین پرسید: " شاید شغل اجازه نمی دهد که با من باشی! چون مطمئناً تو هم بعد از این اتفاقات، بمن اعتماد نداری!"

گمل بعلامت نفی سر تکان داد و گفت: " نه مایا! اینطور نیست. ولی تو مرا اصلاً نمی شناسی و خیلی جوان هستی. دوست من هم سن و سال تو است و من مطمئنم ، تو آنجا راحت تر خواهی بود. بعد او ترا به همه معرفی خواهد کرد و کمک خواهد کرد که بتوانی برای آینده ات و هنرت تصمیم بگیری".

او دو باره به مایا نگاه کرد و دید که او نگاهش را متوجه مناظر اطراف نموده است. مدتی به سکوت راندند و بعد گمل صدائی شنید و دو باره به مایا نگاه کرد و اتومبیلش را کنار جاده نگهداشت و صورت مایا را به طرف خودش برگرداند و دید که سیل اشک از چشمانش جاری است.

هنگامیکه گمل بسته ها را روی تختخواب اطاق مهمان می گذاشت، مایا هم ، درست مثل گربه ای که می خواهد مقرر حکومتش را بر انداز نماید، سرگرم شناسائی محل سکناى جدیدش شد. او انگشت میانی اش را روی یک- یک قفسه ها می کشید که ببیند خاک دارد یا نه. آشپز خانه را بر انداز کرد و بهمه جای آن سر زد، در قفسه ها را باز کرد و بست، اجاق گاز را امتحان کرد و سعی کرد جای همه چیز را به خاطر بسپارد. بعد نگاه کوتاهی هم به اطاق خواب گمل انداخت و متوجه شد ، بجز ریخت و پاش معمولی، همه چیز طبیعی است. ولی حمام نسبتاً بزرگ خانه او را به تعجب واداشت و بعد در اطاق خواب مهمان به گمل پیوست و دید گمل از گنجه ، ملافه و حوله بیرون می آورد.

گمل توضیح داد: " یک مستخدم هفته ای سه بار می آید و خانه را تمیز می کند ولی تو باید اطاق خوابت را خودت مرتب کنی".

مایا به سادگی قبول کرد و گفت: " مسلماً! یادت باشد که من از یک کشور کمونیستی آمده ام که استثمار را مردود می داند".

گمل با خنده بلندی گفت: " این چرت و پرت ها را تحویل من نده! تو به عنوان یک آرتیست درجه یک، ناز پرورده بوده ای و دائم تر و خشکت کرده اند. راستی اصلاً بلدی آشپزی کنی؟"

" البته که بلدم! من آشپزی را از مادرم یاد گرفته ام و او خیلی هم سخت گیر بود".

مایا وقتی از مادرش یاد کرد ، غبار غم چهره اش را فرا گرفت و گمل پرسید: " خیلی نگران او هستی؟"

مایا به آرامی و بعلامت تائید سر تکان داد.

گمل با مهربانی گفت: "کاملاً طبیعی است، ولی متأسفانه، سعی ما برای پیدا کردن مادرت، به جایی نرسیده و فکر می‌کنم تا مدتها نتوانی با او رابطه برقرار کنی". بعد با لحنی دلگرم کننده ادامه داد و گفت: "ولی ما برای پیدا کردن مادرت، دست از سعی خودمان بر نخواهیم داشت. با این حرف روحیه مایا، کمی بهتر شد و پرسید: "می‌خواهی امشب، برایت غذا بپزم؟"

"امشب نه! چون برای شام به رستورانی خلوت و آرام خواهیم رفت تا تو شناخته نشوی. عکس تو در تمام روزنامه‌ها بوده است و همه مردم به داستان تو علاقمند شده‌اند."

"من می‌توانم خودم را گرم کنم و عینکی سیاه بزنم و موی مصنوعی بپوشم روی سرم بگذارم".
"این کار درست مثل اینست که نام خودت را با خط درشت روی یک تابلو بنویسی و آنرا در دست بگیری و توجه همه را به خود جلب کنی! بعلاوه اصلاً این کارها لزومی ندارد".

و حقیقتاً لزومی نداشت! چون آنها به یک رستوران فرانسوی کوچک که سر کوچه بود و نور شمع میزها را روشن می‌کرد، رفتند. مسلماً گمل آنجا سر شناس بود، چون آنها را سر میزی که حالت رومانتیک داشت و دور از انظار بود، نشاندهند. در نیمساعت اول، هنوز بین آنها صمیمیت لازم برقرار نشده بود، چون هرکدام سعی می‌کردند که از گذشته دیگری سر در بیاورند و از آنچه دوست دارند یا بدشان می‌آید، همچنین انتظارات و هدفها و آرزوهای یکدیگر، مطلع شوند. ولی چون گمل می‌دانست در دو سه روز گذشته چه بلایی به سر مایا آمده است، می‌ترسید از او سؤال کند و از طرف دیگر مایا هم ناگهان خجالتی و عصبی شده بود. ولی وقتی غذا را آوردند و مشغول خوردن شدند، به خصوص پس از تاثیر شرابی که قبلاً خورده بودند، مایا آرامش خود را باز یافت و رفته رفته شروع به لذت بردن از فضای گرم و صمیمی موجود کرد. لذا با مروری سریع در خاطراتش به توصیف دوران کودکش - آنوقت‌ها که تازه به مدرسه باله رفته بود و سالهائی که تعلیم دیده و تمرین کرده بود - پرداخت.

گمل مجذوب سیستم پذیرش شاگردان مدرسه باله شده بود که چگونه و به چه دلایلی انتخاب می‌شدند و از چه مراحل می‌گذشتند تا در مدرسه باله پذیرفته شوند و با این روش بود که بهترین استعدادها از سنین کودکی، زیر نظر بهترین استادان تعلیم می‌گرفتند و در دوران تحصیل، عمدتاً باله اوقات شاگردان را پر می‌کرد و کمتر به مطالب آموزشی دیگر می‌پرداختند. لذا گمل متعجب بود که مایا در چنین شرائط محدودی، چگونه اطلاعات وسیع از شناخت عمومی و آنچه در اطرافش می‌گذشت را پیدا کرده بود.

مایا ابراز علاقه کرد که هرچه زودتر با فرهنگ و زندگی در غرب به طور اعم و فرهنگ و زندگی در انگلیس به طور اخص آشنا شود. گمل به او گفت: "دو هفته مرخصی گرفته و می‌

توانند در این مدت به سیر و سیاحت بپردازند و او را با فرهنگ انگلیس آشنا سازد. ولی قبل از هرکاری، او باید یک مصاحبه مطبوعاتی برگزار کند چون خبر نگاران، برای کسب اطلاعات قیل و قال فراوان می کنند و تا اطلاعات لازم را به دست نیاورند، آرام نخواهند نشست. از طرف دیگر روسها عرصه را بر وزارت کشور انگلیس تنگ کرده، اعتراض شدید کرده اند که ما ترا دزدیده ایم و مجبور کرده ایم پناهنده شوی، لذا برای خواباندن سرو صدای آنها این مصاحبه ضروری است. یک متخصص مطبوعاتی از وزارت کشور با تو همکاری خواهد کرد که چگونه با خبر نگاران کنار بیایی تا از بار مشکلاتت کاسته شود".

هنگامیکه دسر را آوردند، گمل تا حدودی از زندگی خودش برای مایا تعریف کرد. ازدوران کودکی اش در خانواده ای که در شهرک معادن ذغال سنگ در یورکشایر زندگی می کرد. ازپدرش که سی سال در معادن ذغال سنگ کار کرده، تنها آرزویش این بود که تنها پسرش قادر باشد به دانشگاه برود و تحصیل کند و مجبور نشود برای امرار معاش در قعر آن معادن کار کند و چشمش به سیاهی بی انتهای آن معادن بیفتد.

" آرزوی پدرت بر آورده شد؟"

" نه ! چون یکماه پس از اینکه از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، پدرم و پانزده نفر دیگر بر اثر ریزش سقف معدن کشته شدند و من یکماه بعد از آن ترتیبی دادم که بتوانم انتهای معدن را ببینم و بفهمم چرا پدرم نخواست به آنجا نیفتد. لذا به عمیق ترین نقطه معدن که سه کیلومتر زیر سطح زمین قرار داشت رفتم و تمام روز آنجا ماندم".

مایا دست گشود و دست گمل را در دست گرفت و با مهربانی گفت: " حد اقل پدرت این دلخوشی را داشت که تو از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودی و آرزویش برآورده شده بود" و در ادامه پرسید: " راستی تا به حال ازدواج نکرده ای؟"

گمل بسیار خلاصه از زنش و علت مرگ او برای مایا تعریف کرد و بعد لبخند تلخی زد و گفت: " بهتر است بقیه این تراژدی را به حال خود بگذاریم".

مایا به علامت اعتراض، سر تکان داد و گفت " در فرهنگ روسی، ما معتقدیم که تا نوعی بد بختی برای کسی پیش نیاید، او قادر نخواهد بود از سعادت که نصیبش میشود لذت ببرد. بنا بر این، چنین تجربه تلخی، یک بعد به زندگی تو اضافه کرده و حالا قادری، اوقات خوش زندگیت را تشخیص بدهی و آنها را غنیمت شمرده، از آنها لذت ببری".

برای مایا هم فوت پدرش باعث شده بود که علاقه اش به مادرش بیشتر شود و قدر وجود او را بداند. در حقیقت، آن ضایعه باعث شده بود بعد دیگری از نظر احساسی در او بوجود آید و این احساس را در باله متبلور سازد و رقصش از سایرین متمایز گردد.

گمل از مشغولیات اوقات فراغتش حرف زد و گفت: "علاوه بر باله به قایق رانی نیز علاقمند است و در حقیقت احساسی که از قایقرانی هنگام حرکت قایق توسط باد به او دست می دهد برایش خیلی آرامش بخش است. صدای برخورد قایق با امواج دریا و شکاف آب که در شبهای مهتابی و در نسیم ملایم در پشت سر قایق بوجود می آید، هم برایش روح افزا است."

مایا متوجه شد که حتی حرف زدن از قایقرانی در او آرامش ایجاد می کند، لذا به آرامی و با علاقه از او پرسید: "می شود روزی با هم بقایقرانی برویم؟"

گمل لبخندی زد و جواب داد: "فکر می کنی دریا زده نشوی؟"

"نمی دانم! چون هیچوقت قایقرانی نکرده ام!"

"هیچوقت؟"

"پیتز خودش می دانی که من تمام عمر مشغول باله بوده ام و فرصت این کارها را نداشته ام!"
"بسیار خوب دوست من یک "دراگون" (اژدها) دارد و من می توانم آنرا برای یکروز از او قرض کنم.

مایا با تمسخر گفت "نمی دانستم اژدها هم می تواند شنا کند!"

گمل خندید و جواب داد: "این اصطلاحی است که برای نامیدن یک نوع قایق بادبانی دراز و قدیمی به کار می برند. آنها حالا قدیمی شده، ولی واقعاً قایق خوبی برای یک روز قایقرانی است."

"من فکر می کنم، تو واقعاً از چیزهای قدیمی خوشت می آید"

او در جواب این حرف قدری تأمل کرد و بعد گفت: "نه همه چیز! ولی متأسفانه ما چنان سرگرم پیشرفت هستیم که توجهی به وسائل خوب یا عادات خوبی که در گذشته داشته ایم، نداریم."

بعد به پیشخدمت اشاره کرد که صورت حساب را بیاورد و از مایا پرسید: "خسته هستی؟"

مایا بعلافت تأیید سر تکان داد و گفت: "امروز روز پُری بوده و بعلاوه من در آن خانه نمی توانستم خوب بخوابم."

آنها تا منزل قدم زدند و هنگامیکه گمل مشغول باز کردن در خانه بود، مایا با تشویش گفت: "پیتز یک ماشین سر کوچه پارک کرده و دو نفر هم در آن نشسته اند."

او مایا را بداخل کشید و در را پشت سرشان بست و گفت: " نگران نباش ! آنها امشب و چند شب آینده در آنجا کشیک خواهند داد."

" از مامورین شما هستند؟"

" تقریباً! آنها با ما همکاری دارند."

سپس یک جعبه فلزی را که روی دیوار نصب شده بود، به مایا نشان داد و گفت این دزد گیر است. بعد در آنرا با کلید باز کرد و گفت: " اگر خواستی صبح زود، قبل از اینکه من از خواب بیدار شوم، بیرون بروی بهتر است آنرا با شماره های رمزی که حالا یادت می دهم خاموش کنی."

" من بدون تو جائی نخواهم رفت."

گمل خندید و گفت: " مایا ! تو اینجا امن هستی! چون مامورین مواظب تو هستند". بعد با هم وارد اطاق نشیمن شدند.

" قهوه می خوری؟"

مایا به علامت نفی سر تکان داد و گمل حس کرد که او خیلی خسته است لذا گفت: " مایا من معمولاً شبها قبل از خواب یکی دو ساعتی کار می کنم".

" به این دیری؟"

" بله! من فکر می کنم مربوط به زمان سنجی است که در درون مغز من است. من حدود نیمه شب، احساس تمرکز فوق العاده ای دارم". در حالیکه در وسط اطاق نشیمن هردو رو بروی هم ایستاده، بهم نگاه می کردند سکوت کوتاهی برقرار شد. بعد مایا باو نزدیک شد و بچشم او چشم دوخت و صورتش را در دست گرفت و به آرامی لبان او را بوسید و گفت متشکرم و بعد برگشت و بهه طرف اطاق خواب خود روانه شد.

گمل همانجا ایستاده، با چهره ای شگفت زده، رفتن او را نظاره می کرد و بالاخره سری تکان داد و به طرف میز مشروب رفت و برای خودش یک گیلان کنیاک ریخت. بعد یک نوار انتخاب کرد و در دستگاه پخش صوت گذاشت و دکمه ای را فشار داد و موسیقی ملایمی فضای اطاق را پر کرد.

بعد از خوردن جرعه ای مشروب، گیلانش را روی میز گذاشت و به طرف قفسه های کتابخانه رفت. در یکی از طبقات چندین کتابرا جابه جا کرد و پشت آن صفحه ای فلزی بطول شصت و عرض سی سانتیمتر که دسته ای فلزی روی آن نصب شده بود، نمایان گردید. در کف قفسه و در زیر این صفحه فلزی صفحه دیگری به ابعاد پانزده در پانزده سانتیمتر و از جنس پلاستیک تیره رنگ که روی آن یک کلید برق تعبیه شده بود، نصب کرده بودند.

گمل کلید را زد و بعد کف دست راستش را روی صفحه پلاستیکی نگهداشت. ابتدا صدای بمی برخاست و بعد صدای ؛ کلیک کلیک؛ بگوش رسید. سپس گمل دسته را چرخاند و صفحه فلزی باز شد و پشت آن یک گاو صندوق عمیق پیدا شد. بعد او چند پرونده را که با روبانهای سبز رنگ بسته بودند، از داخل گاو صندوق برداشت و در گاو صندوق را بست و به طرف میز رفت. در طبقه بالا مایا که روی تخت دراز کشیده بود و به سختی می توانست صدای موسیقی را بشنود، به آرامی سرش را از یکسو به سوی دیگر چرخاند و مشغول ور انداز کردن اطاق کوچک شد. دو تابلوی منظره مانند روی دیوار روبرو نصب شده بود. پرده ای که تنها پنجره کوچک اطاق را می پوشاند برنگ آبی سیر بود با خطوطی برنگ زرد کمرنگ، کاغذ دیواری تیره رنگ، نقوشی به رنگ آلبا لوئی داشت و تمام لوازم اطاق قدیمی بود. تختخواب از چوب ملج، چهار ستون تراشیده شده و منقوش در چهار گوشه آن بالا رفته بود. میز بغل تختخواب و میز توالنت هم از چوب ملج بود. به نظرش رسید که در تهیه وسایل این اطاق سلیقه بسیاری بکار رفته، کلاس دارد و آنرا می پسندد. ضمناً مطمئن بود که مدت مدیدی از این تختخواب استفاده نخواهد کرد. خستگی مفرط این روز طولانی و همچنین آرامشی که پس از ورود به خانه گمل یافته بود، کم کم خواب را بر او مستولی کرد. در لحظات شیرین بین خواب و بیداری، خود را می دید که آرام آرام به طرف اطاق خواب گمل گام برمی دارد و قبل از اینکه خواب او را بطور کامل در رباید، اطمینان داشت که خزیدن به تختخواب گمل به خاطر مام وطن و واسیلی گوردیک نخواهد بود

فصل شانزدهم

مصاحبه مطبوعاتی بسیار موفقیت آمیز پایان یافت. مایا در چند دقیقه اول، قدری عصبی بود چون فلاش دوربین ها چشمانش را ناراحت می کرد. بعلاوه خبر نگاران از هر طرف صدایش می کردند، تا هنگام عکس برداری، رویش به آنها باشد. ولی به محض اینکه عکس برداری تمام و سئوالات شروع شد مایا، آرامش خود را باز یافت. چون خانم مترجمی که از طرف وزارت کشور معین شده بود، با هوش و کاردان بود و به مایا گفته بود: "ناراحت نباش! من فقط سئوالاتی را برایت ترجمه می کنم که می خواهی جواب بدهی". دلایل پناهنده شدنش، شکایت از اینکه هنوز نتوانسته بود با مادرش تماس برقرار کند و اینکه هنوز تصمیمی برای آینده نگرفته است، از آن جمله بودند و جواب آنها را با کمک مترجم تمرین کرده، برای جواب به سئوالاتی از این قبیل آمادگی داشت.

سئوالات اولیه خبرنگاران - تقریباً همه آنها- به وضع شخصی او مربوط می شد و جواب داده بود که در منزل یک دوست زندگی می کند و احتیاج به زمان دارد که محیط را بشناسد. بعد گفته بود که به نظر او، لندن شهر زیبایی است ولی آب و هوای مطبوعی ندارد چون در تابستان هم بعضی از روزها خیلی سرد است ولی در هر حال از آب و هوای روسیه که تقریباً در تمام طول سال سرد است مطبوع تر می باشد. راجع به مرد ها هیچ نظری ندارد چون تماسش با آنها بسیار محدود بوده است. بعد با لبخند شیرینی از خبر نگاران خواهش کرده بود که بیش از این به زندگی خصوصی او کاری نداشته باشند، بخصوص که هنوز هیچ تصمیمی نگرفته است.

بالاخره نوبت به سؤال از طرف مجلات اختصاصی که بیشتر در باره باله می نوشتند، رسید. مایا جواب آنها را به صورت بسیار قانع کننده ای داده بود به طوریکه جای چون و چرا برای آنها باقی نماند. در آخر جلسه مایا با بیانیه کوتاهی از دولت و ملت انگلیس که با بزرگ منشی و سخاوت، او را با آغوش باز پذیرفته بودند صمیمانه و از ته قلب تشکر کرد. بعد نماینده وزارت کشور، ختم جلسه را اعلام نمود و مایا را به اطاق دیگری هدایت کردند و برایش چای و بیسکویت آوردند.

تلفن منزل گمل - دوروز بعد و هنگام صرف شام- به صدا در آمد و بعد از اینکه گمل چند کلمه حرف زد ، با لبخندی تلفن را به مایا داد و گفت " ظاهراً تلفن مادرت را وصل کرده اند و مامورین توانستند با او تماس بگیرند. او هم اکنون منتظر است که با تو صحبت کند، منتهی خواهش می کنم که از من و اینکه چند روز در ؛ مندلی؛ بسر برده ای ، چیزی به او نگو!"

مایا تلفن را با خوشحالی گرفت و در حالیکه صدایش از هیجان و دلالتگی می لرزید صحبت با مادرش را آغاز کرد. پس از آنکه مدتی از درد دل مادر و دختر گذشت، گریه امانش نداد و بقیه مکالمه در هق هق گریه ادامه پیدا کرد. هنگامیکه مایا گوشی تلفن را گذاشت ، صورتش از اشک خیس بود و وقتی به سراغ خوراک مرغی که برای شام آماده کرده بود رفت ، آنرا کاملاً سرد یافت.

گوردیک و تودین و لاریسا، نیمساعت بعد از صحبت تلفنی مایا و مادرش، به نوار حرفهای آنها گوش می دادند. یکی از سئوالات مادر مایا این بود که آیا لباس گرم و کافی در اختیار دارد؟ و مایا جواب داده بود: " بله! فقط جای چکمه های پوست خرم اینجا خالی است".

گوردیک نگاهی مظفرانه به آندو کرد و به لاریسا اشاره کرد و لاریسا آن قسمت از نوار را دوباره گذاشت. هنگامیکه نوار به آخر رسید، گوردیک سه گیلان ویسکی اسکاچ ریخت و آنها آنرا به سلامتی چلچله شان خوردند.

آقای "گری" و آقای "بنت" هم در دفتر " ام- آی- سیکس" در همان لحظات به نوار مکالمه مایا و مادرش گوش می دادند و برعکس گوردیک ، هیچ مساله با اهمیتی در این مکالمات پیدا نکردند. بعد هنگامیکه آقای " بنت " مشغول درست کردن چای بود، آقای "گری" تلفنی با پریمین صحبت کرد و نظر خودش را، از آن مکالمات ابراز نمود.

مایا دو باره خوراک مرغ را گرم کرد و مشغول خوردن شدند، از مکالمه با مادرش برای گمل تعریف نمود.

همانطور که انتظار می رفت روسها با مادرش بد رفتاری کرده ، مدت مدیدی از او باز جوئی نموده بودند. بعد به او تهمت زده بودند که او دخترش را تشویق به پناهنده شدن نموده است. بالاخره به او گفته بودند که دخترش خیلی بی چشم و رواست و قدر محبت ها و گذشت هائیکه دولت در حق او کرده است را، ندانسته است. مایا برای اینکه گمل را از نگرانی بیرون آورد ، با لبخندی اضافه نمود که مادرش خیلی قوی است و بعلاوه در آن سیستمی که هیچ کاری بدون داشتن پارتی پیش نمی رود، پارتی زیاد دارد و آنها نمی گذارند زندگی برای مادرش غیر قابل تحمل گردد. بعد مایا اظهار امید واری کرده بود که شاید روزی مادرش را هم به غرب بیاورد تا بتوانند، مدت مدیدی در جوار هم زندگی کنند چون مادرش هنوز جوان است و از سلامت کامل برخوردار می باشد.

گمل از شام مطبوعی که مایا پخته بود تشکر نمود و مایا بعلامت تواضع، سر تکان داد و مشغول جمع کردن میز شد.

گمل که نمی توانست چشم از او بردارد ، از نرمش حرکات و وقار او لذت می برد. بعد به سه روز گذشته که با مایا یکجا زندگی کرده بود، فکر کرد و به نظرش رسید که مایا بدون اغراق ، زیبا ترین زنی است که تا بحال شناخته یا دیده است. چون او نه فقط از زیبایی ظاهری که وقتی از کنارت رد می شود بر می گردی و نگاهش می کنی، برخوردار بود ، بلکه از نوعی زیبایی که وقت لازم داری تا آنرا به طور کامل بتوانی درک کنی نیز بهره می برد. زیبایی حرکات سر و گردن، طریقی که روی صندلی می نشست، یا بر می گشت نگاه کند، یا حتی هنگام دهن دره ناشی از خستگی که مثل یک گربه به آرامی و نرمی ، بدون هیچ عجله ای کرنش می کرد.

مایا آنروز، رویهمرفته روز بسیار پر و خوشی را گذرانده بود که با آماده کردن صبحانه برای گمل؛ در صبح زود؛ شروع شده بود. در حقیقت آنروز، یکروز تابستانی انگلیسی و به طور باور نکردنی بسیار خوب بود و به همین مناسبت، پس از صرف صبحانه به یک لنگرگاه کوچک رفته بودند. هنگامیکه گمل قایق را آماده می کرد ، به مایا گفته بود که " اگر قدری باد میوزید برای قایق رانی با قایق بادبانی بهتر بود ولی چون این اولین باری است که تو به قایق رانی می روی، همین نسیم هم کافی است". پس از آماده شدن قایق ، آنها به آرامی، به طرف پائین رودخانه راندند تا بدریا رسیدند. چون هوا رو به گرم شدن می رفت ، آنها رفته رفته لباسهایشان را در آوردند ، تا فقط لباس شنا به تن آنها باقی ماند. مایا یک بیکنی سیاهرنگ کوچک پوشیده بود که از نظر گمل او را زیباتر و جذاب تر جلوه می داد. در این هنگام قایق موتوری بزرگی از کنار آنها گذشت ، که در جهت مخالف آنها در حرکت بود و چند تا دختر بدون سینه بند، روی عرشه در حال آفتاب

گرفتن بودند. گمل از تعجب کردن و خجالت کشیدن مایا خنده اش گرفت و برای مایا توضیح داد که این روزها؛ بدون سینه بند آفتاب گرفتن؛ تقریباً یک قاعده است و نه یک استثناء. مایا به سینه بند خود نگاهی کرد و با تاکید و ناباوری سر تکان داد و با خجالت گفت: " من فکر می کنم همیشه همینطور قدیمی باقی بمانم " و گمل مطمئن نبود که از این حرف خوشحال است یا متاسف.

چند کیلومتری که روی دریا قایقرانی کردند ، گمل بادبانها را پائین آورد و حرکت قایق بسیار آرامتر شد. در این موقع، مایا یک سبد که برای نهار، در آن اغذیه لازم را مهیا کرده بود جلو آورد و گمل مشغول باز کردن در بطری شراب شد. آنها از اینکه با هم بودند ، خوشحال و راضی به نظر می رسیدند و احتیاجی حس نمی کردند که با حرف های بی ارزش سکوت را بشکنند.

بعد از نهار ، مایا روی عرشه دراز کشید که آفتاب بگیرد و گمل هم یک قلاب ماهیگیری به آب انداخت ، تا شاید بتواند ماهی گیری کند.

در مراجعت گمل رموز قایقرانی با قایق بادبانی را به مایا آموخت و مایا سکان قایق را به دست گرفت. او استعداد و آفری در این کار از خود نشان داد به طوریکه بعد از مدت کوتاهی توانست جهت باد را تشخیص بدهد و جهت حرکت قایق را متناسب با آن تنظیم کند و علائم چهره اش ، از لذت بردن از این کار حکایت می کرد.

هنگام مراجعت از لنگر گاه ، سر راه ، جلوی میخانه کوچکی نگهداشتند و گمل مایا را با آبجوی انگلیسی آشنا کرد. مایا جرعه ای خورد و چهره در هم کشید و افراد محلی حاضر در بار که با کنجکاوی به او نگاه می کردند، با صدای بلند، خندیدند. بعد یکنفر از عکس هائی که در روزنامه ها ، از مایا دیده بود، او را شناخت و مایا مجبور شد چند امضاء به حاضرین بدهد. هنگامیکه مایا مشغول امضاء کردن بود، مسئول بار غیث زد و پس از مدت کوتاهی با یک بطری ودکا ، سردی یخ ، برگشت و مایا روش خوردن ودکا در روسیه را به آنها یاد داد و همه باهم بسلامتی مایا گیللاس ودکا را یکجا بالا انداختند.

گمل که بین مایا و حاضرین در میخانه رل مترجم را بازی می کرد، متوجه شد که چگونه هاله شخصیت مایا تمام حاضرین را به خود جذب نموده است. هنگامیکه خواستند میخانه را ترک کنند، همه افراد از بار بیرون آمدند و آنها را تا پارکینگ بدرقه کردند و همانجا ایستادند تا آنها حرکت کنند و برای آنها دست تکان دادند.

بعد تلفن مادر مایا به آن روز خوش؛ انجامی؛ شادی آور بخشیده بود.

هنگامیکه میز شام جمع شد مایا به آشپز خانه رفت که قهوه درست کند و گمل هم مشغول گذاشتن صفحه ای روی دستگاه استریو شد. وقتی مایا با سینی قهوه باطاق نشیمن می آمد صدای استریو هم بلند شد. مایا از تعجب سر جایش خشکش زد و پرسید: " این دیگر چه نوع موسیقی ای است؟" گمل لبخندی زد و گفت " فکر کردم بهتر است موزیک جدیدی برایت بگذارم. نام گروه اجرا کننده آن " کریستال آبی " است". مایا قهوه ها را روی میز گذاشت و بطری کنیاک را با دو گیللاس بدست گرفت و در حالیکه سرش را با صدای موسیقی به اینطرف و آنطرف می برد، گفت: " من این موزیک را دوست دارم ، فقط باورم نمی شود تو به چنین موزیکی گوش بدهی". گمل جواب داد: "من تصمیم گرفته ام دامنه شناخت موسیقی خود را وسعت دهم ، لذا این اواخر به آن گوش کردم و علاقمند شدم".

مایا قهوه و کنیاک را در گیللاس ها مخلوط کرد و گیللاس خودش را بر داشت و در یک صندلی چرمی فرو رفت و به خواندن کتاب ؛جملات ساده انگلیسی، پرداخت و گمل هم روز نامه صبح را که فرصت خواندن آنرا پیدا نکرده بود در دست گرفت و مشغول مطالعه شد. ده دقیقه بعد ، ناگهان گمل روزنامه را روی میز انداخت و از جا بلند شد و دستگاه استریو را خاموش کرد.

مایا با تعجب به چهره غم زده گمل نگاه کرد و پرسید: " پیتر! چی شده؟" گمل دستش را بعلاقت بی حوصلگی تکان داد و گفت: " چیزی نشده! من فکر می کنم بهتر است برای قدم زدن بیرون بروم چون کمی سرم درد می کند ، شاید هوای آزاد آنرا بهبود بخشد".

مایا از جا پرید و گفت: " می خواهی منم با تو بیایم؟"

"نه مایا ! تو همینجا بمان ! من زود بر می گردم".

مایا مغموم وشگفت زده، با نگاه بیرون رفتن گمل را دنبال کرد. بعد روز نامه را بر داشت و چشمش بیک عکس افتاد که مطلبی با تیتیر درشت زیر آن نوشته شده بود. اگر مایا انگلیسی می دانست ، می توانست بخواند که : " یک مهندس دستگاه های صوتی بنام " میک ویلیامز " تصادف کرده و کشته شده است. او اخیراً یک اتومبیل " پورشه " نو از کمپانی خریداری کرده و هنگامیکه در جاده ای با سرعتی بیش از صد کیلومتر در ساعت رانندگی می کرده ، سر یک پیچ کنترل از دستش خارج شده، با دیواری آجری تصادف کرده و کشته شده بود.

دو ساعتی طول کشید تا گمل به خانه باز گردد. وقتی به درون خانه آمد دید مایا روی یک صندلی چمباتمه زده، با چشمانی پرسشگر به او می نگرند.

گمل گفت: " بهتر بود تو می رفتی و می خوابیدی!"

مایا با همان نگاه کنجکاو - بهت زده پرسید: " من کاری کردم که باعث ناراحتی و سردرد تو شده است؟"

" نه مایا! باور کن من فقط می خواستم کمی هوا بخورم و کمی هم فکر کنم."

بعد مایا از جا بلند شد و پرسید: " قهوه می خوری؟"

" نه متشکرم! من فکر می کنم بهتر است حالا قدری کار کنم."

مایا به ساعتش نگاه کرد و دریافت که تقریباً نیمه شب فرا رسیده. در دو شب گذشته دیده بود که گمل، چگونه با گذاشتن کف دست روی آن صفحه تیره، در گاوصندوق مخفی شده در کتابخانه را باز می کند و پرونده های بسته شده توسط روبان را بر می دارد و مطالعه می کند و گاهی چیز هائی می نویسد. گمل در شب های گذشته این کارها را با بی تفاوتی انجام داده بود و مایا متوجه شده بود که قفل گاوصندوق الکترونیکی است و طوری برنامه ریزی شده که فقط با علائم کف دست گمل باز شود. هنگامیکه گمل روی آن پرونده ها کار می کرد، مایا موسیقی گوش می داد و مطالعه می کرد. ولی حالا برنامه دیگری داشت لذا از گمل پرسید: " هنوز هم سردرد داری؟"

" نه! دیگر سرم درد نمی کند."

بعد مایا به طرف گمل رفت و دست روی پیشانی او گذاشت و گفت: " خوشبختانه تب نداری!" سپس آنها چند لحظه روبروی هم ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند. بعد گمل دستهای مایا را در دست گرفت و او را به طرف خود کشید و لب روی لبهای او گذاشت و او را بوسید. منتهی این بوسه مثل بوسه شب اول کوتاه و برای گفتن شب بخیر نبود بلکه بوسه ای بود که تمام احساس آنها را در سه روز گذشته؛ که از نظر روحی و فیزیکی با علاقه بهم نگاه کرده بودند، القا می کرد و طبیعی است که مدتی طول کشید.

بعد دست دیگر گمل به پشت ما یا رفت و او را محکم به خود چسباند و مایا هم روی پنجه های پا بلند شد و یک دستش را پشت سر گمل گذاشت و لبانش را روی لبان او فشرد. هنگامی که از هم جدا شدند، مایا به گمل نگاهی کرد و سرش را روی گردن او گذاشت و گمل مو های او را بوسید و گفت: " وقتی تو اینجا باشی، برای من غیر ممکن است که بتوانم بیش از این خود داری کنم و جلوی تمایلات خودم را بگیرم. بنا بر این، یا تو باید از اینجا بروی و یا کاملاً با من باشی."

ما یا با صدائی بسیار آهسته گفت: " من از اینجا نخواهم رفت!"

با این حرف گمل دست او را گرفت و او را به اطاق خواب خودش برد و خیلی آرام و با ملاحظه لباسهای او را از تنش در آورد و او را روی تخت خواباند. بعد دو باره بوسیدن او را از سر

گرفت. او لبانش را روی صورت مایا بحرکت در آورد و با دستش شروع به لمس کردن بدن لخت مایا نمود و متوجه شد که لبان و بدن مایا را لرزش خفیفی فرا گرفته است. هنگامیکه دست گمل به پائین تنه و جا های حساس او رسید، مایا زانوانش را جمع کرد و دست گمل را از آن نقطه دور نمود.

گمل بلا فاصله خودش را عقب کشید و در حالیکه پیراهن خودش را در میآورد با تعجب به او نگاه کرد ولی متوجه شد که نگاه مایا از نگاه او فرار می کند. با این حال گاهی بر می گردد و چند لحظه او را می نگرد و بعد رو بر می گرداند. علائم چهره مایا گیج کننده بود چون از طرفی ادامه کار را تشویق می کرد و از طرف دیگر حاکی از شک و تردید بود. گمل می دانست که این تردید نمی توانست ناشی از بازی کردن نقش در رل دختر دست نخورده ای که برای بار اول با مردی رو برو می شود باشد. لذا با ملایمت در کنار مایا دراز کشید و سینه های او را نوازش کرد و نوک سینه های او را که تحریک شده بودند، بوسید و دو باره به چهره مایا نگاه کرد و متوجه شد که مایا چشمانش را بسته است.

" مایا! به من نگاه کن!"

مایا چشم باز کرد و به گمل نگاه کرد.

" تو باید از ته قلب راضی باشی و بخواهی، وگرنه من بهیچوجه نمی توانم قبول کنم که تو از سر قدر دانی، تن به این کار بدهی!"

مایا سر تکان داد و گفت: " پیتر خواهش می کنم ادامه بده!"

بعد گمل دوباره سینه های او را بوسید و دستش را پائین تنه او برد و با اینکه مایا باز زانوانش را جمع کرد، گمل بکار خود ادامه داد و با انگشت جای حساس او را لمس نمود. بعد بلافاصله دستش را پس کشید و به چشمان مایا که باز هم بسته بود نگاه کرد و با تعجب بسیار گفت " مایا!"

مایا چشمانش را که حاکی از اضطراب فراوان بود باز نمود و گمل با صدائی بریده گفت: " تو هیچوقت.... این اولین باری است که...؟"

مایا فقط بعلامت تائید سر تکان داد در حالیکه گمل نفس عمیقی می کشید چرخید و در کنار مایا به پشت خوابید و بهت زده نگاهش را به سقف دوخت.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت، سپس مایا به طرف گمل چرخید و خودش را با تکیه به آرنج بلند کرد و به چهره گمل نگاه کرد و پرسید: " چرا متعجبی؟ به نظر تو خیلی بد است؟"

گمل جواب داد: " مسلماً بد نیست ولی بله واقعاً متعجبم!"

" پس مرا نمی خواهی؟"

گمل به آرامی برگشت و دید که اشک از چشمان مایا روان شده است و در حالیکه از چهره گمل نوعی محبت و علاقه همراه با جدال مشاهده می شد گفت: " البته که ترا می خواهم! ولی ... "

" ولی چی؟ به نظرت من بی تجربه ام و بدرد نمی خورم؟ مگر تا بحال دختر باکره ندیده ای؟ "

گمل لبخند تلخی زد و گفت " مدتها است که ندیده ام! مدتی بسیار مدید! "

مایا با تندی گفت: " فقط به خاطر اینکه من خودم را حفظ کرده ، هر شب بغل یکی نخوابیده ام و صبر کرده ام تا خودم را در اختیار مردی که قلباً دوست دارم بگذارم، تو بمن مثل یک آدم عوضی نگاه می کنی! "

" می خواهی بگوئی که مرا دوست داری؟ "

" من سه سال پیش عاشق تو شدم! "

مایا این جمله را چنان ساده وبا اعتقاد گفت که جای کوچکترین تردیدی در مغز گمل باقی نگذاشت، با این حال پرسید: " از همان ملاقات کوتاه؟ "

مایا باتائید و کمی عصبانیت گفت: " تو واقعاً باید کور و نادان باشی، اگر عشق را در من نبینی! "

" این عشق تاثیری روی علت پناهندگی تو داشت؟ "

مایا تند خو تر شد و با صدائی بلند تر گفت: " البته که داشت! "

" و هنرت؟ "

" آنهم همینطور! آیا ممکن نیست که برای پناهندگی من ، چند دلیل و بطور همزمان ، وجود داشته باشد و این دلایل جزئی از یکدیگر باشند؟ ندیدی که من چطور برای تو رقصیدم؟ متوجه نشدی که من فقط برای تو می رقصیدم؟ "

گمل ابتدا لبخندی زد و بعد با صدای بلند خندید و دست گشود و او را در آغوش گرفت و بسینه خود فشرد وبا مهربانی گفت: " البته که من رقص ترا دیدم و متوجه شدم و حس کردم که برای من چه ها کردی. به همین دلیل وقتی از تئاتر بیرون رفتم ، تا منزل پیاده آمدم و دانستم که منم عاشق تو هستم. در آن وضعیت ، من قادر به هیچ کاری نبودم چون فکر می کردم که تا چند ساعت بعد تو سوار هواپیما شده ، به کشورت بر می گردی و این امکان وجود دارد که ترا هیچوقت نبینم. "

مایا از شنیدن این سخنان ، لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت: " تو می توانستی به روسیه پناهنده شوی! "

گمل دوباره با صدای بلند خندید و گفت: " درست است ولی خدا می داند آنها مرا به کدام جهنمی می فرستادند ، بعلاوه مطمئناً بیش از سه روز ، مرا در آن جهنم نگه می داشتند. در این هنگام

صدای گمل جدی تر شد و گفت: " حالا خیال داری همه شب را حرف بزیم و در زمره یکی از عجایب دنیا باقی بمانی؟"

شورای امنیت عربستان سعودی ، هر چهار شنبه ، در ریاض، تشکیل جلسه می دهد. برنامه جلسات شورا ، به طور معمول شامل آینده نگری در دفاع از شورش های داخلی و حفظ روابط بین المللی است. اعضای شورا عبارتند از چهار شاهزاده از خانواده سلطنتی و شش مشاور از افراد تحصیل کرده و متخصص در رشته های مختلف. وظیفه این شورا اینست که مسائل امنیتی را به پادشاه و ولیعهد او، از طریق شاهزادگان، گزارش نماید.

یکی از مشاورین " میرزا فاروخی" رئیس اداره اطلاعات وزارت کشور در جلسه چهار شنبه گذشته از اغتشاشات مذهبی که در تمام کشور فرا گیر شده بود، گزارشی در باره امنیت داخلی به شورا داده بود. گزارش با شرحی از اختلافات مذهبی دو فرقه شیعه و سنی ، بخصوص در شرق عربستان که اکثریت با شیعه ها می باشد شروع شد. سال گذشته در همین ایام این اختلافات به قدری بالا گرفته بود که با دخالت نیروی انتظامی و کشت و کشتار بسیار، غائله ختم شده بود. سپس به موضوع مبتلا به روز، یعنی اوج گرفتن شایعه ظهور مهدی در روز عید قربان ختم شد. میرزا فاروخی اضافه کرده بود که خودش چندان نگرانی بابت این شایعات ندارد چون برای مراسم حج به تعداد مامورین حفاظتی افزوده است و دستورات و تعلیمات لازم را به آنها داده است که اگر هم اتفاقی بیفتد، بلا فاصله کنترل نمایند. یکی از شاهزادگان از جزئیات شایعه ظهور مهدی سؤال کرده بود و میرزا فاروخی شرح داده بود که این نوع شایعات پدیده جدیدی نیستند و اغلب در مساجد و بازار از این نوع شایعات شنیده می شوند. منتهی شایعات امسال اوج و فرا گیری بیشتری دارد و در سراسر کشور در حال رشد می باشد و مهمتر از همه اینکه مبداء این شایعات مطلقاً معلوم نیست. تحقیقات او نشان داده بود که از اندونزی در شرق تا نیجریه در غرب دقیقاً همین شایعه متداول است " مهدی روز حج ظهور خواهد کرد". امسال، تاثیر این شایعه به قدری زیاد بوده که بدر خواست کنندگان ویزا برای زیارت خانه خدا و بجای آوردن مراسم حج، بیست در صد نسبت به سال گذشته اضافه شده است. این شایعات سه ماه پیش، ابتدا با حرف شروع شد ولی در حال حاضر دو واقعه اتفاق افتاده که نه تنها بر سرعت نفوذ شایعه اضافه کرده بلکه به

نظر می‌رسد که دیگر شایعه نباشد و امری بوقوع پیوستنی شده است. اول اینکه مطبوعات همه کشور های اسلامی این واقعه را چاپ کرده اند و به این ترتیب وقوع آنرا حقیقی تر جلوه داده اند و دوم اینکه مردی پیدا شده که بدون کوچکترین ادعائی در این زمینه، از طرف مردم به عنوان منشاء این شایعات شناخته شده است.

در این هنگام یکی دیگر از شاهزادگان پرسیده بود که آیا اسم و رسم این مرد مشخص شده؟ و اگر چنین است چرا تا بحال دستگیر نشده است؟

میرزا فاروغي تائید کرده بود که او کاملاً شناسائی شده است. او مردی است از مدینه که خیلی ساده و کم اهمیت به نظر می‌رسد ولی چون از نظر دینی و مدنی، قانون شکنی نکرده است، دلیلی برای دستگیری او نداشته ایم. با وجود اینکه او بسرعت ملازمینی پیدا کرده، و روز بروز بر تعداد آنها اضافه می‌شود، مشکل اینجا است که نه خودش و نه ملازمین او از آمدن مهدی حرفی می‌زنند و حتی کسان دیگر را باین شایعه پراکنی‌ها تشویق نمی‌کنند. او به سادگی از دهکده ای بدهکده دیگر یا از شهری به شهر دیگر می‌رود و در مساجد نماز می‌گزارد و موعظه می‌کند. ولی در موعظه های خود فقط از آیات قرآن حرف می‌زند. بعد میرزا فاروغي اضافه کرد بدیهی است، نمی‌شود کسی را که قرآن بخواند و قرآن تفسیر کند دستگیر نمود یا حتی از سفر او جلوگیری کرد. جنبه نگران کننده دیگر قضیه در اینجا است که این مرد که نامش ابوقدیر می‌باشد، بین مسلمانان شیعه و سنی آشتی برقرار کرده و ملازمینی از همه فرقه های اسلامی دارد.

شاهزاده دیگری می‌خواست بداند که تعدادی که با او گرویده اند چه حدودی را بالغ می‌شود. میرزا فاروغي جواب داده بود که مشکل است بشود تعداد آنها را مشخص کرد چون او فقط با دسته کوچکی سفر می‌کند که مهمترین این اشخاص و کسی که همیشه همراه او است "حاجی مستان" نام دارد که شخصی ثروتمند و مورد احترام مردم جده بوده ولی بعد کارگاه و اموالش را بخشیده، با ابوقدیر همراه شده است. اینطور به نظر می‌رسد که این گروه کوچک بهر جا می‌رسند اهالی منتظر ورود آنها هستند و هنگام موعظه او همیشه جمعیت کثیری پای منبرش نشسته اند. ابوقدیر تا بحال دو بار از طرف پلیس مذهبی، مورد بازجوئی واقع شده و در آخرین بازجوئی او افسران رده بالای امنیتی هم حضور داشته اند. بازجوئی از ابوقدیر بسیار خسته کننده و مشکل بود چون نه ابوقدیر و نه حاجی مستان هیچ حرفی، خارج از گفته های قرآن به زبان نمی‌آوردند و به نظر می‌رسید که آنها تمام آن شش هزار آیه را بدون کوچکترین اشتباهی از حفظ بودند.

بعد از میرزا فاروغي پرسیده بودند که برنامه اش برای مقابله با شایعات چیست؟ و او جواب داده بود که در حقیقت امکاناتش بسیار محدود است و فقط می‌تواند آن گروه را زیر نظر داشته باشد و

گوش فرادهد تا در صورتیکه ابوقدیر کوچکترین قدمی بر خلاف قوانین بردارد یا اشاره ای به اینکه او مهدی است بکند ، او را بلا فاصله دستگیر نمایند و بعلت تخلف از قوانین مذهبی، محاکمه کنند که مجازات مرگ دارد. گفته میشود که او وبسیاری از ملازمینش، امسال به حج خواهند رفت و شایع است که آنها قرار است در " طائف" که در هفتاد کیلومتری جنوب شرقی مکه قرار دارد، ملاقات کنند و بدون توجه به جاده شش خطه ای که دولت برای رفاه زائرین و سرکردگان اسلام ساخته است ، پای پیاده و از وسط صحرا خود را به مکه برسانند. بعد میرزا فاروخی به شورا اطمینان داده بود که تمام حرکات این گروه را زیر نظر خواهد داشت و در صورتیکه اتفاقی در مراسم حج نیفتد ، ملازمین ابو قدیر خود به خود و با سرعت از او دوری خواهند گرفت و به همان سرعت هم مشکلات حل خواهد شد.

شورا با اقدامات میرزا فاروخی موافقت کرده و از گزارش او اظهار رضایت نموده بود و بعد به بحث در باره خرید چهار اسکادران هواپیماهای جنگی " اف-16 " از آمریکا پرداخته بودند.

با اینکه آلن بوید می دانست گمل مدتها است به مرخصی نرفته، از اینکه درست قبل از شروع عملیات میراژ، مرخصی گرفته، شگفت زده شده بود چون اصلاً توقع نداشت، گمل در چنین موقع حساسی که وقت برنامه ریزی و فعالیت بود، به فکر استراحت افتاده باشد. آلن از جدّه - جائیکه سر نخ های حاجی مستان را در دست داشت و در حقیقت این سر نخ ها حتی در دست او هم نبود و به جاهای نادیدنی ختم می شد، به لندن آمده بود تا مستقیماً به گمل گزارش بدهد. هنگامیکه برای دیدن گمل به دفتر کارش مراجعه کرد ، به او گفته بودند مستقیماً به دفتر پریمن برود و به او گزارش کند چون گمل در مرخصی می باشد.

در دفتر پریمن هیچ مطلبی گفته نشد که از معماً بکاهد. پریمن فقط گفته بود " گمل خسته بود و احتیاج به یک مرخصی کوتاه داشت، بعلاوه یکی از رموز مدیریت خوب در این است که در نبودن رئیس شخص بلافصل او باید مسئولیت را به عهده بگیرد و در حقیقت " بوید" باید خوشحال باشد که حالا چنین موقعیتی برایش پیش آمده است". و بعد به او گفته بود که آمریکائیه دقیقاً مطابق برنامه پیش می روند و به زودی ماهواره حامل دستگاه لیزر را به " کیپ کاناورال" می برند تا به ساتل فضائی " آتلانتیس" منتقل نمایند.

بعداً بوید در نهار خوری اداره، داستان پناهندگی بالرین زیبا روی روسی را که چگونه مستقیماً به خانه گمل رفته و در آنجا اقامت کرده بود، از همکاران شنیده، تعجبش به اوج رسیده بود چون می دانست چنین رابطه ای دور از احتیاط و دور از خلق و خوی گمل است.

مایا به عقب خم شد تا داخل گنبد کلیسای "سن پُل" را ببیند و بعد به گمل که کنار او ایستاده بود گفت: "بسیار زیبا است! ما هم در روسیه گنبد زیاد داریم". گمل لبخندی زد و بازوی مایا را گرفت و باهم از کلیسا بیرون رفتند. روز آفتابی خوبی بود و گمل در نظر داشت شهرو به خصوص قسمت قدیمی لندن را به مایا نشان بدهد، وقتی به مرکز اقتصادی لندن و بانک انگلیس رسیدند، گمل به طعنه گفت "اینجا مرکز کاپیتالایسم است" و چند دقیقه بعد بازو در بازو به خیابان "اولد بیلی" و ساختمان دادگستری "اولد بیلی" رسیدند و گمل مجسمه ای که چشمانش بسته بود و ترازویی در دست داشت رابه مایا نشان داد و گفت: "این مجسمه فرشته عدالت و آن ترازو - ترازوی عدل است". در این هنگام، مایا بازوی گمل را فشارداد و پرسید: "می شود داخل دادگستری را تماشا کنیم؟"

آنها وارد عمارت دادگستری شدند و از راهرو هائی با سقف قوسی عبور کردند. هنگام عبور مایا مرتب برمی گشت و به قضات و وکلای دعاوی، با آن لباده ها و کلاه گیس های مخصوص که از کنار آنها رد می شدند، نگاه می کرد.

گمل توضیح داد که: "بیست و سه دادگاه در این ساختمان هست که به تمام تخلفات، اعم از جنحه یا جنائی، رسیدگی می کنند". سپس آنها جلوی دادگاه شماره هفده توقف کردند که محاکمه ای از نوع جنحه در شرف شروع بود. گمل دست مایا را گرفت و با هم داخل شدند و جزو تماشاچیان نشستند. لحظاتی بعد منشی دادگاه به همه دستور داد از جا برخیزند و بعد یک قاضی پیر با لباده ای نارنجی رنگ و کلاه گیزی سفید مایل به خاکی، وارد شد و با وقار روی صندلی خودش نشست. منشی دادگاه، موارد اتهام را خواند و گمل، زیر گوشی و بسیار آهسته، آنرا برای مایا ترجمه کرد. خلاف کوچکی بود که کارمند یک آژانس مسافرتی مرتکب شده بود. مایا مدتی به قیافه متهم که لباس چهارخانه ای پوشیده، موهای چرب و براق و چشمانی ریز داشت، نگاه کرد و با اطمینان اظهار کرد که او گناهکار است. ولی وکیل مدافع او تیز هوش و سریع الانتقال بود که از اتهامات وارده به موکلش، با پیدا کردن یک روزنه فرار قانونی، به خوبی دفاع نمود. در این

هنگام بین وکیل مدافع و پلیسی که پرونده اتهام را به دادگاه ارجاع نموده بود، گفتگو در گرفت که با مداخله قاضی و تذکری خشونت آمیز، به پلیس مربوطه، برای ارجاع پرونده ای ناقص که باعث اتلاف وقت قاضی و دادگاه شده، اتهام را مردود اعلام کرد و دادرسی خاتمه یافت.

هنگامیکه آنها از دادگاه بیرون آمدند، مایا گفت: " ولی او گناهکار بود! مسلماً او گناهکار بود!" گمل که خودش از این اتفاق کمی ناراحت شده بود، او را به یک میخانه برد و باهم به طبقه بالا رفتند و در گوشه ای نشستند. گمل یک گیلاس ویسکی، برای خودش و یک گیلاس شراب سفید، برای مایا سفارش داد.

مایا به اطراف نگاهی کرد و به نظرش رسید که خیلی قدیمی و مندرس است. گمل برایش از تاریخچه بار تعریف کرد و گفت: " زندانیانی را که در قرن نوزدهم، محکوم به مرگ می شدند، به این مکان می آوردند تا آخرین غذای قبل از اعدام خود را بخورند. اینجا تونلی بود که این میخانه را به زندان وصل می کرد و مردم، در آنروزها، جا رزرو می کردند تا بتوانند بدار آویختن محکوم را مشاهده کنند".

مایا پرسید: " وضع دادگاه در آنروزها هم، به همین صورت امروزی بود؟"

گمل از قوانین عمومی انگلیس و اینکه چگونه در طول تاریخ تکامل پیدا کرده، برای مایا تعریف کرد و بعد متوجه شد که مطلبی مایا را ناراحت کرده است و فکر کرد شاید مربوط به آن محاکمه حقوقی است که با هم مشاهده کردند. لذا سعی کرد که از سیستم دفاع کند و گفت: " درست است که آنمرد- ولو گناهکار- امروز از چنگال قانون فرار کرد، ولی باید در نظر داشت که هنوز نقاط ضعفی در قوانین هست که اجازه می دهد، گناهکار تیرئه شود".

مایا بعلافت فهم موضوع، سر تکان داد و با اینحال اشک در چشمانش پرشد و گمل را حیران نمود. سپس مایا گفت " برای تو تعجب آور نیست که وقتی قاضی آن پرونده را مختومه اعلام کرد، در حقیقت به طور غیر مستقیم به پلیسی که برای حفظ قانون، آن پرونده را به دادگاه ارجاع نموده بود گفت که تو احمق و بیشعوری که چنین پرونده ای را به دادگاه آورده ای؟"

گمل ساکت ماند و نمی توانست درک کند که مشکل مایا دقیقاً در کجا است و مایا که آثار شگفتی و تعجب را در چهره گمل دید، دست گمل را در دست گرفت و توضیح داد که چگونه این محاکمه او را تحت تاثیر قرار داده، چون آن مرد در حقیقت گناهکار بود و در روسیه بدون تردید چنین آدمی به زندان می افتاد، چه وکیل مدافعی با هوش و زرنگ داشت و چه نداشت. علت اینست که در روسیه قاضی و دادیار یا پلیس از یک تیم هستند و قاضی هیچگاه به دادیار یا پلیس ایراد نمی گیرد چون این کار حکم چاقوئی را دارد که دسته خودش را بریده باشد. ولی اینجا یک نمایش زنده

از حکم یک دادگاه دیده بود که نشان می داد دست قانون، از دست مجری قانون، کاملاً جدا است و با هم همکاری ندارند. برای او مهم نبود که گناهکاری آزاد شده است بلکه خوشش آمده بود که قاضی به پلیس گفته بود، وقت دادگاه و قاضی را تلف نکند. بعد مایا اضافه کرده بود که "مهم این نیست که ساختمان دادگستری و لباس قاضی و منشی و دادیار خیلی قدیمی است، بلکه مهم این است که گناهکاری با اتکاء به قانون آزاد می شود و اگر یک گناهکار آزاد شود، همه مردم آزاد هستند".

گمل قدری به مطالبی که مایا اشاره کرده، منطقی که ارائه داده بود فکر کرد و فهمید، چرا مایا انقدر احساساتی شده بود. چون در آن سیستم دیکتاتوری و خود کامه، ممکن نبود کسی به اشتباه خود اذعان کند.

پس از صرف نهار گمل مایا را به "برج لندن" و به مجالس قانون گذاری و "قصر باکینگهام" برد. گمل در حقیقت نقش یک راهنمای تور را بازی می کرد ولی سئوالاتی که مایا می کرد بسیار کنجکاوانه و عجیب و غریب می نمود و گمل گاهی از جواب به آنها عاجز می ماند. از جمله اینکه "یک وکیل مجلس در ماه چقدر حقوق می گیرد؟ درست است که یک وکیل مجلس حق دارد کار دومی هم داشته باشد؟ واقعاً راست است که ملکه هیچ گونه قدرت سیاسی ندارد و فقط یک سمبل است؟ ثروت ملکه در چه حد و حدود است؟ اگر چپی ها روی کار بیایند، چطور ملکه می تواند سکوت کند و در کار سیاست دخالت نکند؟"

گمل تا آنجا که مقدور بود، جواب سئوالات را می داد ولی از عمق سئوالات متعجب بود که مایا تا چه حد علاقه دارد با فرهنگ انگلیس آشنا شود و خوشحال بود که چنین علاقه ای دارد. بالاخره آنها با عجله به خانه آمدند چون مایا منتظر تلفن از طرف مادرش بود. همینکه به کوچه خودشان رسیدند به گمل گفت: "من دیگر آن مامورینی را که شب و روز مراقب ما بودند نمی بینم".

گمل گفت: "حالا شرایط عوض شده و دیگر وجود آنها ضروری به نظر نمی رسد و از این ببعد می توانی با خیال راحت رفت و آمد کنی چون روسها ترا به عنوان یک از دست رفته غیر قابل برگشت قبول کرده اند".

مکالمات تلفنی با مادرش ده دقیقه به طول انجامید و هنگامیکه گوشی را گذاشت و به اطاق نشیمن آمد خیلی غمگین به نظر میرسید. بعد برای گمل تعریف کرد که مادرش اظهار کرده بود که دلش برای مایا تنگ شده و از وقتی که او رفته است هیچکدام از دوستانش، از ترس مامورین، به سراغش نمی روند و خیلی تنها مانده است.

گمل سعی کرد مایا را نوازش کند و دلداری دهد و به او گفت که این موقعیت به زودی به پایان خواهد رسید و در آن سیستم باید منتظر چنین اتفاقاتی باشد. ولی این حرفها کاهشی در عمق غم و اندوه مایا ایجاد نکرد و با همان قیافه ماتمزده به آشپز خانه رفت تا شام را حاضر کند و گمل فقط توانست شانه بالا بیندازد و به امید اینکه موسیقی حال و هوای مایا را عوض کند، صفحه ای بگذارد.

گوردیک، تودین و لاریسا، بار دیگر در مسکو به نوار مکالمه جدید مایا و مادرش گوش دادند. وقتی تمام شد، لاریسا دستگاه را خاموش کرد و گوردیک با رضایت خاطر سر تکان داد و گفت "به اندازه کافی روشن است که مایا منظور ما را کاملاً متوجه شده است". تودین گفت: "فکر نمی کنی که مایا را زیادی تحت فشار گذاشته باشی؟ او فقط ده روز است که پناهنده شده!"

گوردیک به علامت تسلیم دستهایش را از هم باز نمود و گفت "خیلی مشکل است بشود قضاوت کرد. من احساس می کنم که وقت زیادی نداریم بعلاوه اگر قرار است او مطالبی را از گمل در آورد، راحت تر است که اول عشق و عاشقی که نقطه ضعف گمل است، اینکار را بکند". تودین قانع نشد چون فکر می کرد گوردیک می ترسد که با گذشت زمان عشق آنها عمق پیدا کند و مانع اجرای قولی که مایا داده است بشود. بعد گوردیک اضافه کرد که "بعلاوه آنها، مامورین نگهبانی را مرخص کرده اند و ما باید هرچه زود تر، از این موقعیت استفاده کنیم".

بعد از اینکه "آقای بنت و گری" در دفتر "ام آی سیکس" به نوار مکالمه جدید مایا و مادرش گوش کردند، آقای بنت دستگاه پخش صوت را خاموش کرد به آقای گری نگاهی توأم با تعجب کرد و با تاکید گفت: "چکمه پوست خز؟"

آقای گری هم اظهار تعجب کرد و گفت: " درست است که تابستانهای ما خیلی گرم نیست ولی دو بار اشاره کردن به چکمه پوست خز خیلی دور از عرف است آنها از طرف مادری، ولو خیلی دلسوز، که در روسیه زندگی می کند. آن قسمت از نوار را بگذار تا دوباره گوش کنیم!"

آقای بنت نوار را پس و پیش کرد و دو باره آن قسمت از نوار، که مادر مایا از سرما اظهار نگرانی کرده بود را گوش کردند. بعد از اظهار نگرانی مادر مایا پرسیده بود: " بالاخره یک چکمه پوست خز خریدی؟" و مایا جواب داده بود: " هنوز نه! چون در این روزها خیلی مشغول بوده ام و فرصت نکردم ولی به زودی یکی خواهم خرید. بعلاوه هنوز هوا گرم است و لزومی ندارد اینهمه نگران من باشی!"

مادرش اصرار ورزیده گفته بود که: " نمی تواند آرامش پیدا کند مگر اینکه مطمئن شود مایا لباس مناسب برای سرما، بخصوص یک چکمه پوست خز هم دارد".

آقای بنت دوباره دستگاه را خاموش کرد و تاکید کرد که آنها مایا را تحت فشار گذاشته اند! هنوز ده روز نشده و او را تحت فشار گذاشته اند!

آقای گری با افکاری مضطرب، عمیقاً در فکر بود و بالاخره گفت " اگر پریمن حقایق را برای ما فاش می کرد، منظورم اینست که اگر واقعاً می دانستیم گمل روی چه پروژه ای کار می کند، بهتر می توانستیم این مطالب را درک کنیم. در هر حال اگر " ک جی بی" اینهمه بی صبر و طاقت است، بایستی پروژه بزرگی باشد!" و بعد به تلخی اضافه کرد " مسلماً آنها بهتر از ما می دانند که چه اتفاقاتی در شرف وقوع است!" بعد تلفن را برداشت و شماره پریمن را گرفت.

مایا هنگام صرف شام خیلی ساکت بود و فقط گاهی، به جای خوردن غذا با آن بازی می کرد. بعد از مدتی گمل دیگر سعی نکرد او را به نشاط بیاورد و بجای آن یک صفحه از کنسرت بتهون را روی دستگاه گذاشت تا سکوت را بشکند.

مایا در حالیکه میز شام را جمع می کرد پرسید: " امشب هم کار خواهی کرد؟"

" نه! تو مرا امروز با گشت و گذار در لندن خسته کردی! وقتی این کنسرت تمام شود به تختخواب خواهم رفت".

مایا سینی را به آشپزخانه برد و قهوه درست کرد و دو فنجان قهوه ریخت. بعد کیف دستی اش را باز نمود و یک بسته پودر سفید رنگ از آن بیرون آورد. با قاشق چایخوری چند گرمی از آن پودر برداشت و در یکی از فنجان ها ریخت و بهم زد.

کنسرت به پایان رسید و گمل هم آخرین قطرات قهوه اش را خورد و با لبخندی به مایا گفت " ولی آنقدر ها خسته نیستم که نتوانم با تو عشق بازی کنم!"

لبخند جوابیه مایا زورکی بود و بعد گمل بر خاست و دست او را گرفت و او را هم از جا بلند کرد و در بغل گرفت و بوسید و گفت: " مایا! سعی کن به مادرت فکر نکنی! به تو اطمینان می دهم که حال او خوب است ، چند روز دیگر باو زنگ بزن و خواهی دید که حق با من بوده".

گمل دستگاه صوتی و چراغهای طبقه پائین را خاموش کرد و دست مایا را گرفت و به اطاق خواب برد و شروع کرد او را ببوسد و نوازش کند. چون مایا هیچ عکس العملی نشان نمی داد نیمه خیز شد تا به چهره مایا نگاه کند و دید چشمان مایا از اشک لبریز شده. بعد چشمان خودش سنگین شد و دیگر از آن شب چیزی نفهمید.

مایا از سر پیچ کوچه، به دست راست پیچیدو به سرعت خیابان را در پیش گرفت. خیابان خلوت بود و بجز یک مست که آنطرف خیابان تلو تلو می خورد و می رفت کس دیگری در خیابان دیده نمی شد. با اینحال مایا جلوی تلفن عمومی آنقدر ایستاد تا آن مرد مست هم کاملاً دور شد. بعد با نگرانی به دو طرف خیابان نگاه کرد و متوجه شد که کسی در آن اطراف نیست و آرام وارد اطاقک تلفن شد. مایا می دانست از این تلفن چگونه باید استفاده کرد چون در آموزشگاه چلچله ها، با دستگاهی شبیه آن تمرین کرده بود. او شماره را گرفت و فقط یک زنگ زد تا تلفن طرف مقابل جواب داد. سپس او دو جمله گفت و بسرعت به طرف خانه برگشت.

بیبست دقیقه بعد ، سه نفر پشت در بودند و در زدند و مایا آنها را به داخل هدایت کرد. آن سه نفر که لباس تیره رنگ پوشیده، دستکش در دست داشتند، به نوبت ادای احترام کردند و بلا فاصله به جستجوی منزل پرداختند. بعد مایا محل گاو صندوق را که قبلاً با جا جا کردن کتابها در معرض دید قرار داده بود، بآنها نشان داد و راه باز کردن آنها، برای آنها توضیح داد. ضمناً چون راه پله طبقه بالا باریک بود، مایا از آنها خواست که در پائین آوردن گمل دقت کنند تا خط و علامتی روی دیوارها باقی نگذارند. گمل سنگین بود و هنگامیکه او را بلند کردند که به طبقه پائین بیاورند ، پای

یکی از آنها سر خورد و نزدیک بود سر گمل با زمین اصابت کند. لذا سعی کردند با دقت بیشتر و رعایت همه جوانب کار، آرام آرام او را به طبقه پائین منتقل کنند. ابتدا کف دست چپ او را روی صفحه تیره رنگ گذاشتند ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد دست راستش را روی صفحه نگهداشتند و ابتدا صدای بمی بلند شد و بعد تعدادی کلیک، کلیک بگوش رسید. یکی از آن سه نفر دسته گاو صندوق را چرخاند و در به آرامی باز شد.

تقریباً چهل دقیقه طول کشید تا از تمام صفحات پرونده ها عکس گرفتند. عکس گرفتن با همکاری هر سه نفر انجام می شد، باین ترتیب که یک نفر مامور گرفتن عکس و تعویض فیلم بود، یک نفر با چراغ قوه ای پرنور صفحه را روشن می کرد و نفر سوم مامور ورق زدن پرونده بود. در تمام این مدت مایا روی صندلی نشسته، فکر می کرد که چرا این بیشعور ها دوتا دوربین با خود نیاورده بودند تا بکار سرعت دهند. گمل روی میل مقابل مایا مثل نعش افتاده بود و مایا سعی می کرد باو نگاه نکند. سه عکس از هر صفحه برداشته شد و کسی که عکس می گرفت به دفعات مجبور شد فیلم دوربین را تعویض کند. در یکی از مواقعی که عکاس مشغول تعویض فیلم بود، مامور ورق زدن به طرف میز مشروب رفت تا مشروبی برای خود بریزد که با اعتراض شدید مایا رو برو شد که گفت: " بهیچ چیز دیگر دست نزنید و فقط کارتان را هرچه زودتر تمام کنید و از اینجا بروید".

هنگامیکه آنها گمل را به طبقه بالا می بردند، مایا از آنها خواست که لباسهای گمل را در آورند و پیژامه تنش کنند و او را در قسمت چپ تخت بخوابانند و خودش مشغول شد که کتابها را سر جای خودشان بگذارد و طبقه پائین را مرتب کند. وقتی کار آنها تمام شد و به طبقه پائین برگشتند، مایا دم در منتظر آنها بود. یکی از آنها به مایا گفت: " رفیق کاشوا! من از طرف گوردیک ماموریت دارم به شما بگویم که اگر خیال دارید به روسیه برگردید، همین حالا همراه ما بیائید" و برای جواب، با چشمانی کنجکاو به چهره رنگ پریده و بی رمق مایا نگاه کردند. مایا به علامت نفی سر تکان داد و آنها بلا فاصله منزل را ترک کردند.

مایا به اطاق نشیمن باز گشت و دستگاه استریو را روشن کرد و صفحه ای روی آن گذاشت. بعد برای خودش گیلان بزرگی کنیاک ریخت و روی یک صندلی چمباتمه زد و به موسیقی گوش فرا داد. تا مدتی مدید، هیچ علامتی از حیات در چهره مات زده مایا دیده نمی شد ولی وقتی موسیقی به اوج رسید، سیل اشک از چشمان مایا روان شد و چهره پریده رنگش را پوشاند. هنگامیکه صفحه بآخر رسید، او کنیاک دیگری برای خودش ریخت و صفحه را دوباره از اول گذاشت و وقتی دوباره موزیک به پایان رسید، دیگر اشکی برای او باقی نمانده بود. در این فاصله به همه

علائق زندگیش فکر کرده بود : " علاقه به کشورش، علاقه به مادرش و عشق به گمل ". علاقه به کشورش را، همانطور که عملاً نشان داده بود، از لیست علائق خود حذف نمود. بعد به این نتیجه رسید که بدون عشق گمل نمی تواند زندگی کند. به نظرش رسید که سرنوشت آنها را برای هم ساخته است و اگر قرار باشد بدون عشق گمل زندگی کند، زندگی برایش پوچ و توخالی خواهد بود. لذا قلم و کاغذی در دست گرفت و پشت میز نشست و شروع به نوشتن کرد. کنیاک اثر خودش را بخشیده بود، تمرکز فکر و نوشتن را برایش مشکل می کرد. بهر تقدیر آنچه را می خواست نوشت و بعد نامه را روی دستگاه استریو قرار داد. بعد به آشپز خانه رفت و یک لیوان آب گرم درست کرد و بقیه پودر سفید رنگ را در آن حل نمود و لیوان را به ا خود باطاق خواب برد و روی میز کنار تخت گذاشت. سپس لیوان را برداشت و تمام محتویات آنرا یکجا سرکشید ، در کنار گمل دراز کشید ، خودش را به او چسباند ، سر روی سینه اش گذاشت ، او را بغل کرد و خوابید.

تقریباً نزدیک ظهر بود که گمل با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد و متوجه شد که سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده است و بعد به سختی خودش را از بدن سرد و خشک شده مایا جدا کرد.

فصل هفدهم

گوردیک در حالیکه روی میز می کوبید، می پرسید: " چرا؟ چرا؟ چرا؟"

تودین و لاریسا و پنج نفر مشاوره که در آن جلسه حضور داشتند و دور میز نشسته بودند، با چهره ای مات به او نگاه می کردند. سپس گوردیک به یک مرد عینکی که در کنارش نشسته بود، رو کرد و گفت: " مالین! تو علت آنرا می دانی؟ "

مالین از جیبش دستمالی در آورد و شیشه های عینکش را خوب پاک کرد.

گوردیک بی صبرانه پرسید: " خوب چی شد؟"

مالین دل به دریا زد و کاری که هیچوقت تصورش را هم نکرده بود، مرتکب شد و با لحنی آتشین که گوردیک از تعجب دهانش باز مانده بود، گفت: " من نمی دانم شما دقیقاً چه می خواهید؟ بعلاوه شما هیچوقت راضی نخواهید بود و همیشه از کاهی کوهی می سازید. همین دو ماه پیش شایع بود که غرب مشغول طراحی عملیات بزرگ و برجسته ای می باشد. با فداکاری یک هنر مند عالیرتبه روسی، شما تمام جزئیات این عملیات را - که حتی خواب آنرا هم نمی توانستید ببینید- امروز در اختیار دارید، با اینحال شما راضی نیستید و مغزتان با چنان سوء ظنی پر شده است که نمی توانید واقعیت را قبول کنید و هنوز دنبال موش می گردید. من یک متخصص تجزیه اطلاعات هستم، نه یگ موش گیر!"

پس از اینکه مالین ساکت شد، هنوز صورتی بر افروخته و لبانی لرزان داشت و در حالیکه گوردیک چشم از مالین بر نداشته بود، گفت: " لو! خواهش می کنم یک گیلان پر از اسکاج برای رفیق مالین بیاور!" بعد با صدای بلند خندید و بعلامت تشویق دست به پشت مالین زد و گفت: " خوشم آمد! حرفهای تو منطقی بود و به نظر می رسید که از ته قلب بیان می کردی!"

مالین عصبی و مشکوکانه نگاهی به گوردیک انداخت، ولی نتوانست بفهمد که شوخی می کند یا جدآ به حرفی که زده بود معتقد است. بعد متوجه شد که لاریسا لبخند بلب دارد و آرام شد.

گوردیک از تودین که داشت برای مالین مشروب می ریخت، خواهش کرد که برای همه مشروب بیاورد. بعد روی صندلیش عقب نشست و گفت: " مالین حق دارد! این عملیات بسیار درخشان و

از انتظار ما خارج بود با اینحال من هنوز از گمل ظنین هستم و تصور می‌کنم نقشه او بوده است که این اطلاعات در اختیار ما قرار گیرد".

تودین که مشغول توزیع مشروبها بود گفت: " این حرف به اندازه کافی با منطق جور در نمی‌آید چون بعنوان عملیات ضد اطلاعاتی هیچ مقصودی را تامین نمی‌کند".

مالین جرعه ای از مشروبش را خورد و این بار با جرات بیشتر به حرف آمد و گفت: " شاید هم مقصودی در کار بوده. شاید می‌خواستند به ما بفهماند که آمریکائیه‌ها اشکال پخش شدن اشعه لیزر را بر طرف کرده اند. چون واقعیت این است که داشتن چنین سلاحی هیچ ارزشی ندارد مگر اینکه رقبا از آن مطلع باشند. دسترسی به سلاح های جدید بیشتر جنبه ترساندن رقیب را دارد وگرنه بعد از هیروشیما هنوز کسی ندیده است که دولت های قوی از سلاح های جدید و پیشرفته، استفاده کرده باشند".

گوردیک اظهار نظر مالین را ستود و اضافه کرد که: " متخصصین علم لیزر روسیه معتقدند که ممکن نیست آمریکائیه‌ها بر مشکل پخش شدن لیزر غالب شده باشند. ولی اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد، باید اذعان کنیم، آنها در این زمینه از ما پیشرفته تر هستند".

یکی دیگر از متخصصین گفت: "من فکر نمی‌کنم دلایل مالین منطقی باشد چون اگر آمریکائیه‌ها یا انگلیسیها خیال داشتند برتریت سلاح لیزری را بر ما بکشند، کافی بود آنها به سادگی به نمایش بگذارند. بعلاوه اخبار رسیده از خاور میانه تأیید می‌کند که تمام مندرجات این پرونده ها در حال وقوع پیوستن است و احتمالاً همین روز ها به مرحله عمل در خواهد آمد".

گوردیک با لحنی تحسین آمیز گفت: "این نظریه جالب دیگری بود که ارائه شد؛ نظریه تسلط بر کشور های مسلمان!؛ چه تصور جالبی! چه نوع مغزی چنین افکاری را در خودش پرورش داده؟ ... ولی چرا چنین نظریه ای را، ولو به عنوان ضد اطلاعات به خطر بیندازند؟

لاریسا گفت: " بنا بر این باید قبول کنیم که آنها انتظار پناهندگی مایا را نداشته اند و خودشان این اطلاعات را در اختیار مایا قرار نداده اند".

در لحظاتی که بقیه به مطالب ارائه شده از طرف لاریسا فکر می‌کردند، سکوت برقرار بود. بعد گوردیک به علامت تسلیم شانه بالا انداخت و به لاریسا گفت: " ممکن است حق با تو باشد و بهتر است ما انگلیسیها را دست بالا نگیریم. اگر چلچله ما، به اطلاعاتی به مراتب نا چیز تر از این دسترسی پیدا می‌کرد، من راضی بودم و حالا به خاطر اینکه برای ما، از یک توطئه بزرگ با تمام جزئیاتش پرده برداری کرده، نباید تصور کنیم که خودشان وسیله درز کردن این اطلاعات را فراهم کرده اند".

سپس گوردیک متفکرانه جرعه ای از مشروبش را خورد و گفت: " به این ترتیب ما دو راه بیشتر نداریم؛ یکی اینکه همین روزها، دست آمریکائیاها را رو کنیم و راه دوم اینکه صبر کنیم و ببینیم در مگه چه اتفاقاتی می افتد و آیا حقیقتاً آمریکائیاها مشکل لیزر را حل کرده اند یا نه؛ و بعد دست آنها را رو کنیم. البته این تصمیمی است که مقامات بالا تر باید بگیرند و از دستور این جلسه خارج است".

مالین گفت: " در صورت دوم، این خطر را بجان خریده ایم که مهدی در مقابل دو و نیم ملیون مسلمان از جهان اسلام، مستقر شده و مسلماً بسیار مشکل است که بتوانیم ورق را برگردانیم چون بعد از استقرار مهدی هرچه ما بگوئیم و بکنیم، بی فایده خواهد بود.

گوردیک خواست جواب مالین را بدهد که تلفن آبی رنگ روی میزش که مستقیماً به مدیر کل " ک-جی-بی" وصل بود به صدا درآمد. او به طرف میز کارش رفت و تلفن را برداشت و گفت: " بفرمائید! من گوردیک هستم!"

او دو سه دقیقه ای که در هر لحظه آن به بهت و حیرت و جاخوردگی گوردیک می افزود، به سخنان رئیسش گوش داد و بعد گفت: " بله قربان!" و گوشی را گذاشت و بدون اینکه برگردد و به سایرین نگاه کند، به صدای بلند گفت این جلسه به آخر رسیده است. مشاورین با بهت و حیرتی بی سابقه و سائل خود را جمع کردند و فوراً از در خارج شدند. به محض اینکه در پشت سر آنها بسته شد، گوردیک به لاریسا و تودین گفت: " ما تلفنی مستقیم از طرف " ام-آی-سیکس" داشته ایم که خانم مایا کاشوا خودکشی کرده است!" از شنیدن این خبر، چهره لاریسا و تودین به بی حسی و سختی سنگ شد و گوردیک اضافه کرد که: " من شخصاً برای ملاقات با پریمن در لندن، دعوت شده ام".

هاوک گفت: " یک دفعه دیگر آن رقم را بگو!"

ویزنر گفت: " حدود پنجاه و سه ملیون دلار".

هاوک در حالیکه از پنجره دفتر کارش به باغی که "سیا" را احاطه کرده بود نگاه می کرد، نزد خود زمزمه نمود: " اینهمه خرج برای ساختن یک دستگاه لیزر!"

ویزنر گفت: " البته مجموع مخارج، خیلی بالا تر از این رقم است".

هاوک برگشت، تا به ویزنر و فالک و مید که دور میز نشسته بودند نگاه کند و ویزنر ادامه داد: " منظورم این است که اگر بخواهیم مخارج پرتاب شاتل و در مدار قرار دادن ماهواره حامل لیزر را هم به حساب بیاوریم، بایستی یکصد و بیست میلیون دیگر هم به این رقم اضافه کنیم."

همه حاضرین که شب قبل از تلویزیون شنیده بودند "یک بالرین روسی که اخیراً به انگلستان پناهنده شده بود در محل اقامتش یعنی منزل آقای گمل خود کشی کرده است" قیافه ماتم زده ای داشتند درست مثل قیافه افرادی که می خواهند مرده ای را در قبرستان بخاک بسپارند. در حقیقت آنها هم می خواستند هرچه زودتر این پروژه را تمام شده اعلام کنند، سپس آنرا کفن کرده و دفن نمایند. مدیر کل تاکید کرده بود تمام جای پاها را پاک کنند و هیچگونه اثری از خود باقی نگذارند. لذا دستور داده شده بود که تمام مامورین، از جده بیرون بروند و حتی دستور رسیده بود که سر حاجی مستان را هم زیر آب کنند تا مبادا زبان حرافش بر علیه آمریکائیا به کار افتد. او تنها کسی بود که به "سیا" مربوط می شد و وقتی "ک-جی-بی" سرپوش از این عملیات بر می داشت، آمریکائیا می توانستند قیافه ای حق بجانب بخود بگیرند و خود را نسبت باین داستان متعجب نشان دهند و مسلماً انگلیسیها، باید مشکل شانرا خودشان حل می کردند.

در این هنگام تلفنی که هاوک را مستقیماً به مدیر کل وصل می کرد، بصدا در آمد و هاوک تلفن را برداشت. این تقریباً مکالمه ای یکطرفه بود و چهره هاوک را بهت و حیرت فرا گرفت و با گفتن: "بله! چشم!" گوشی را گذاشت.

در این هنگام همه چشم ها برای کسب اطلاع به هاوک دوخته شده بود و فالک متوجه شد که تا بحال هاوک را اینهمه متعجب ندیده است. هاوک سعی کرد خودش را جمع و جور کند و بعد رو کرد به فالک و با لحنی خشک گفت: "لئو! قبل از هر چیز واجب است که بلا فاصله تلفن کنی و از حذف حاجی مستان جلوگیری نمائی و مامورین ما هم باید تا دستور ثانوی در جده بمانند!"

ویزنر نا باورانه پرسید: "عملیات ادامه خواهد یافت؟"

"فعلاً تا چهل و هشت ساعت دیگر همه چیز متوقف می ماند، شورای امنیت ملی تشکیل جلسه داده و مشغول مطالعه پیشنهادات ارائه شده است. من هم باید سریعاً برای مذاکره با پریمن و واسیلی گوردیک به لندن بروم."

ویزنر که نمی دانست واسیلی گوردیک کیست، از هاوک جویای اطلاعات شد و هاوک گفت: "او مقامی مثل من در "ک-جی-بی" دارد.

پریمین و گمل - همانطور که رسم انگلیسیها ست- دستها در پشت بهم قفل ، بالاتنه قدری به جلو خم شده ، سلانه سلانه- در پارک قدم می زدند و هنگام صحبت گوینده، سرش را به طرف شنونده نزدیک تر می نمود تا طرف بتواند سخنان آهسته ادا شده او را بشنود.

در نیمساعت اول ، پریمین از ارتباطی که در رده های بالا بین لندن و واشنگتن و مسکو برقرار شده بود صحبت کرد و اینکه مشکلات خیلی بزرگ را به چه سهولتی- می توان ، با بکار گرفتن افرادی که در امور مصالح ملی قدرت تصمیم گیری دارند- حل کرد.

بعد پریمین از سه جلسه ای که صبح آنروز با گوردیک و هاوک داشت ، برای گمل تعریف کرد. جلسه اول بین پریمین و گوردیک بود. جلسه دوم بین پریمین و هاوک و جلسه سوم، پریمین با هردوی آنها.

در جلسه با گوردیک پریمین گفته بود که همکاری با آمریکائیه مثل معامله ای پایاپای می ماند و به نفع روسها است که در این پروژه با آمریکائیها شریک باشند چون اولاً روسها با پنجاه تا شصت ملیون مسلمان در جنوب و شرق روسیه هم مرز هستند و در اواخر قرن بیستم روسیه مجبور خواهد بود مقادیر هنگفتی نفت از این کشور ها وارد نماید. اگر بهای نفت به همین منوال پیش برود، برای اقتصاد روسیه بسیار زیان آور خواهد بود. در نتیجه همکاری با آمریکائیها و دستور مهدی ، قیمت نفت به طور قابل ملاحظه ای پائین می ماند. در حقیقت تاریخ تکرار می شود چون در قرن شانزدهم اختلاف بین اسپانیا و پرتغال بالا گرفته بود و اگر بهمین صورت پیش می رفت ، جنگ بین این دو کشور غیر قابل اجتناب بود. با مداخله پاپ بین آنها صلح برقرار شد و قرار دادی بین آنها بسته شد که کشور های ضعیف و بی طرف را بین خود قسمت کنند و بجای اینکه با یکدیگر بجنگند ، همکاری کنند و از استثمار این کشور ها سود ببرند. وگوردیک این منطق را به سهولت پذیرفته بود.

در جلسه با هاوک پریمین او را قانع نموده بود که اگر با روسها شریک باشند ، هیچگاه خطر رسوا شدن تهدیدشان نخواهد کرد و می توانند بدون ترس از رسوائی ، فوآندی که عایدشان می شود را به جیب بزنند. بعد به هاوک گفته بود: " اگر اختلاف آمریکا و روسیه حل نشود، فکر می کنید چه مدت طول بکشد تا روسها حاجی مستان را بخرند و از او بخواهند از روسها پشتیبانی کند؟ بخصوص که مامورین آمریکائی در جده ، خیلی هم منضبط و پایبند به اخلاق نیستند و باهم سازگاری ندارند" از این گذشته در جلسه گفتگو در باره "سالت" (معاهده محدود کردن سلاحهای جنگی مدرن)

آمریکا با مخالفت شدید روسها مواجه خواهد شد چون اولاً با هم شریک بودند و ثانیاً آمریکا سلاحی مدرن و آزمایش شده در اختیار داشت که تفوق تکنولوژی آمریکا را ثابت می کرد. لذا آنها کوتاه می آمدند و شرایط آمریکا را می پذیرفتند.

به این ترتیب معامله سر گرفت و در جلسه با گوردیک و هاوک معامله جوش خورد و برای اولین بار در تاریخ، آمریکا و روسیه در جهانخواری با هم شریک شدند و آن دو شریک با گرمی دست یکدیگر را فشردند. بعد پریمین به گمل گفت " شراکتی بود بسیار هولناک که برای تمام جهان خیلی گران تمام می شد ولی در آن شرایط چاره دیگری نبود".

گمل پرسید: " نظر و حال و وضع گوردیک در مورد مایا و من چطور بود؟ در حالیکه چهره پریمین حاکی از تعجب بود گفت " به طور قابل ملاحظه ای، متمدنانه! ولی از ته قلب از مرگ خانم کاشوا متاسف بود. ضمناً وقتی به او پیشنهاد کردم که در صورت تمایل می تواند در مراسم کالبد شکافی که برای کشف علت مرگ اجرا می گردد، شرکت کند گفت: " اصلاً این کار لزومی ندارد!" بعد پریمین به چهره در هم کشیده شده گمل نگاه کرد و بلافاصله موضوع را عوض کرده، گفت: " از طرف دیگر راضی کردن هاوک کار بسیار مشکلی بود".

" قابل تصور است!"

" البته حق هم داشت! آنها تا بحال مبالغه هنگفتی خرج کرده اند و بعلاوه او شغلش را هم سر این پروژه گذاشته و ادامه کارش، بستگی به موفقیت این پروژه دارد".

گمل خنده کوتاهی کرد و گفت: " مسلماً! بالاخره او را راضی نمودید؟"

" البته! ضمن اینکه از واشنگتن به او دستور داده بودند کوتاه بیاید، مثل خرس تیر خورده می خرید و موضع کسانی را، به خود گرفته بود که به شرفشان توهین شده باشد".

گمل پرسید: " خوب حالا وضع ما چطور خواهد بود؟ منظورم اینست که با وجود دخالت روسها در این پروژه، ما چه نقشی خواهیم داشت؟"

" خوب مسلم اینست که ما قدری عقب نشینی خواهیم کرد و با لبخند مرموزانه ای ادامه داد، و آمریکائیاها با یک تیم روسی، حاجی مستان را هدایت خواهند نمود و این تیم روسی به زودی به دفتر مرکزی عملیات در امان خواهد رفت. به این ترتیب نقش ما میانجی گری بین آمریکا و روسیه خواهد بود".

گمل پرسید: " و نقش شخص من؟"

در حال قدم زدن، نیمکتی خالی پیدا کردند و نشستند و پریمین جواب داد: " این مطلب در جلسه سوّم مطرح شد و تو بعنوان ناظر در این پروژه باقی خواهی ماند".

" به نظرم شما خیلی پا فشاری کرده باشید که آنها بخواهند من در این عملیات باقی بمانم." پریمین به علامت مخالفت سر تکان داد و گفت: " اصلاً پا فشاری لازم نبود چون گوردیک صمیمانه این پیشنهاد را قبول کرد."

" و هاوک؟"

"هاوک کمتر موافق بود و با پرخاش مطالبی را راجع به " ام- آی- سیکس" و حفاظت امنیت ما گفت که من فکر کردم از احساسات جریحه دار شده او ناشی شده است چون او حس می کند که بد جوری از طرف تنها دوست مورد اعتمادش، ضربه خورده است. بنا بر این طبیعی است که سرخوردگی پیدا کرده باشد و نخواهد به تو اعتماد کند. در حقیقت از من پرسید که چرا بلا فاصله ترا بیرون نکرده ایم؟"

" گوردیک چنین عقیده ای نداشت؟"

پریمین لبخند زود گذری زد و گفت: " رفیق گوردیک بسیار با هوش و زرنگ است و در جلسه اول مرا متهم کرد که ما می دانستیم مایا یک چلچله است و ما خودمان برایش لانه و آشیانه فراهم کرده بودیم!"

" بعد"

پریمین باز لبخندی زد و گفت: " بعد من به او طوری نگاه کردم که نگاه میبایستی مفهوم آگاهی و ابهام داشته باشد (یعنی نه راست گفته باشم و نه دروغ) و ظاهراً موفق شده بودم چون او حرفش را پس گرفت. او باور دارد که ما نقش میانجی را منصفانه بازی خواهیم کرد و خیال می کند ما اینکار را می کنیم تا بین دو قدرت بزرگ جهانی نفوذ پیدا کنیم و مسلماً از منافع این عملیات هم بهره ببریم."

گمل لبخندی زد و پرسید: " خوب قدم بعدی چیست؟"

پریمین بدون تامل جواب داد: " ترتیبی داده شده که یک جلسه دیگر با شرکت شما سه نفر در اطاق گوردیک در هتل " ساوی" تشکیل گردد. من باید اذعان کنم که گوردیک به عنوان یک کمونیست دو آتشه، دوست دارد با زرق و برق زندگی کند." بعد نگاهی به گمل کرد و با لحنی کنایه آمیز گفت: " گو اینکه این روزها همه مامورین اطلاعاتی همینطور هستند!"

در زمین بازی کودکان در پارک، تعدادی بچه با خنده و شادی مشغول بازی بودند و حواس گمل را به خود جلب نموده، مانع شدند که این کنایه را بشنود.

بعد پریمین که متوجه این نکته شده بود، پرسید: " حقیقتاً او را دوست داشتی؟"

گمل به آرامی بعلافت تائید سر تکان داد ولی نگاهش هنوز به آن بچه ها و زمین بازی بود.

" من از صمیم قلب متاسفم!"

گمل برگشت و نگاهی به پریمین انداخت و گفت: " فقط خواهش می‌کنم نگوئید ، اگر بخواهی املت بخوری ، اول باید تخم مرغ را بشکنی " (هرکه خربزه میخوره ، پای لرزش هم میشینه!). پریمین جوابی نداد و مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. بعد گمل به حرف آمد و گفت: " می‌دانم! می‌دانم! من باید از اول فکر همه چیز را می‌کردم. از همه این حرفها گذشته، او نصف سن مرا داشت! ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. من همه نوع آمادگی داشتم ولی خودم را گول می‌زدم و فکر می‌کردم شاید راه دیگری برای اجرای مقاصدمان پیدا شود! مدتها است که از فوت همسر می‌گذرد و من خیلی تنها بودم و او هم بسیار زیبا بود. شما نمی‌توانید موقعیت مرا درک کنید!"

پریمین با مهربانی گفت: " شاید بتوانم! چون یک سال بعد از فوت همسر - که تقریباً هشت سال پیش بود من دچار افسردگی شدم و فکر می‌کنم این واقعیت تازه در مغز من نشسته بود که دیگر او، بر نخواهد گشت.

من در آنزمان شغل فعلی ترا داشتم و از نظر کاری، سرم خیلی شلوغ بود و تو در برلن روی پرونده "بگر" کار می‌کردی". گمل به علامت تائید سر تکان داد ولی متعجب بود که چرا پریمین این لحن نادر ملاطفت آمیز را به خود گرفته است. و پریمین ادامه داد: " یکروز من تصمیم گرفتم مرخصی کوتاهی بگیرم و با مدیر کل "هندرسون" در این زمینه صحبت کردم و او موافقت کرد".

بعد در حالیکه بیاد این خاطرات لبخند میزد ادامه داد: " آنموقع اواخر سپتامبر بود و هوا بارانی و رقت آور. من بلافاصله به خیابان آکسفورد رفتم و داخل اولین آژانس مسافرتی شدم و از آنها خواستم تعطیلاتی در یک جای آفتابی- فرق نمی‌کند در کجا- برای من سریعاً رزرو کنند! و آنها در یونان و در جزیره " میکونوس" برای من جا رزرو کردند. البته هتلش خیلی جالب نبود ولی با اینکه درست کنار دریا واقع شده بود بعلت تمام شدن فصل گرما خیلی شلوغ نبود. مهمانان هتل تقریباً همه مسن و از کشور های اسکانندیناوی بودند و فقط یک دختر جوان بین آنها بود که از فنلاند آمده، حدود بیست ساله می‌نمود و یکروز قبل از من رسیده بود". بعد نگاهی به گمل کرد و متوجه شد که علاقه اش نسبت به شنیدن بقیه داستان جلب شده است لذا ادامه داد: " من اطاقی داشتم که بالکن آن مشرف به دریا بود و تقریباً تمام هفته اول را در آن بالکن و به خیال خواندن کتاب ، روز گذراندم. دخترک هر روز با یک بیکیینی کوچک - و بدون سینه بند- حمام آفتاب می‌گرفت و به طور نفس گیری زیبا بود و عجیب آنکه، هیچکدام از مهمانها یا مستخدمین هتل با او کاری نداشتند. او هاله ای از دفع افراد در اطرافش داشت و درست مثل این بود که تابلویی با خود حمل می‌کرد و روی آن نوشته شده بود ؛ بمن نزدیک نشوید! خودت که می‌دانی منظور من چیست؟"

" البته ! من دقیقاً منظور شما را درک می کنم! "

پریمین دنباله داستان خود را گرفت و گفت : " هفته اول من متوجه شدم که آفتاب رنگ بدن او را به طلایی مایل به قهوه ای تبدیل کرد و موهای بلوندش را کمرنگ تر نمود. بعد از مدت کوتاهی متوجه شدم که نمی توانم چشم از او بردارم و خوب؛ خیلی شرم آور بود. چون من در حقیقت در سن پنجاه سالگی ، می توانستم جای پدر او باشم ولی بیک نو جوان که تازه سرو گوشش بجنبید، تبدیل شده بودم. "

گمل با بی تابی پرسید: " بعد چطور شد؟ "

" روز شنبه شب ، در آن جزیره که مخصوص گذراندن مرخصی و تعطیلات بود و مردم چنان قید و بندی در پوشیدن لباس از خود نشان نمی دادند، من لباس شب مرتبی پوشیدم چون قرار بود در آن شب ارکستری در هتل هنر نمائی نماید، نمی دانستم سایرین چگونه لباس خواهند پوشید. " بعد دوباره از خاطراتش خنده اش گرفت و ادامه داد: " وقتی وارد بار شدم دیدم تنها کسی که لباس رسمی پوشیده ، من هستم و بقیه لباسهای معمولی و راحت پوشیده اند. دخترک هم، یک بلوز و شلوار پوشیده بود و روی یکی از چهارپایه های بار نشسته، مشروب می خورد. منم روی یک چهارپایه نزدیک دخترک نشستم و یک مشروب سفارش دادم و متوجه شدم که دخترک بمن نگاهی کرد و خندید و من قدری دستپاچه شدم. بعد او گلیاس مشروبش را خالی کرد و به من گفت " خواهش می کنم یک مشروب هم برای من سفارش بدهید ! من زود بر می گردم " و بعد از جا بلند شد و از بار بیرون رفت. لذا من مشروبی برایش سفارش دادم ولی او زود بر نگشت. در حقیقت بقیه افراد ، برای صرف شام به سالن غذا خوری رفتند و من مطمئن نبودم که او اصلاً بر خواهد گشت یا نه؟ بعد او از در وارد شد ولی برای لحظاتی من او را نشناختم. او یک پیراهن دراز مخصوص شب، برنگ مشکی پوشیده بود و گردنبندی با تلالو و نقره ای رنگ به گردن داشت و موهایش را به شکل دسته ای از گل روی سرش فرم داده بود و یک کیف زیبای شب هم در دست داشت و مطلقاً زیبا بود. او سراغ مشروبش نرفت فقط بازوی مرا گرفت و پرسید: " دوست دارید برویم سر میز شام؟ " و بعد شامی فراموش نشدنی با هم خوردیم.

گمل با شتاب و کنجکاوانه پرسید: " بعد چی شد؟ "

بعد ما بهترین دو هفته زندگیمان را با هم گذراندیم، دو هفته ای بسیار زیبا و خاطره انگیز. " در این موقع پریمین آهی کشید و گفت: " نکته اینجا است پیترا! که من بطور کامل در این ماجرا غرق بودم ولی هیچوقت هم سعی نکردم آن دوره را درک کنم و بفهمم. البته وضع خودم را درک و تمام امکانات را بر رسی. می کردم در هر حال او یک فنلاندی بود و من دومین مقام " ام- آی-

سیکس" را داشتم ولی با اینحال چون از نظر احساسی خیلی ضعیف و آسیب پذیر بودم آنطور که باید و شاید از نظر امنیتی محافظه کاری نکردم."

" بعد ها هیچ سعی کردید با او رابطه برقرار کنید؟"

" اگر بخواهم حقیقت را بگویم ، نه! و حتی هیچوقت از مغزم هم نگذشت که این کار را بکنم."

" او هم هیچوقت سعی نکرد شما را پیدا کند؟"

" اگر هم کرده باشد من نمی دانم و تصور من این است که او یک چلچله نبود. این دوران زود گذری بود که هر دوی ما روی ابرها راه می رفتیم و فکرمی کنم هیچکدام نخواستیم آنرا با واقعیت های زندگی آلوده کنیم. حالا پیتر! باور می کنی که من احساسات ترا می توانم درک کنم ولو نه بطور کامل؟"

بعد پریمن بساعتش نگاهی انداخت و گفت: " بهتر است برگردیم چون جلسه تو دیر میشود."

همانطور که پریمن گفته بود ، گمل قدری دیر به جلسه رسید. ترافیک در آنموقع سنگین بود ولی خوشبختانه یک جای پارک در هتل " ساوی" پیدا کرد. نگهبان هتل از اتومبیل لاگوندای او خوشش آمد و اشاره کرد در یک جای خالی نزدیک در ورودی هتل پارک کند.

همینکه سوار آسانسور شد که به طبقه چهارم برود ، با خودش شروع به تمرین کرد که با گوردیک چگونه برخورد کند و تصمیم گرفت که در هر صورت باید خودش را به شدت کنترل نماید.

گمل زنگ در را به صدا در آورد و بعد از لحظاتی در باز شد و گمل و گوردیک با نگرانی بهم نگاه کردند. بعد گوردیک عقب رفت و راه باز کرد و گمل وارد اطاق انتظار شد. گوردیک گفت: " فکر نمی کنم لازم باشد ما خودمان را معرفی کنیم چون حد اقل از عکس ها و پرونده ها ، یکدیگر را می شناسیم."

گمل بدون تامل حرف گوردیک را تائید کرد و گفت: " همینطور است" و بعد پرسید: " هاوک آمده است؟"

" بله او در اطاق نشیمن مشغول خوردن مشروب است" و هنگامیکه گوردیک داشت به طرف در بسته اطاق نشیمن می رفت، صدای گمل او را از اینکار باز داشت و گفت: " قبل از اینکه به آن اطاق برویم من می خواهم از شما یک سؤال بکنم"

گوردیک برگشت و با تشویش نگاهی به گمل کرد و گفت: " بفرمائید!"

" شما می دانستید که او یک باکره بود؟"

" بله من می دانستم!" وبعد لحظه ای مشغول مطالعه چهره گمل شد که ببیند این حرف چه اثری روی او گذاشته است و مشاهده کرد که چگونه گمل در درون خود مشغول مبارزه است تا خودش را کنترل نماید و گفت: "آقای گمل حالا بگذارید منم مطلبی را برای شما بگویم و بعد این حرفها را ختم شده اعلام کنیم. اولاً من احساسات شما را درک می کنم و به همین دلیل می خواهم بدانید که من مطلقاً حدس و گمان اینرا نداشتم که مایا خودکشی خواهد کرد و اگر کوچکترین شکی در این زمینه داشتم، محال بود او را باین مأموریت بفرستم و باید بعرض شما برسانم که مرگ او، من و همکارانم را بشدت متاثر کرده است. دوران شناخت من از مایا، مدت کوتاهی بود و با اینحال به او علاقمند شدم چون او بسیار با استعداد و متکی بخود و با شخصیت بود و حالا می فهمم که میزان این علاقه از تصور من خارج بوده است. من به مایا قول داده بودم در صورتیکه سعی خودش را بکند، اجازه میدهم مادرش هم به غرب برود و می خواهم بدانید که هنوز سر قولم هستم و در صورتیکه مادر مایا بخواهد آزاد است که هرجا بخواهد برود. آقای گمل! همانطور که خودتان هم تجربه کرده اید، ما در شغلان بایستی مجری کارهائی باشیم که خلاف خواسته های خودمان است و این مربوط به شرایط شغلی ما است و نه ذات خودمان".

" باین ترتیب می خواهید بگوئید که شرایط شغلی، شما را وادار کرد که یک چلچله باکره بفرستید تا من نتوانم باور کنم که شما اینهمه زرنگ و حسابگر باشید؟"

گوردیک لبخندی زد و گفت " آقای گمل! من چاره ای نداشتم چون من او را به آموزشگاه چلچله ها فرستادم که همه فوت و فن های اغواگری را یاد بگیرد. ولی او در موقع آموزش رفتارهای سکسی چنان لگدی به تهیگاه سرمربی زده بود که او را از مردی انداخت و پس از آن حادثه مجبور شد تغییر شغل دهد، بنا بر این می بینید که این واقعه از روی حسابگری نبوده است".

گمل خواست لبخندی بزند که موفق نشد و به در اشاره نمود و گوردیک در را باز کرد و بعد کنار رفت و با اشاره از گمل خواست وارد شود.

یک بار با سه چهارپایه روبروی پنجره بزرگ اطاق نشیمن و پذیرائی تعبیه شده بود و هاوک روی یکی از آن چهارپایه ها نشسته، از پنجره به رودخانه نگاه می کرد و مشروب می خورد. هنگامیکه آنها وارد شدند، برگشت و با سردی نگاهی به گمل کرد و دوباره رویش را بر گرداند. گوردیک به پشت بار رفت و گفت: " فکر میکنم معرفی افراد ضرورتی نداشته باشد و اگر اطلاعات پرونده ای ما درست باشد، شما آقای گمل! اسکاچ و سودا می خورید!" بعد یک بطری ویسکی شیواس برداشت و مشغول درست کردن مشروب شد.

گمل روی چهار پایه در طرف چپ هاوک نشست و به آرامی گفت " سلام مورتون!"

هاوک به نگاه کردن رودخانه ادامه داد و به سردی جواب داد " خوب " پیت " امیدوارم آن پتیاره به اینهمه درد سرش می ارزید!"

گوردیک که گمل را زیر نظر داشت متوجه شد که کنترل از دست او خارج شده و از جاپرید که جلوگیری کند ولی دیر شده بود چون هنگامیکه هاوک به طرف گمل برمی گشت که اثر گفتارش را در چهره او ارزیابی کند، مشت دست راست گمل، آنچنان با سمت چپ چانه هاوک برخورد کرد که هاوک بی حال و هوش نقش زمین شد.

مدتی بعد دکتر هتل از اطاق خواب بیرون آمد و گفت: " آقایان فکر می کنم حال او جا آمده و چند دقیقه دیگر بیرون خواهد آمد" و گوردیک، دکتر را تا دم در همراهی کرد و برگشت و درحالیکه از ته قلب از این پیش آمد لذت می برد، بطرف بار رفت و مشروبی دیگر برای گمل ریخت و با نیشخندی گفت: " حالا کار برعکس شده و یک روسی باید میانجی گری کند و صلح را بین دو غربی هم پیمان برقرار نماید".

گمل گفت: " من کار احمقانه ای کردم و عذر می خواهم. اینطور که بنظر می رسد من حالا در این عملیات نقشی نخواهم داشت!"

" امید وارم که اینطور نباشد چون من صمیمانه می خواستم با شما دو نفر کار کنم. فکر می کنید بهتر باشد، شما دو نفر را مدتی تنها بگذارم؟"

گمل گفت: " شاید هم بد نباشد".

گوردیک گیلانش را خالی کرد و از جا بلند شد و گفت: " هروقت حاضر بودید مرا صدا کنید، من در طبقه پائین توی بار هستم" بعد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت " بار آمریکائیها!"

هنگامیکه گوردیک از در بیرون می رفت، گمل از جا برخاست و یک گیلان برداشت، به اندازه سه بند انگشت ویسکی کانادائی در آن ریخت، یک قطعه یخ در آن انداخت و کمی سودا بآن اضافه کرد و در همین موقع در اطاق خواب باز شد و هاوک از آن بیرون آمد. قسمت چپ صورتش، بد جوری باد کرده، قدری سیاه شده بود ولی راست و مستقیم راه میرفت تا به بار رسید و روی یکی از چهارپایه ها نشست. گمل مشروبی را که برای او آماده کرده بود جلوییش گذاشت. هاوک مشروب را برداشت و یک جرعه بزرگ از آن خورد و متفکرانه گیلان را با انگشتانش بچرخش در آورد. بعد نگاهی طولانی و بدون احساس به گمل انداخت و گفت: " فکر می کنم دخترک بیش از آنچه من تصور می کردم، در تو اثر گذاشته بود!"

" البته که گذاشته بود ولی من حقیقتاً اشتباه بزرگی مرتکب شدم و بد تر از آن این بود که ترا با مشت زدم".

هاوک گفت: " من از آنچه که گفتم متأسف نیستم چون تو باید منتظر چنین اتفاقاتی می بودی ". بعد دستی به چانه اش کشید و بسختی لبخندی زد و گفت: " اگر من می دانستم دخترک اینهمه روی تو اثر گذاشته ، حقش بود که از آن سر اطاق آن حرف را می زدم".

گمل نتوانست برای مدتی چیزی بگوید و در آن لحظات ، تحت تأثیر کش وقوس احساس قدردانی ای بود که نسبت به هاوک پیدا کرده بود، قدر دانی برای مردانگی و گذشت او. لذا سعی کرد تا آنجا که مقدورش می باشد، علت از دست دادن کنترلش را برای هاوک توضیح دهد.

" مورتون! من عمیقاً و از صمیم قلب متأسفم که ترا با مشت زدم. از آن حرف تو چشم من سیاهی رفت و بی اختیار شدم. من می دانم که درک احساس من برای تو مشکل است و امیدوارم روزی بتوانی آنرا درک کنی ضمن اینکه می دانم تو آنوقت هم، مرا بیش از امروز دوست نخواهی داشت. واقعیت اینست که من از نظر احساسی کاملاً ضعیف و آسیب پذیر بودم. تو تا اندازه ای مرا می شناسی و دوستی ما برای من بینهایت با ارزش است چون هیچوقت برای من میسر نبوده که باکسی دوست بشوم. خودت که میدانی کار ما چطوری است ، ما از نظر سرّی نگهداشتن رازها وسواسی می شویم و اطلاعات شغلی ما محدود می شود به آنچه لازم است بدانیم و تحت این شرایط شغلی ، زندگی خصوصی ما هم متاثر از همین راز داری ها است. لذا در دنیای دیگری بجز دنیای اشخاص معمولی زندگی می کنیم و با سایر افراد فرق داریم".

هاوک داشت با علاقه به حرفهای گمل گوش می داد و تحت تأثیر احساسات مردی قرار گرفته بود که در درون خود زندگی می کرد و بعد گمل ادامه داد: " برای تو زندگی آسان تر است چون بطوریکه من دیده ام ، تو زندگی خانوادگی خوبی داری. وقتی از کار به خانه می روی ، می توانی کار روزانه را پشت سر بگذاری و مثل یک آدم معمولی زندگی کنی. با زنت به خاطر عوض کردن دکوراسیون منزل ترشروئی کنی ، مهمان داشته باشی، و هرکاری که مردم عادی می کنند بکنی! من به چشم دیدم که تو همسرت را هنوز پس از سالیان دراز زناشوئی مثل روز های اوّل دوست داری. تو پسران خوبی داری و می توانی از آینده ایکه برای آنها ساخته ای مغرور باشی. منم روزی همه این آرزوها را داشته ام و به همان جاده هموار و بدون نشیب و فرازی که همه از نظر خانوادگی دارند، می اندیشیدم. ولی ناگهان جاده زندگی خانوادگی من به بن بست خورد و نیمی از زندگی من بدون چاره و مفرّ در آن بن بست ماند. درست مثل کسی شدم که در یک جراحی مغز ، قسمتی از مغزش را که رضایت خاطر به انسان می دهد ، بیرون آورده باشند. منکه از لحاظ احساسی مایوس و نا امید بودم، ناگهان روزنه امیدی برایم پیدا شد و به نظرم رسید که راه بن بست زندگیم باز شده و دوباره می توانم به آن جاده صاف و هموار چشم بدوزم.

من احساس انسان محکوم به مرگی را داشتم که در یکی از سلول های زندان محبوس باشد. از نظر روحی در آن سلول روی نیمکتی نشسته چشم به قفل در دوخته بودم. ناگهان آن قفل باز شد و من شامل بخشودگی شدم. من ابتدا شوکه شدم و بعد از آنهمه سال، می ترسیدم که از در بیرون بروم و بگذارم احساساتم با دنیای بیرون روبرو شود، چون نمی دانستم در بیرون از این سلول چه حادثه ای در انتظار من است. ولی مورتون! من بالاخره دل بدریا زدم و از آن در بیرون رفتم. البته که ابتدا مظنون بودم و بهمین دلیل دستور دادم دخترک را از نظرامنیتی بررسی کنند و چون بررسی به نتیجه مستدلی نرسید، سعی کردم به خودم بقبولانم که سوء ظن من از سوابق شغلی سرچشمه می گیرد و حالا که بخت بمن رو کرده است، درست نیست که بخت را به خاطر سوء ظنی بی اساس از خودم برانم". بعد نگاهی به هاوک انداخت و درست مثل یک آدم خجالتی که دریچه احساسش را بروی کسی- ولو یک دوست- باز می کند و از این کار شرمسار می گردد، از سخن گفتن باز ایستاد.

هاوک که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، با مهربانی گفت: "و تو همه چیزت را فداکردی و حتی بزرگترین شانسی را که ممکن بود یک مامور اطلاعاتی داشته باشد، در این قمار باختی! من همیشه فکر می کردم که معنی عشق را می دانم ولی حالا می فهمم که اشتباه می کردم چون من قادر نیستم در عشق اینهمه پاکبازی کنم"

گمل با لحن تلخی گفت: "من فکر نمی کنم که هیچوقت لازم باشد، تو چنین کاری بکنی ولی از تو بینهایت متشکرم که به حرفهای من گوش دادی و سعی کردی وضع مرا درک کنی. و حالا این سؤال باقی می ماند که آیا باز هم می خواهی من در این پروژه باشم؟ مسلم است که تو می توانی به پریمن تلفن کنی و بگوئی که من به طور فیزیکی بتو حمله کرده ام و او مرا فوراً اخراج خواهد کرد".

هاوک سرش را به عنوان مخالفت تکان داد و گفت: "بگذار فکر کنیم که این اتفاق اصلاً نیفتاده است! ولی پیتر حالا وضع عوض شده. اگر یادت باشد، تو در واشنگتن از من خواستی اگر عملیات میراژ موفقیت آمیز پیش برود، شما دوست دارید در پشت صحنه بمانید و حالا فکر می کنم آرزویت عملی شده و تو فقط در پشت صحنه کار خواهی کرد. چون ما حالا با کمک روسها عملیات را اجرا خواهیم کرد و من به مامورینمان در جدّه دستور داده ام کنترل حاجی مستان را مستقیماً به عهده بگیرند و بوید را آزاد کنند. روسها افراد خود را مامور کرده اند که با افراد ما کار کنند و از این ببعد تو مسئول خواندن گزارشات خواهی بود". بعد به ساعتش نگاه کرد و

گفت: "پس اون روسه کجا رفت؟ چون بهتر است جزئیات کار کردن به صورت مشترک را، بررسی کنیم".

گمل به طرف تلفن رفت و ضمناً به هاوک گفت که: "او در بار آمریکائیه‌ها مشغول خوردن مشروب است".

پنج دقیقه بعد گوردیک وارد شد و به قیافه آن دو نفر نگاه کرد و چهره اش خندان شد و گفت: "فکر می‌کنم که ما هنوز با هم دوست هستیم" و بدون اینکه منتظر جواب شود به پشت بار رفت و مشروبی برای خودش ریخت و گیللاس آن دو نفر را هم پر کرد. بعد نگاهی با دقت به چانه هاوک انداخت و گفت "خوبه بدتر از این نشد!"

هاوک به زور خندید و گفت: "من یادم رفت جا خالی بدم! می‌شود حالا دنبال کارمان را بگیریم؟"

و آنها به بحث پرداختند و هرکدام سعی داشتند تا آنجا که ممکن است اطلاع کمتری به رقیب بدهند و قدرت و مهارت ادارات وابسته به خود را برخ دیگری بکشند. بعد گوردیک راجع به حاجی مستان و مامورین دیگر عرب زبان سؤال کرد و گفت تصور می‌کنم همه آنها مسیحی باشند. هاوک حرف او را تأیید کرد و گوردیک هم اذعان نمود که تمام مامورین عرب زبان آنها هم مسیحی هستند و اضافه کرد که: "ما مامورین عرب خود را از بین یونانیان اورتوکس انتخاب می‌کنیم که دشمن مسلمانان هستند و تعداد آنها هم کم نیست و به راحتی می‌شود در لبنان و قسمتی از ایران و عراق از این آدمها پیدا کرد. ما سعادت این را داریم که در روسیه عرب مسیحی زیاد است".

هاوک پرسید: "وضع شما در عربستان سعودی چطور است؟"

گوردیک خنده ای حاکی از راحتی خیال کرد و گفت: "آقای هاوک! اینطور فکر کنید که ما به اندازه کافی مامور در عربستان سعودی داریم و می‌توانیم عده زیادی را برای مراسم حجّ عازم مکه کنیم".

بعد آنها به جزئیات دفتر مرکزی در اردن پرداختند که عبارت بود از یک ویلا با دیوارهای بلند در خارج شهر امان. گوردیک گفت که او معاونش "لو تودین" و سکرترش و شش نفری از افراد کار آزموده ارتباطات و مامورین امنیتی، را همراه خواهد آورد. و به همین ترتیب بحث بین آن دو ادامه پیدا کرد.

گمل متوجه شد که اصلاً او را ببازی نگرفته اند ولی بعد یاد حرف هاوک افتاد که گفته بود: "تو حالا مسلماً" جزئی" از خط عملیات هستی" و دانست، همانطور که دلش می‌خواست مسئولیت

عمده ای برای او در نظر نگرفته اند.

وقتی موضوعات اصلی همه حل و فصل شد، گوردیک گیلاس ها را پر کرد و هرسه بسلامتی عملیات نوشیدند و گیلاس بعدی را هم برای موفقیت عملیات سر کشیدند.

کتاب چهارم

فصل هجدهم

تا آنجا که مردم به یاد داشتند، هیچگاه اینهمه جمعیت در مسجد رفاهی قاهره، اجتماع نکرده بود. چند روزی بود که مردم کوچه و بازار از آمدن ابوقدیر حرف می زدند و اخبار رسیده، حاکی از آن بود که او آنروز دریای احمر را پشت سر گذاشته، روز جمعه به قاهره خواهد رسید. خیلی ها به این اخبار بی اعتنا بودند ولی بالاخره، حس کنجاوی، آنها را هم باین اخبار علاقمند کرده بود. ابوقدیر، یکساعت به غروب آفتاب مانده، با ملازمینش- که راه را برای او باز می کردند- به مسجد رفاهی رسید و مستقیماً به طرف حوض وضو رفت و سر و صورت و پاهای خود را در حوض شست و بعد وضو گرفت و داخل مسجدش. قبل از نماز، جمعیت به او اعتنای چندانی نداشتند ولی بعد از نماز خیلی ها سعی کردند به او نزدیک شوند یا برای تبرک، او را لمس کنند. موقع موعظه، او خیلی کوتاه و آهسته صحبت می کرد ولی سخنانش، در بین جمعیت، دهان به دهان می گشت. او گفته بود که: "من یک هشدار دهنده به بدکاران و یک بشارت دهنده به آنها که ایمان کامل دارند هستم" و بعد آیاتی از سوره هفتم قرآن را مبنی بر اینکه تغییراتی در پیش است و به زودی همه چیز روشن خواهد شد خواند و افزود، این تغییرات متعاقب علّائی که ظاهر می شود بوجود خواهد آمد و بعد اضافه کرد که حالا هم علّائی در روز عید قربان در مکه ظاهر خواهد شد و من در آنروز در مکه و منتظر این علّائم خواهم بود. قرار است ما از طائف با همراهان پیاده به مکه برویم و در روز عید قربان همه چیز را به چشم خود ببینیم".

بعد او ساکت شد و رفته رفته مردم متفرق شدند و او و همراهان هم مسجد را ترک کردند. خیلی ها از همان چند کلمه حرف تحت تاثیر قرار گرفته، مصمم شدند با ابوقدیر در پیاده روی به طرف مکه همراه شوند.

ابوقدیر دو روز دیگر هم در قاهره ماند و در مساجد دیگر شهر، نماز خواند و موعظه کرد. حاجی مستان همیشه، بجز دو ساعتی که برای دیدن برادرش رفته بود، در کنار او ماند. ولی هنگامیکه برای دیدار برادرش رفت، در آنجا مردی منتظر او بود که عربی را در حد کمال حرف میزد ولی از قیافه اش پیدا بود که عرب نیست. آن مرد یک صندوق فلزی کوچک، به اندازه یک بسته سیگار به او داد که تعدادی دکمه و یک شماره گیر روی آن تعبیه شده بود.

یک هواپیمای باری غول پیکر مربوط به نیروی هوایی آمریکا در فرودگاه مرکز فضایی کندی در فلوریدا به زمین نشست و آرام آرام به طرف شاتل فضایی آتلانتیس که دریچه بارگیری آن باز بود، رفت. کنار شاتل یک جرثقیل عظیم پارک شده بود و هواپیما در جایی ایستاد که جرثقیل بین آن و شاتل قرار گرفت. در این هنگام مامورین امنیتی مثل مور و ملخ ریختند و این وسایل را محاصره کردند.

ساعتی بعد الیوت ویزنر و همکارانش، در حالیکه ناظر بارگیری شاتل فضایی توسط جرثقیل بودند، مشاهده کردند که یک دستگاه بسیار بزرگ حلزونی شکل به قسمت بار شاتل آتلانتیس به آرامی منتقل شد. بعد درهای قسمت بار شاتل بسته شد و یک تریلر نود چرخه بسیار عظیم شاتل را به طرف سکوی پرتاب حمل نمود.

با اینکه صورت هاوک از ضربه ای که به آن وارد شده بود هنوز کبود می نمود، با اینحال بعنوان مسئول مستقیم عملیات، مثل عقابی شکاری، با آن چشمان تیزش به تمام جزئیات آن ویلا اعم از ضخامت تشک های خواب در روی تختخواب های بیشمار دو طبقه، تا سیم کشی دستگاه های ارتباطی از راه دور، نظارت می کرد.

از طرف دیگر، در فاصله ای که ویلا مبله و آماده بهره برداری می شد، گوردیک، شبیه مهمانی ناخوانده به پارتی ها سر می زد و بر خلاف میل میزبان و مهمانان دعوت شده، تا آنجا که می توانست لذت می برد.

آنها همه، با هواپیمای باری "هرکولس"، متعلق به نیروی هوایی آمریکا به اسم مستعار "تیم گروه امداد ارتش آمریکا" وارد امان شدند و حتی روسها هم یونیفورم ارتش آمریکا را به تن داشتند. هنگامیکه به ویلا رسیدند همه افراد یونیفرم ها را در آوردند و لباس غیر نظامی به تن کردند و مشغول چیدن وسایل و آماده کردن ویلا برای یک زندگی موقت گردیدند، به استثنای گوردیک که با یونیفرم نیروی هوایی آمریکا با درجه سرهنگی، از خود دعوت، و در پارتهای مختلف شهر شرکت می کرد.

ویلا یک ساختمان سه طبقه بود که با سبک خاصی ساخته نشده و بیشتر فضاها بر اساس احتیاج صاحب خانه بنا شده بود و حُسن آن این بود که بزرگ و جادار به نظر می‌رسید و بدر این گروه سی و دو نفره می‌خورد.

در طبقه همکف سالنی بسیار بزرگ برای نشیمن و پذیرائی قرار داشت که هاوک آنرا سالن تفریحات سالم نامیده بود. "مید" مسئول تدارکات ویلا بود و بدون توجه به اینکه آنجا کشوری اسلامی است، مقدار زیادی مشروب هم، تدارک دیده بود.

جنب سالن تفریحات سالم، اطاق ارتباطات قرار داشت که پر بود از وسائل ارتباطی سمعی و بصری. روسها وسائل ارتباطی خود را آورده بودند ولی احتیاج نشد بسته بندی آنها را باز کنند چون کشف کردند که دستگاه های ارتباطی آمریکائی با دستگاه های آنها هماهنگ و سازگار است. لذا ترجیح دادند از همان دستگاه های آمریکائی استفاده کنند. اولین سیستمی که برقرار شد، همین دستگاه های مخابراتی بود که اجازه می‌داد بین این پایگاه و مسکو، لندن، واشنگتن، مرکز فضائی کندی در فلوریدا و مرکز فضائی جانسون در هوستون و چند پایگاه دیگر و حتی رابطه با چندین مامور برقرار گردد.

تیم آمریکائی بقیه طبقه همکف و نصف بیشتر از طبقه اول را بخود اختصاص دادند. روسها در طبقه دوم جا گرفتند و تیم انگلیسی مجبور شد به صورتی پراکنده در طبقه اول و اطاقهایی که در اصل برای مستخدمین ویلا در نظر گرفته شده بود سکنی کند. پس از اینکه ویلا آماده بهره برداری شد همه در سالن تفریحات سالم جمع شدند و لئو فالک پشت بار ایستاده بود و مشروب میداد و با لاریسا که تنها فرد مؤنث این گروه سی و دو نفره بود، لاس می‌زد. او با لباسهای شیک خود که توسط طراحان مشهور طراحی شده بود، دلبری می‌کرد که نگاه های حریص مردان را به خود جلب کرده بود. گوردیک و مید هم جلوی بار ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند و تودین و یک روسی دیگر در گوشه ای از سالن نشسته، شطرنج بازی می‌کردند. گمل و بوید در کنج خلوتی نشسته، به صحبت مشغول بودند.

آلن بوید با لحنی ناراضی گفت: "خیلی دلم می‌خواست بدانم موضوع چیست!"

گمل جواب داد: "آلن! به تو قول می‌دهم، وقتش خواهد رسید که همه چیز برای تو روشن تر شود!"

بوید در جواب گفت: "من اصلاً نمی‌فهمم در اطرافم چه می‌گذرد. مثلاً تو یک بسته بمن دادی و مرا به طائف فرستادی تا آنرا تحویل آقای "مقبول صدیقی" بدهم، البته مشروط به اینکه کلام

رمز را بداند. بعد معلوم شد که آقای صدیقی، یک پسر بچه دوازده ساله است. پیتر! می توانی مرا هم در جریان بگذاری و روشنم کنی که موضوع چیست؟"

گمل می خواست حرفهائی بزند و به آلن روحیه بیخشد که هاوک از در وارد شد و در حالیکه کف دستهایش را بهم می کوبید، همه نظر ها را به خود جلب نمود و سکوت برقرار شد. سپس هاوک با صدای بلند گفت: "من گزارشی برای شما دارم" و بعد ن صدایش را پائین تر آورد و گفت: "بعلاوه می خواهم قوانین زندگی مشترکمان را هم به اطلاع شما برسانم". بعد به گوردیک اشاره کرد و گفت: "البته قبلاً من با رفیق گوردیک در این زمینه صحبت کرده ام و او هم موافق است. هرچند که این ویلا امن است و مامورین ما بیست و چهار ساعته مواظب هستند ولی هنوز لازم است که ما محتاطانه عمل کنیم تا سوء ظن کسی را جلب نکنیم. تا آنجا که به دولت اردن مربوط می شود، ما همه جزو گروه امداد هستیم و برای اینکه صورت ظاهر حفظ شود، تعدادی از افراد ما مامور تعلیم به گروه امداد ارتش اردن شده اند. با اینحال تعداد ما در اینجا زیاد است و ما را مظنون جلوه می دهد. بنا بر این تصمیم گرفته شده، هیچکس ویلا را قبل از اجرای عملیات که در شش روز آینده پایان خواهد یافت، ترک نکند. تنها استثنائی که وجود دارد اینست که، دو سرویس لیموزین در روز، یکی بین ویلا و سفارت روس و دیگری بین ویلا و سفارت آمریکا، پیش بینی شده تا بتوان اخبار محرمانه را از طریق سفارتخانه های مربوطه رد و بدل نمود". بعد رو کرد به گوردیک و گفت: "طبیعی است که دلیل این کار، عدم اطمینان بین مامورین روسی و آمریکائی، نیست. واقعیت اینست که ما در اینجا وسائل ارتباطی مشترکی داریم و هرکدام از ما می تواند نامه و فاکس مربوط بدیگری را بخواند یا به ارتباط تلفنی و رادیویی گوش دهد. لذا صلاح دیده شده، آن اخباری که انحصاراً مربوط به تیم ما یا روسها می شود از طریق سفارت خانه های مربوطه، مخابره گردد". بعد رو به گمل کرد و گفت: "پیتر! اگر مشکلی نباشد، تو می توانی از وسائل ارتباطی سفارت ما استفاده کنی و از طرف دیگر هرچه کمتر بین ویلا و سفارتخانه ها رفت و آمد شود، بهتر است".

گمل موافقت کرد و گفت: "من فکر نمی کنم مشکلی در این کار باشد، بعلاوه ما مطالب عمده ای برای ارسال یا دریافت نخواهیم داشت".

هاوک دستهایش را بعلامت رضایت بهم مالید و گفت: "پس حالا می رویم سر" نظامات روز!" یک تابلو اعلانات روی دیوار خارجی اطاق مخابرات نصب شده و توقع اینست که در هر روز چندین بار به این تابلو سر بزنید و از اعلانات جدید با خبر شوید. در حال حاضر فقط یک اعلان روی آن هست و ساعات غذا خوری را مشخص کرده. از همه انتظار می رود این اوقات را

رعایت کنند و سر وقت برای صرف غذا، حاضر باشند. آشپزهای ما آمریکائی هستند و آنها سعی خواهند کرد، تا آنجا که مقدور است، با توجه به ذائقه دوستان روسی، غذا های متنوع تهیه کنند. از همه افراد بجز مامورین شیفت مخابراتی، انتظار می رود که قبل از نیمه شب، به اطاق خواب خود رفته، بخوابند. بعلاوه تصمیم گرفته شده که محل مصرف مشروبات منحصرآ، همین سالن خواهد بود!" بعد کمی تامل کرد و پرسید: "سئوالی هست؟"

گوردیک دست بلند کرد و پرسید: "آیا شاتل فضائی، دقیقاً سر وقت به فضا خواهد رفت؟" هاوک با تاکید گفت: "بله درست است و همانطور که می دانید پرواز شاتل ها، خیلی عادی شده و انتظار پیش آمدن مشکلی را نداریم. ولی در هر حال من شما را در جریان خواهم گذاشت." گمل پرسید: "از طائف چه خبر دارید؟"

"جمعیت زیادی در حال حاضر در طائف جمع شده اند. ابو قدیر و حاجی مستان هم، با ملازمین معمولی خود، دیروز رسیده اند. مامورین ما تعداد جمعیت را بین دو تا سه هزار نفر بر آورد کرده اند و انتظار می رود این رقم تا دو روز آینده شدیداً بالا برود. فروش شتردر طائف شروع شده و تصور می رود تجار شتران هم، به گروه آنها به پیوندند. سئوال دیگری هست؟" چون دیگر سئوالی نبود هاوک از در سالن بیرون رفت.

بوید گفت: "متوجه شدم که هاوک، مثل ناظم در مقابل بچه مدرسه ای ها، با ما رفتار کرد؟" گمل خندید و گفت: "روش او اینطوری است و منظور خاصی ندارد. من زیر و روی این مرد را می شناسم، او در حال حاضر خیلی تهییج شده است و نمی تواند هیجان خودش را کنترل کند. اگر این عملیات با موفقیت به پایان برسد، موقعیت شغلی او در واشنگتن، عوض خواهد شد و صاحب مقامی شامخ خواهد گردید."

بوید با تمسخر گفت: "که البته برای هاوک، خیلی خوب خواهد بود. ولی ما اینجا کاملاً فراموش شده هستیم و اینطور به نظر می رسد که ما به آنها تحمیل شده ایم و این خیلی غیر منصفانه است چون ما تمام کارهای این عملیات را انجام داده، به اینجا رسانده ایم." گمل دستی روی شانته آرن زد و گفت: "نگران نباش! کارهایی که ما کردیم، غیر قابل اجتناب بود و بالاخره ما هم به طریقی منتفع خواهیم شد."

بوید گفت: "امید وارم حق به جانب تو باشد!" بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "من می روم یکی دو گیللاس مشروب، قبل از شام بخورم!" و به طرف بار روان شد.

سه چیز روی یک میز مثلث وار چیده شده بود؛ یک قرآن، یک خنجر در غلافی نقره ای و یک هفت تیر . مردی که در راس میز نشسته بود ، می گفت: " دو سال پیش که یک مامور " ک- جی- بی" را به قتل رساندم، آیین هفت تیر را از کمرش برداشتم".

اسم آن مرد " سامی ذهابی" و سر دسته گروه کوچکی از اخوان المسلمین بود. اخوان المسلمین ، نهضتی بود زیر زمینی که در سال 1930 توسط شخصی بنام " حسن البناء" در مصر ، به وجود آمده بود. هدف این نهضت ، به وجود آوردن دولت هائی مبتنی بر قوانین بنیادی اسلامی بود که هیچ قدمی خلاف این قوانین بر ندارند. اعضای این نهضت، آماده بودند که هرکسی، حتی رئیس یک دولت را به قتل برسانند تا به مقصد خود برسند. ذهابی و چهار عضو دیگر این گروه در امان و در خانه ای بزرگ نزدیک بازار دور هم جمع شده بودند. آن خانه بیک تاجر ثروتمند تعلق داشت که سی سال بود در نهضت فعالیت می کرد.

ذهابی در سه سال گذشته در سوریه فعالیت داشت و در تظاهرات و به قتل رساندن عضو مهمی از دولت سوریه دست داشت که نزدیک بود دولت را عوض کند و فقط یک شدت عمل وحشیانه از طرف دولت و خون ریزی بسیار ، باعث شده بود، دولت روی کار بماند.

بیش از هزار نفر از اخوان المسلمین، دستگیر شده، در زندان سوریه در بند بودند و دویست و چهل نفر آنها نیز محکوم به مرگ شده بودند. به علت اختلاف بین سوریه و اردن، حکومت اردن کمک فعالانه ای به اخوان المسلمین سوریه نمود و به آنها اجازه داد که در اردن زندگی کنند. به این ترتیب ذهابی از دست مامورین سوریه فرار کرد و به اردن پناهنده شد و به این گروه پیوست. چون ذهابی سری نترس داشت و بسیار هم با هوش بود، پس از چند ماهی به عنوان سر پرست این گروه انتخاب شد و در صدد بر آمد که زخمی به دولت سوریه و ارباب آنها روسیه بزند. لذا مدتی در ورودی سفارت روس رادر امان زیر نظر گرفت و متوجه شد که دونفر به طور مرتب ، به سفارت در رفت و آمد هستند. یکی از آن دونفرا، که مامور " ک- جی- بی" بود و " ژوکف" نام داشت، شناخت چون این شخص قبلاً در سفارت روس در سوریه کار می کرد و طراح اصلی نقشه قتل و قمع نهضت اخوان المسلمین در سوریه بود. لذا تصمیم گرفت که او را بر باید و در یابد که دولت سوریه چه نقشه ای برای هم مسلکانش که در بند بودند دارد و اگر لازم شد ژوکف را به قتل برساند. به این ترتیب، چند روزی ، رفت و آمد ژوکف، به سفارت روس را زیر نظر گرفت و اطلاعات لازم از اوقات رفت و آمد و اتو میلی که استفاده می کند را یاد داشت نمود و جلسه ای

با افراد خود، برای ربودن او تشکیل داد و در آن جلسه، برنامه ریزی کردند که سه روز دیگر هنگامیکه ژوکف از سفارت بیرون می آید، او را برابیند.

چهار نفر دیگر گروه، موظف بودند دو اتومبیل برای روز موعود بدزدند و نزدیک سفارت روس، در حوالی "فلکه سوم" پارک کنند. به محض اینکه اتومبیل ژوکف، به میدان می رسد، دو اتومبیل دزدیده شده مثل ساندویچ در جلو و عقب او قرار می گرفتند و او را می ربودند. بعد او را به این خانه می آوردند و ذهابی اطلاعات لازم را از او می گرفت. هم مسلکان اخوان المسلمین که در سازمان امنیت اردن کار می کردند، سعی داشتند از درز کردن خبر مفقود شدن ژوکف در اخبار وسائل ارتباط جمعی جلوگیری کنند. در پایان جلسه، آن پنج نفر دست راست خود را روی قرآن گذاشتند و ذهابی اول گفت: "انشاءالله!" و بعد بقیه نیز، همصدا گفتند: "انشاءالله!"

پنج عرب چادر نشین، بیرون چادر خود، دور شعله های آتش نشسته بودند. چادرهاییکه در خارج شهر طائف بر پا شده، تقریباً یک شهر بزرگ بوجود آورده بود. برخی از مردم، همان عربهای چادر نشین سنتی و دیگران، چادرها را برای اقامت موقت خود، بر پا نموده بودند تا ابوقدیر را، در راه پیمائی به طرف مکه همراهی کنند. آن پنج نفر، بره ای کباب کرده، پس از صرف شام - همانطور که رسم اعراب است - قهوه ای قوی و شیرین خورده، به لطیفه گفتن و خندیدن مشغول بودند.

یکی از آنها مقداری پشگل شتر به آتش اضافه کرد و گفت: "مردی به زنی گفت، خیلی دوست دارم ترا مزه مزه کنم و ببینم تو خوشمزه تری یا زن خودم، و آن زن جواب داد: "چرا از شوهرم نمی پرسی؟ او هر دوی ما را مزه مزه کرده است" و همه با صدای بلند خندیدند. همینطور به نوبت جوک می گفتند و می خندیدند تا ناگهان سکوت برقرار شد، چون متوجه شدند که ابوقدیر و حاجی مستان در روشنائی آتش هویدا شدند. آنها از خجالت دستپاچه شدند و خود را قدری جمع و جور کردند، ولی ابوقدیر گفت: "راحت باشید برادران!" بعد نگاهی به کتری قهوه که هنوز کنار آتش بود انداخت و یکی از آنها که متوجه این نگاه شد پرسید: "رسول!" دوست دارید برایتان قهوه ای بریزم؟"

ابوقدیر به علامت تائید سر تکان داد ولی حاجی مستان با ترس و لرز به اطراف نگاه کرد که ببیند پلیس های دینی در آن اطراف نباشند. سپس ابوقدیر یک جرعه از قهوه خود را خورد و گفت:

" شما خوب قهوه درست می کنید و جوک هم خوب می گوئید، حالا به این جوک گوش کنید! :
مردی به معشوقش پیغام داد، کاری کن که هنگام خواب ترا در رویا ببینم و معشوقش جواب
نوشت : ده دینار بفرست ، خودم شخصاً خواهم آمد!" و همه خندیدند.

یکی از چادر نشینان پرسید: " رسول! درست است که شما فردا عازم مگه خواهید شد؟"
" بله درست است!"

آن چادر نشین دو باره گفت: " پادشاه ، که خدا سلامتش بدارد و عمرش را زیاد کند ، یک شاهراه
برای رفاه زائرین خانه خدا ساخته است. آیا شما از این شاهراه استفاده خواهید کرد؟"
سکوت کوتاهی برقرار شد، چون سؤال کننده لحنی تمسخر آمیز داشت. بعد ابو قدیر به
چراغهای شهر نگاهی انداخت و گفت: " دو میلیارد دلار خرج شده تا قصر هائی برای اقامت سه
روزه سران دول اسلامی که برای کنفرانس به اینجا آمده اند، بسازند و این شاهراه هم به خاطر
رفاه آنها بوجود آمده است. من ترجیح می دهم ، پای پیاده از کنار آن شاهراه به مگه بروم." بعد
به موعظه ای کوتاه پرداخت و گفت : " تمام مردم دنیا فرزندان خدا هستند ولی اعراب جای
مخصوصی در قلب او دارند. به همین جهت او به ما دو هدیه داده است ، اولی قرآن است که
توسط رسول خود " محمد صلی الله علیه وآله" برای ما فرستاده تا راه زندگی را به ما بیاموزد و
دومی سرزمین ما است. با اینکه ایراد گرفته می شود که روی سرزمین ما چیزی سبز نمی شود و
لم یزرع است، در عوض زیر این سر زمین سرچشمه ای تمام نشدنی، از ثروت برای ما نهفته
است که ارثیه تمام اعراب است."

چادر نشینان با دقت به حرفهای او گوش می دادند و در حالیکه چهره حاجی مستان آمیزه ای از
احساسات مختلف و بهت و حیرت بود، ابو قدیر اضافه کرد: " در مصرف چنین میراثی نباید
اسراف شود و برای جاه و جلال انسانها مصرف گردد. خداوند بخشنده و مهربان در قرآن فرموده:
" شما که ایمان آورده اید! اموال خود را برای تکبر و نخوت و فخر فروشی به سایرین، مصرف
نکنید!"

این سخنان با سکوتی عمیق مواجه شد. سپس چادر نشینان نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد یکی
از آنها پرسید: " رسول ! آیا در مگه هم بهمین نحو موعظه خواهید کرد؟"
ابو قدیر دست روی شانهِ او گذاشت و گفت: " برادر ! بعد از عید قربان، من از مطالب بیشتری
سخن خواهم گفت." بعد رو کرد به مسن ترین آنها و گفت: " من برای یافتن تو آمده ام! نام تو
"ابن سهل" است و تو و این برادران صاحبان شتر های زیادی هستید."

مرد مسن گفت: "همینطور است! می شود به ما افتخار بدهید و سوار بر یکی از شتر های ما به مگه بروید؟"

ابوقدیر جواب داد: "متشکرم! من پیاده خواهم رفت ولی بین ما افراد پیر و ناتوان زیاد هستند".
این سهل سر فرود آورد و گفت: "آنها پیروان تو و برادران و خواهران ما هستند و می توانند ، سوار بر شتران ما در این راه با شما همراه باشند! ولی خودم تا مگه پیاده خواهم رفت".
ابوقدیر گفت: " خداوند ترا رحمت کند و عمر طولانی عطا فرماید. تو می توانی کنار من راه پیمائی کنی". بعد ابوقدیر عبایش را دور خودش انداخت و از جا بلند شد. بقیه هم همین کار را کردند و بعد به او نزدیک شدند و به قصد تبرک، دست به عبایش کشیدند. سپس او و حاجی مستان در سیاهی شب نا پدید شدند.

صبح زود همه چادرها را جمع کردند و در یک صف طولانی و بزرگ از زائرین در صحرا به راه افتادند. پیشاپیش صف ابوقدیر با اراده و تصمیمی قوی در حرکت بود و حاجی مستان در طرف راست و ابوسهل در طرف چپش با او همراه بودند. در انتهای این صف، پیر مردان و پیر زنان و اشخاص مریض و ناتوان ، سوار بر شتر در حرکت بودند. طول صف که در کنار جاده شش باندی در حرکت بود به دو کیلو متر می رسید. اتومبیل های مرسدس بنز و لینکلن و کادیلاک روی جاده ترمز می کردند و آهسته می راندند تا مسافرین آنها بتوانند این صف طولانی را مشاهده کنند.

میرزا فاروخی هم از طرف سازمان امنیت سعودی ، با یک رنجور از کنار این صف عبور کرد و با دوربین چشمی به جلوی صف نگاه کرد و مردی را که باعث بیخوابی های اخیر او شده بود، در رأس این گروه شناخت.

فصل نوزدهم

شمارش معکوس پرتاب موشک آتلانتیس شروع شده بود. " پنجاه و نه ثانیه.....، پنجاه و هشت ثانیه..... "

چون پرتاب موشک به فضا کاملاً عادی شده بود، مدیر پرتاب در دفترش، جلوی کامپیوتر نشسته بود و برنامه پرتاب را نگاه می کرد و لزومی نمی دید که به سالن کنترل برود. ولی از اینکه دلیل این پرتاب را دقیقاً درک نمی کرد، ناراحت و ناراضی بود چون به او گفته بودند، بار موشک، یک ماهواره اطلاعاتی و جاسوسی است و با اینکه جدول زمانی پرتابها تقریباً پر شده بود، برنامه پرتاب این ماهواره را، خارج از نوبت، به او تحمیل کرده بودند. از طرف دیگر پس از رسیدن موشک به سکوی پرتاب تعداد زیادی از مامورین امنیتی – به مراتب بیش از مواقع دیگری که ماهواره اطلاعاتی به فضا پرتاب می شد- تمام نقاط مرکز فضائی کندی را زیر نظر گرفته بودند. او می دانست که ماهواره به یکی از آخرین مدار هائی که هنوز با حرکت زمین بطور هم آهنگ حرکت می کند، در نقطه ای در خاور میانه، فرستاده خواهد شد ولی محل دقیق آنرا هم به او نگفته بودند. قرار بود پس از اینکه مخزن سوخت خارجی موشک از آن جدا می شود، کنترل موشک را مرکز فضائی " جانسون" در هوستون، به دست گیرد و همه این مسائل پیچیده و غیر عادی، که پنهان کاری و بی اطلاع نگهداشتن برنامه ها از مدیر پرتاب را، نشان می داد، بر سرگردانی او می افزود.

الیوت ویزنر، با کمک کامپیوتر در هوستون، مشغول تماشای برنامه پرواز بود و شنید که گفته شد " سی ثانیه..... بیست و نه ثانیه... " و هرچه شماره ها پائین می آمد، شدت هیجان او بالا می رفت. هیجانی که تنها ناشی از پرتاب نبود بلکه بیشتر به خاطر این بود که، نتیجه کار هیچ دانشمندی تا این حد چشمگیر نبوده و در معرض دید همگان قرار نداشته است. بخصوص تماشا چینی که تعداد آنها در هر لحظه رو به افزایش بود و قرار بود، آنرا در مگه، با چشم خود ببینند.

" ده ثانیه " ویزنر بدون اینکه چشم از صفحه کامپیوتر بردارد، دستمالی از جیبش در آورد و دستهای عرق کرده اش را پاک کرد و دعا نمود که در این لحظات آخر قبل از پرتاب، مشکلی پیش نیاید و پرتاب با موفقیت انجام گیرد. ظاهراً دعایش مستجاب شد و موتور های موشک

روشن شدند و کابل های برقی که از خارج به موشک وصل بودند، فرو افتادند و موشک پس از لحظاتی توقف روی آن شعله های زرد رنگ، از جا کنده شد و در فضا یک منحنی را طی کرد و عازم مدار خود در فضا شد و ویزر نفسی با اسایش خیال کشید.

هاوک و گوردیک و گمل هم در امان شاهد برنامه پرواز بودند و به محض اینکه مخزن خارجی سوخت موشک از آن جدا گردید، گوردیک دستی به پشت هاوک زد و هردو شروع به خنده نمودند. بعد هاوک گفت: "این لحظات برای من به شیرینی عسل بودند چون بیست ن بار- به راحتی پرتاب یک توپ در زمین فوتبال- به فضا پرتاب شد" و بعد هرسه باهم به سالن تفریحات سالم که همه در آن جمع شده بودند ، رفتند.

هاوک موفقیت پرتاب را به اطلاع جمع رساند و بعد اطلاعات دیگری را هم در اختیار آنها گذاشت و گفت:

" مامورین ما گزارش کرده اند که هم اکنون ، ده هزار نفر همراه ابو قدیر در حال رفتن به مگه هستند" و چون نجوائی از حیرت و تعجب در گرفت، هاوک با صدای بلند خندید و اضافه کرد: "همچنین انتظار می رود که در چهل و هشت ساعت آینده، حدود سه ملیون نفر در مگه حضور داشته باشند".

صدای نجوای حاکی از تعجب و حیرت، بالا گرفت و فالک به صدا در آمد و گفت: " این رقم بیست و پنج در صد بیشتر از تعدادی است که سال گذشته به مگه رفته اند".

تودین پرسید: " شما این اختلاف را ناشی از عملیات میراژ می دانید؟"

هاوک جواب داد: " بعید نیست چون ما به طرق مختلف، مقدار زیادی آگهی کرده ایم" و بعد نگاهی به گمل انداخت و اضافه کرد: " و انگلیسیها در شروع ، کارهای چشمگیری انجام داده اند".

تودین دوباره پرسید: " انتظارات مردم در مگه، چیست؟"

هاوک جواب داد: " بی صبرانه منتظرند، اتفاقاتی رخ دهد و مامورین ما گزارش داده اند که پلیس های امنیتی و دینی ، همه جا به چشم می خورند و خیلی بیتاب و عصبی هستند".

بعد گوردیک به حرف آمد و پرسید: " مطمئن هستید که ابوقدیر بی گذار به آب نخواهد زد؟ چون حتی اگر او- با نجوا- کلمه " مهدی" را بر زبان بیاورد ، پلیس های امنیتی و دینی مثل گربه های گرسنه ای که چشمشان به موش افتاده باشد ، به جانش خواهند افتاد".

هاوک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: " نگران نباش او تا ساعت چهار بعد از ظهر روز پنج شنبه که عید قربان است کلمه ای حرف نخواهد زد. او به طور کامل تحت نفوذ حاجی مستان است و حاجی مستان هم، برای محافظت از او ، به اندازه کافی تعلیم دیده است".

بعد هاوک برگشت و به اطاق مخابرات رفت و صحبت کردن بین افراد تیم ها، دوباره شروع شد. گمل به بار رفت و یک مشروب از فالک گرفت. گوردیک و مید بحث جدیدی شروع کردند که مربوط به نامه پراکنی می شد. لاریسا از گوشه چشم مواظب گمل بود و به او نزدیک شد و به زبان روسی گفت: "خوشحالم که مستی توی چانه اش زدید" و گمل با لبخندی زود گذر جواب داد: "من حق چنین کاری را نداشتم، خیلی غیر حرفه ای بود و او هم حقیقتاً مستحق آن نبود". لاریسا با لحنی مرموزانه گفت: "به نظر من هیچ چیز خسته کننده تر از یک حرفه ای تمام عیار نیست!" و بعد لیوانش را برداشت و پس از سرکشیدن آن از روی چهارپایه اش برخاست و گفت: "شب بخیر آقای گمل!" و نگاهی به گوردیک انداخت و سالن را ترک نمود و فالک با نگاهی حسرت آمیز رفتن او را دنبال کرد.

سایرین هم رفته رفته سالن را ترک کردند و فقط گوردیک و مید و گمل ونیم بطری اسکاچ روی میز بار، در سالن باقی ماندند. هنگامیکه گمل هم از آنها جدا شد، گفتگوی آنها به اینجا رسیده بود که کنترل مامورین اطلاعاتی توسط سفارتخانه ها کار عبث و بیهوده ای است.

هاوک آنتش در رختخواب خودش دراز کشیده بود ولی هرچه سعی کرد نتوانست بخوابد. تصویر ابو قدیر و پیروانش، که تعدادی از آنها مامورین روسی و انگلیسی و آمریکائی بودند و از راه بیابان به مگه می رفتند، در نظرش مجسم شد. بعد اخباری از مرکز فضائی هوستون مبنی بر اینکه، هم اکنون ماهواره با دستگاه لیزری که از جدیدترین تکنولوژی بر خوردار است، در مدار خود قرار گرفته بود، افکاری بودند مهیج، که او را به خود مشغول کرده، مانع خوابش می شد. بعد مدتی به خود اجازه داد به نتیجه این عملیات و اینکه برای شخص او چه مواهبی در بر داشت بیندیشد چون عملیاتی که او مسئول هدایت آن بود، در تاریخ بشریت بیسابقه می نمود. لذا هرچه قدرت تصور داشت، به کار انداخت که موقعیت شغلی خودش را بعد از موفقیت این عملیات، در نظر مجسم کند. او مردی وطن پرست بود و بدون شک باور داشت که هرچه می کند به خاطر صلاح کشور و مردم آن می باشد. بعلاوه او می اندیشید که رفتار کشورهای صاحب نفت که اکثراً مسلمان هستند، خود خواهانه و نا عادلانه است. چون یک جانبه فکر می کرد، نمی توانست بفهمد که رفتار کشورهای نفت خیز هم به خاطر حفظ منافع و برآوردن آرزوهای خودشان می باشد. او انجام عملیات میراژ را، که در حقیقت باعث ضربه شدیدی بر تمدن اسلامی می شد، موجه می دانست چون همیشه اعتقاد داشت که "هدف وسیله را توجیه می کند". دو باره به توالی عملیاتی که قرار بود در روز پنج شنبه در صحرای منا، اتفاق بیفتد، فکر کرد و افکارش او را به جنگل های مالایا و جاسوس پیری باموهای سفید که مغزش چنان خلاق بود و تمام این عملیات را برنامه

ریزی کرده بود، برد. بعد در خیال آنچه را که ممکن بود راه غلط برود و مانع موفقیت این عملیات شود را خط زد چون تا بحال عملیات مثل ساعتی بسیار دقیق پیشرفته بود. او حتی حضور روسها را در این پروژه پذیرفته بود و حالا فکر می کرد که پریمن حق داشت که آنها را وارد معرکه کند چون سطح همکاری آنها با کنترل دو جانبه مهدی از طرف "سیا" و "ک-جی-بی" دامنه وسیع تری می یافت. مساله، توافق بین دو قدرت بزرگ جهانی بود، توافقی که باعث می شد خاور میانه ساکت باشد و قیمت ارزان نفت را برای مدت مدیدی تضمین نماید و همین حادثه کافی بود که اختلاف بین دو کشور را حل کند و باعث شود با توافق یکدیگر، از منافع حاصله سود برند و در ادامه به موقعیت شغلی خودش در سیا فکر کرد. بدون شک رتبه شغلی خودش در سیا بالا می رفت و احتمالاً همه کاره سیا میشد. چون مدیر کل ها معمولاً شغلی موقتی داشتند و با تعویض سیاست یا دولت، عوض می شدند ولی او به قدرت ثابت و همه کاره؛ سیا؛ تبدیل می شد که هیچ مامور اطلاعاتی نمی توانست حتی آنرا به خواب ببیند. متعاقب این پیروزی ها در خیال، سرش را توی بالش فرو برد تا شاید به خواب برود و رویای چنین موفقیت هائی را در خواب ببیند.

گاهی وقایع کوچک باعث اتفاقات بزرگ می گردد و این بار یک ترموستات آب رادیاتور اتومبیلی فاجعه بزرگی ببار آورد.

تا بحال، چندین صد ملیون دلار خرج این عملیات شده بود و یک ترموستات چند دلاری نزدیک بود همه نقشه ها و عملیات را بر ملا کند. راننده روسی داشت تودین را به سفارت روس می برد تا با مسکو تماس بگیرد که ناگهان- در وسط راه- لیموزین حامل تودین جوش آورد. راننده در کنار جاده ایستاد و پیاده شد و کاپوت را بالا زد و با پارچه ای ضخیم در رادیاتور را باز کرد. پس از چند دقیقه ظرف آبی از صندوق عقب اتومبیل برداشت و مقداری آب توی رادیاتور ریخت و کاپوت را بست و دوباره به راه افتاد. در راه ضمن اینکه با نگاه درجه حرارت آب را زیر نظر داشت به تودین گزارش داد که نزدیک به یک ماه است که ترموستات این اتومبیل بازی در می آورد و از سفارت در خواست کرده است که یک ترموستات نو از مسکو برایش سفارش بدهند ولی این کار هم مثل بقیه کارها، توی دست اندازهای اداری افتاده و هنوز از ترموستات خبری

نشده است. بالاخره پس از یکی دوبار دیگر آب ریختن توی رادیاتور بهر مکافاتی بود تودین را به سفارتخانه رساند. تودین از پله های سفارت بالا رفت و مطالب رمزی را که گوردیک به او داده بود به مسکو مخابره کرد. بعد ملزم بود یکساعتی منتظر بماند تا جواب آنرا از مسکو دریافت کند. از نظر کارمندان سفارت، تودین یک معما شده بود چون سفارت، رفت و آمد آزادانه روسها را در امان منع کرده بود ولی او هر وقت لازم می دانست، می آمدومی رفت و حتی سفیر هم از ماموریت او اطلاعی نداشت. سفیر، فقط یک دستور محرمانه از مسکو دریافت کرده بود مبنی بر اینکه عملیاتی در امان در شرف انجام است و او وظیفه دارد هر کمکی مورد احتیاج واسیلی گوردیک باشد، بدون تامل و پرسش در اختیارش بگذارد. سرهنگ "ژوکف" سرپرست "ک-جی-بی" در سفارت، هم اطلاعات بیشتری در زمینه این عملیات نداشت. با اینحال ژوکف، اقداماتی کرده بود تا از فعالیت گوردیک در امان اطلاعاتی کسب کند و خیلی متعجب شده بود که او در ویلایی با عده دیگری از مقامات بالای اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، هم منزل بودند. لذا ژوکف، سعی کرده بود از گد شخصی خود استفاده کرده، با مدیر کل "ک-جی-بی" در مسکو تماس گرفته، وضعیت را به او اطلاع دهد و کسب دستور کند.

دستور کوتاه و قاطع بود "این کارها به تو مربوط نیست و دخالت در این عملیات از حیطة ماموریت تو خارج است".

تصادفاً ژوکف و تودین، هم زمان سفارتخانه را ترک کردند و چون قبلاً در مسکو برای لحظات کوتاهی با هم آشنا شده بودند، هنگامی که از پله های سفارت پائین می آمدند، با هم احوالپرسی کرده، بعد باهم دست داده، خداحافظی کردند. ژوکف در حال سوار شدن به اتومبیل خود بود که متوجه جرّ و بحث راننده سفارت و تودین، شد. لذا از اتومبیل خود پیاده شد و نزد تودین و راننده رفت و جویای وضعیت شد. راننده به او توضیح داد و گفت: "قربان! ترموستات اتومبیل ما خراب است و فکر می کنم حالا کاملاً از کار افتاده باشد. من مطمئن نیستم که بتوانم رفیق تودین را بدون جوش آوردن موتور، برگردانم".

ژوکف گفت: "مساله ای نیست! من عازم محل اقامت خود می باشم و می توانم رفیق تودین را سر راه خود پیاده کنم". بعد متوجه شد که تودین تردید دارد. لذا با لبخند گفت: "رفیق تودین نگران نباشید! من دلیل ماموریت شما را نمی دانم ولی بعنوان مسئول این پایگاه، طبیعی است که می دانم محل کار شما کجا است و از محل زندگی من خیلی دور نیست" و بعد به اتومبیلش اشاره کرد که سوار شود. تودین به علامت بی تفاوتی شانه بالا انداخت و روی صندلی جلو، بغل دست ژوکف نشست و آنها از در سفارت بیرون آمدند و به خیابان اصلی پیچیدند.

در آنطرف خیابان، یک مرد عرب که با دوربین چشمی آنها را زیر نظر داشت، دوربین را از جلوی چشمش برداشت و در میکروفونی که جلوی دهانش بود گفت " او هم اکنون از در سفارت بیرون آمد و یک نفر دیگر نیز همراه اوست. در فاصله نیم کیلومتری، در یک خیابان فرعی مشرف به " فلکه سوم" ذهابی دریافت پیغام را اعلام کرد و مسلسلی را که بین صندلی های یک بنز قدیمی پنهان کرده بود در دست گرفت و به دوستش که پشت فرمان اتوموبیل بود اطلاع داد که دارد می آید و یک مسافر هم دارد. بعد به ساعتش نگاه کرد و دید که چهار بعد از ظهر است و در میکروفونی که جلوی دهانش بود به چهار نفر دیگر که در اتوموبیل فورد قدیمی در خیابان فرعی دیگری منتظر بودند خبر داد.

ژوکف برای کسب اطلاع از ماموریت تودین، گفت: "اینروز ها فعالیت در خاور میانه به اوج رسیده و با اینکه گوردیک رئیس بلا فصل من است، نمی دانم او اینجا چکار می کند و در عملیاتی که در منطقه من در شرف اجرا است، چرا از من استفاده نکرده است؟" تودین به این سخنان جوابی نداد و معما برای ژوکف لاینحل باقی ماند. هنگامیکه به داخل فلکه پیچیدند می خواست از تودین بپرسد که چند وقت دیگر در امان خواهند ماند که متوجه شد یک بنز سیاهرنگ در پشت او سپر به سپر در حرکت است. از آئینه بالای سرش دید که دو مرد عرب با عبا و سرپیچ سنتی روی صندلی جلو نشسته اند. او احساس خطر کرد و خواست پا روی گاز بگذارد و خود و مسافرش را نجات دهد که متوجه شه یک اتومبیل فورد آبی رنگ هم از خیابان فرعی با سرعت به فلکه وارد شد و خودش را در جلوی اتومبیل او قرار داد و به شدت ترمز کرد. دو اتومبیل تصادف کردند و هردو در جای خود بی حرکت باقی ماندند. بعد ژوکف متوجه شد که چهار مرد عرب از اتومبیل فورد پیاده شده، به طرف آنها می آیند. در حالیکه ژوکف با صدای بلند اعلام خطر می کرد دستش را بطرف اسلحه کمری اش برد که سردی یک لوله مسلسل را روی صورت خود احساس کرد. بعد به طرف تودین برگشت و دید دو نفر هم، او را تهدید می کنند. این عملیات بسیار ساده و بی مانع برگزار شد و چند ثانیه بعد آندو مرد روسی به صندلی عقب اتومبیل بنز منتقل گردیدند. چون اتومبیل فورد به شدت صدمه دیده، غیر قابل استفاده می نمود، آن چهار نفر عرب هم خود را به زور در قسمت عقب اتومبیل بنز جا دادند. با اینکه چند اتومبیل از سرعت خود کاسته، این صحنه را تماشا می کردند - قبل از اینکه کسی بتواند اقدامی بکند- راننده بنز پا روی گاز گذاشت و به سرعت از آن محل دور شد.

بسیست دقیقه پس از این سانحه، از سفارت به گوردیک تلفن شد و بلا فاصله، جو ویلا، پر از نگرانی و اضطراب گردید.

اشکال عمده در این بود که گوردیک کاملاً عاجز بود و نمی دانست چه بکند، لذا از هاوک و گمل کمک خواست. آنها بلا فاصله جلسه ای برای حل این بحران، تشکیل دادند. متعاقباً هاوک و گمل به دفتر مرکزی پایگاه های خود در امان تلفن کردند و و از مدیران این پایگاهها خواستند که در پیدا کردن دو مامور ربوده شده "ک-جی-بی" هرچه زودتر اقدام نمایند و دریابند که چه گروهی آنها را ربوده است. در ابتدا مدیران محلی "سیا" و "ام-آی-سیکس" از اینکه در یافتند مقامات ارشدی از اداره متبوعه آنان، به طور مخفیانه در امان به سر می برند، یکه خوردند و هنگامی که فهمیدند عملیات مشترکی با "ک-جی-بی" در جریان است، کاملاً شوکه شدند. به هر صورت دستورات را اطاعت کردند و ماموران خود را به جستجوی افراد ربوده شده روسی فرستادند. به محض اینکه این تلفن ها انجام گرفت، گوردیک و گمل و هاوک مشغول تجزیه و تحلیل وقایع شدند.

آنها - در شرایط معمولی- ابتدا به مامورین یکدیگر مشکوک می شدند که مسلماً این حالت وجود نداشت. کار مامورین امنیتی اردن هم نمی توانست باشد چون هیچ اختلافی بین روسها و اردن وجود نداشت بنا بر این نتیجه ای از این تجزیه و تحلیل حاصل نشد و اینکه در روز روشن چند مرد عرب اردنی، آدم ربائی کرده باشند هنوز به صورت معما باقی بود تا اینکه گمل ایده درستی که از طرف ماموران "ام-آی-سیکس" هم تأیید شد ارائه نمود و گفت که این عملیات فقط میتواند کار اخوان المسلمین باشد. بعد نگاه خشنی به گوردیک نمود و گفت: "حالا سؤال این است که آنها دنبال تودین بوده اند یا آندیگری؟ و اصولاً آندیگری چه کسی است و چرا آنها دنبالش بوده اند؟"

گوردیک روی صندلی خود جابجا شد و مغزش به سرعت شروع به کار کرد. او می دانست که راننده اتومبیل، ژوکف بوده است و ژوکف همان کسی بود که سقوط سازمان اخوان المسلمین سوریه را برنامه ریزی کرده بود. لذا علت به دام افتادن تودین تصادفی و به خاطر تعویض اتومبیل و هدف اصلی این آدم ربائی ژوکف بوده است. او تصمیم گرفت که پرده پوشی نکند و حقایق را باز گو نماید و در نتیجه به آرامی این حقایق را با هاوک و گمل در میان نهاد.

هاوک که در این شرایط اصلاً منتظر چنین حوادثی نبود به شدت برافروخت و از جا برخاست و در حالیکه به زمین و زمان فحش میداد، در اطاق شروع به قدم زدن نمود. او با صدای بلند می گفت که: "یک اتومبیل فلان فلان شده از کار افتاده و باعث به هم خوردن همه برنامه های ما گردیده". بعد با نا امیدی سرش را تکان داد و گفت که: "از همه بدتر، این مسلمانان فلان فلان شده وقت غنیمت کرده، درست در این بحران تصمیم به آدم ربائی گرفته اند!" بعد با ترشروئی رو به گوردیک کرد و پرسید: "تو می دانی آنها چه کسانی هستند و چه برنامه ای دارند؟"

گوردیک به علامت مثبت سر تکان داد و گفت: " من دقیقاً می دانم آنها چه کسانی هستند و دستور می دهم هر کاری ممکن است ، علیه آنها انجام دهند".

هاوک گفت: " بنا براین تو اینرا هم می دانی که آنها چقدر بی وجدان و وحشی هستند، حالا به من بگو تودین چقدر تاب مقاومت دارد! و چقدر در صحنه عملیات تعلیم دیده است و تجربه دارد؟ " و بعد به تقویم ساعتش نگاهی کرد و گفت " ما کمتر از هفتاد و دو ساعت وقت داریم، ابو قدیر همین حالاها به مکه خواهد رسید، آیا تودین می تواند به اندازه کافی مقاومت کند؟"

چهره گوردیک با نا امیدی در هم رفت و گفت: " من فکر نمی کنم او مرد این کار باشد چون او اصلاً تجربه عملیاتی ندارد و فقط یک متفکر است. تا آنجا که به مقاومت مربوط می شود، او فقط دوره معمولی جاسوسی را دیده است ولی در هر حال فکر نمی کنم هیچ مامور با تجربه عملیاتی هم تاب مقاومت شکنجه های اخوان المسلمین را داشته باشد".

هاوک غرشی کرد و دوباره متفکرانه به قدم زدن پرداخت.

گمل دست دراز کرد و صندلی هاوک را به میز نزدیک نمود و قاطعانه گفت: " مورتون بنشین! حالا وقت خونسردی و تفکر است و ما باید هرچه زود تر تودین را پیدا کرده، نجات دهیم!" هاوک در جای خود ایستاد و با نا امیدی و خشونت به گمل نگاه کرد بعد به طرف صندلی خود رفت و نشست و به گوردیک چشم دوخت.

گمل با خونسردی گفت: " ما یک امید داریم و آنهم نفوذی است که ما در اخوان المسلمین کرده ایم. البته نفوذ ما تعجب آور نیست چون در سالهای یکهزار و نهصد و سی، ما با آنها در مصر- وقتی آن کشور زیر نفوذ ما بود- همکاری داشتیم. من حتی می توانم بشما بگویم که آنها - با تحریک ما- می خواستند در سال هزار و نهصد و پنجاه و پنج، پرزیدنت ناصر را به قتل برسانند".

گوردیک و هاوک با علاقه به حرفهای گمل گوش می دادند و او ادامه داد: " درست است که در دهه گذشته نفوذ ما در اینجا کم شده ، ولی همیشه سعی کرده ایم مامورین با سابقه خود را حفظ کنیم. " ماستر سون" شخص مطلع و با سابقه ای است و در چهار سال گذشته نماینده " ام-آی-سیکس" در اینجا بوده و می داند کی چکاره است. او سعی خواهد کرد، دریابد که تودین را به کجا برده، نگهداشته اند و بیش از این هم در حال حاضر کاری نمی توانیم بکنیم مگر صبر کنیم تا خبری از "ماستر سون" به ما برسد و بعد نقشه عملیاتی خود را طرح نمائیم".

تقریباً یکساعت و نیم طول کشید تا "ماستر سون" تلفنی خبر داد که محل نگهداری ژوکف و تودین را کشف کرده است و هم اکنون با نقشه شهر عازم ویلا است که توضیحات لازم را حضوری بدهد.

در این فاصله، هاوک، مدیر "سیا" در منطقه "جانسون" را که مردی بود عینکی و در حدود چهل سال داشت، احضار نمود و همینطور گوردیک از مدیر عملیاتی "ک-جی-بی" در منطقه، بنام "کالینین" که مرد کوتاه ولی چاق و جوانی بود، خواست که هرچه زودتر خودش را به ویلا برساند.

پس از رسیدن مدیران منطقه، بلافاصله یک جلسه با شرکت گمل، بوید، گوردیک، هاوک، فالک، ماسترسون، جانسون و کالینین تشکیل شد.

ماسترسون، نقشه بزرگ شده شهر، مربوط به منطقه ای که محل نگهداری گروگانها بود را روی دیوار نصب نمود و شروع به صحبت کرد. او مردی بود قد بلند و شصت ساله با هیبت ارتشی ها، و چون در جنگ جهانی دوم فرمانده گروهان زرهی بود و پای راستش صدمه دیده بود، با عصا راه میرفت. حالا در مقابل افرادی در رده بالای شغلی اش، قدری دستپاچه و عصبی می نمود، بخصوص در مقابل افرادی چون هاوک و گوردیک. او با عصایش به نقطه ای که روی نقشه علامت گذاری شده بود اشاره کرد و گفت: " اینجا خانه شخصی است به نام " صالح خلف" که شغلش تجارت است و عضو گروه اخوان المسلمین می باشد. دور تا دور ساختمان این خانه را، باغچه فرا گرفته و به من گفته اند که ساختمان این خانه دارای زیر زمینی است بسیار بزرگ و گروگانها را در این زیر زمین نگهداری می کنند".

گوردیک که از چهره اش علائم رضایت هویدا بود، به ساعتش نگاه کرد و گفت: " بسیار عالی بود، اطلاعات ذیقیمتی در اختیار ما گذاشتید. ما یک تیم آماده در سفارت داریم و من آنها را بلافاصله به محل خواهیم فرستاد".

ماسترسون نگاهی به گمل کرد و گمل متقابلاً با دست راست به گوردیک اشاره کرد و گفت: " واسیلی صبر کن! بگذار ماسترسون حرفش را تمام کند!"

ماستر سون در حالیکه به گوردیک چشم دوخته بود گفت: " آقا ! آنهمه هم که شما خیال می کنید ساده نیست. خانه در وسط یک بازارچه- که خیلی شلوغ است- قرار گرفته، راه ها باریک هستند و اخوان المسلمین در کوچه های دور خانه و همینطور در داخل خانه و دور تا دور ساختمان کشیک می دهند. افراد شما بایستی پیاده به این محل بروند و ممکن نیست آنها به حدود دویست متری خانه برسند و زنگ خطر به صدا در نیاید. اطراف این خانه پر از کوچه و پس کوچه است که پس از احساس خطر، آنها می توانند گروگانها را در عرض چند دقیقه جا بجا کنند و در محل دیگری مخفی نمایند".

لب و لوچه گوردیک آویزان شد و گفت: " ما باید این خطر را به خود بخریم ، چون فرصت کم است و نمی شود دست روی دست گذاشت و منتظر پیدا شدن راه حلّ دلخواه ماند".

هاوک پرسید: " اردونیا می توانند کاری بکنند؟"

گمل جواب داد: " به هیچوجه! چون آنها در باره این آدم ربائی اطلاع دارند و مسلماً منتظرند که سفارت روس با آنها تماس بگیرد. با این وجود کاری نخواهند کرد چون آنها از روسها متنفرند و بهمین دلیل مخفیانه به اخوان المسلمین کمک می کنند. لذا روزها طول خواهد کشید تا اقدامی بکنند و مطمئناً اقدامات آنها صمیمانه و از روی همکاری خواهد بود".

گوردیک با بی حوصلگی پرسید: " پس به نظر شما چکار باید کرد؟"

گمل گفت: " من مطمئن هستم ماسترسون نقشه هائی دارد". و همه به قیافه عصبی مرد انگلیسی چشم دوختند.

او دوباره با عصایش به نقشه اشاره کرد و گفت: " من فقط یک راه می بینم" بعد با عصا سه نقطه را که یک مثلث محیط بر خانه را تشکیل می داد، روی نقشه نشان داد و گفت " به نظر من فقط تا این حدود می شود با وسائل نقلیه به محل نزدیک شد و از این بیعد تنها امکان نزدیک شدن به خانه، این است که گروه کوچکی با لباس عربی به بازار نفوذ کنند و خود را به خانه برسانند و در صورت موفقیت وارد خانه شوند". بعد در حالیکه از نقشه حمله صحبت می کرد، صدایش رفته رفته، لحن ارتشی به خود گرفت و ادامه داد " به محض اینکه داخل خانه شدند و تیر اندازی شروع شد بقیه افراد تیم از سه طرف به خانه حمله کنند و اگر در راه با مانع برخورد کردند سعی کنند مردم را با تیر اندازی هوائی متفرق نمایند. افرادی که وارد خانه شده اند باید سعی کنند از جان خود و گروگانها محافظت نمایند تا بقیه افراد به خانه برسند. در راه باز گشت ، باز باید با تیر اندازی هوائی مردم بازار را متفرق کنند و راه را باز کنند تا بوسائل حمل و نقل مستقر در این سه نقطه برسند". بعد عصایش را پائین آورد و در حالیکه نفس عمیقی از روی رضایت می کشید، نگاهی پر از استفهام به گوردیک انداخت.

گوردیک گفت: " این عملیات باید با آنچنان مهارتی انجام شود که حتی الامکان، تیر اندازی در خارج از خانه صورت نگیرد و تیر اندازی واقعی در داخل خانه انجام شود تا فرصت جا بجا کردن گروگانها را نداشته باشند!"

ماسترسون جواب داد: " دقیقاً همینطور است!"

بعد گوردیک از هاوک پرسید: " شما چی فکر می کنید؟"

هاوک جواب داد " در هر حال خونریزی زیادی خواهد شد ولی اگر تیم پیشرو بتواند به داخل خانه رسوخ نماید و تشخیص دهد که نجات گروگانها بسیار مشکل است، من توصیه می کنم که به هر قیمت تودین را به قتل برسانند".

گوردیک با تاسف گفت: " ما ناچاریم این را بپذیریم!"

جانسون برای اولین بار به صدا در آمد و پرسید: " تیم پیشرو را چه کسانی تشکیل خواهند داد؟"

هاوک متقابلاً پرسید: " چه کسانی را در اختیار دارید؟"

جانسون از اینکه به این عملیات کشیده شده، عصبی بود و جواب داد: " من دو سه نفر آدم مناسب بیشتر ندارم ولی آقای هاوک، این عملیات به منزله خود کشتی است و دلم نمی خواهد آنها را وادار به این کار نمایم!"

هاوک با خشونت گفت: " وظیفه تو این است که هر کاری از تو بخواهند انجام دهی!" و جانسون به حالت تسلیم عقب نشست.

بعد گوردیک از کالینین به زبان روسی پرسید: " وضع ما از نظر نیروی نظامی چطور است؟" و او با دو جمله سریع جواب این سؤال را داد. سپس گوردیک به زبان انگلیسی گفت: " ما تعدادی افراد مناسب برای این ماموریت داریم. بعلاوه این وظیفه ما است که افراد خود را نجات دهیم و هیچگونه ملاحظه ای هم برای دستور دادن به آنها نخواهیم کرد" و باز به ساعتش نگاه کرد و گفت: " هرچه زود تر بهتر! اگر شما بتوانید تیم های پشتیبان را مجهز کنید، تیم پیشرو ما هر لحظه منتظر دستور است". بعد به ماسترسون نگاه کرد و پرسید: " فکر می کنی مجموعاً چند نفر مورد احتیاج باشد؟"

ماسترسون جواب داد: " حد اقل سی نفر، که خوب تعلیم دیده و کاملاً مسلح باشند".

هاوک خواست حرفی بزند که گمل دست بلند کرد و از جا بلند شد و به طرف نقشه رفت و برای لحظاتی آنرا با دقت مطالعه کرد و برگشت و با استفهام نگاهی به آلن بوید کرد و پرسید: " نظرت نسبت به مقداری فعالیت میدانی چیست؟"

آلن پرسید: " فقط تو و من؟"

گمل سر بعلامت مثبت تکان داد و بوید گفت: " چرا که نه؟"

گمل گفت: " بسیار خوب" و بعد برگشت و به گوردیک نگاه کرد و ادامه داد: " حالا باید عاقلانه عمل کرد. به نظر من هیچکس نباید بدون لباس محلی و تسلط به زبان عربی و حرکات و رفتار مردان عرب، به آن بازارچه نزدیک شود و فکر نمی کنم در اینجا کس دیگری جز من و آلن چنین

خصوصیاتی داشته باشد و اگر قرار باشد بدون ایجاد سوء ظن به آن خانه نزدیک شد، شانس ما از همه بیشتر است".

بقیه در حالیکه پیشنهاد گمل را مطالعه می کردند، سکوت کامل بر قرار شده بود. بالاخره گوردیک گفت: " این مسئولیت با ما است، چون گروگانها از ما هستند و بی احتیاطی از طرف ما رخ داده "

گمل جواب داد: " رمز موفقیت این عملیات، هیچ ربطی به مسئولیت ندارد. ما نباید اجازه دهیم اینهمه کاری که تا به حال انجام شده ، بر اثر یک بی احتیاطی دیگر بر باد رود! خوشبختانه من و آلن عربی را مثل زبان مادری حرف می زنیم، هر دو سیه چرده و سیه مو هستیم و هر دو در لباس عربی قبلاً عملیاتی انجام داده ایم. محققاً شانس ما برای نزدیک شدن به خانه بیشتر از همه است!" بعد برگشت و به هاوک نگاه کرد و از او پشتیبانی خواست.

هاوک گفت: " حق با تو است پیتر! و سعی ما باید در این باشد که به محض ورود به خانه ، تیم پشتیبانی را به شما برسانیم". در این موقع هاوک از جا برخاست و به طرف نقشه رفت و با انگشت خطی بین نقطه استقرار تیم پشتیبانی و محل خانه کشید و گفت: " تیم پشتیبانی، این فاصله را باید حد اکثر تا چهار دقیقه طی کند و بعد به ماسترسون نگاه کرد و پرسید : "نظر تو چیست؟" ماسترسون سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: " اگر تیم ها در محلهای تعیین شده مستقر و آماده باشند ، حد اقل یک تیم قادر خواهد بود، که در عرض سه چهار دقیقه، خودش را به خانه برساند". من پیشنهاد می کنم که حد اقل ده نفر در هر گروه پشتیبانی آماده حمله باشند و دونفر هم دور و بر وسائل نقلیه کشیک بدهند. لذا جز آقای گمل و بوید، به سی و شش نفر دیگر احتیاج خواهیم داشت". سپس لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت: " متأسفانه من نمی توانم بیش از چهار نفر و اگر لازم باشد، باخودم پنج نفر، در اختیار این عملیات قرار دهم".

گوردیک دوباره به زبان روسی با کالینین سخنانی رد و بدل کرد و بعد به انگلیسی گفت: " ما می توانیم تا حدّ بیست نفر برای این عملیات مامور کنیم" و بعد با لحنی حسرت بار گفت: " و باین ترتیب ما همه افراد خود را به شما شناسانده ایم".

هاوک با صدای بلند خندید و گفت: " مطمئن باش که ما، حد اقل نیمی از آنها را می شناسیم، بعلاوه چیزی که عوض داره گله نداره، ما هم دوازده نفر بقیه را تامین می کنیم، بنا بر این بگذارید نقشه عملیات را بررسی کنیم!"

باز گمل دست بلند کرد و گفت: " تا یکساعت دیگر هوا تاریک می شود و اکثر اعراب ، نیمساعت بعد از غروب ، شام می خورند. این عملیات بایستی مثل عملیات نظامی انجام گیرد. ما تیم های

مخلوطی از روسی و آمریکائی و انگلیسی داریم که همه باید گوش بفرمان یک فرمانده باشند. ماسترسون روسی و عربی را خوب می داند و تجربه ارتشی هم دارد و محیط را بهتر از همه می شناسد. لذا من توصیه می کنم که او نقشه عملیات را طرح کند و فرمانده عملیات باشد. بعلاوه توصیه می کنم که هاوک و گوردیک هر دو در ویلا بمانند."

هر دو بشدت اعتراض کردند ولی گمل با منطق و قدرت کلام آنها را قانع کرد که این پیشنهاد را قبول کنند و گفت: " عملیات میراژ نزدیک شروع است و لازم است آنها در ویلا باشند و عملیات را زیر نظر داشته باشند، بعلاوه حضور آنها در عملیات نجات هیچ کمکی نخواهد کرد. بر عکس ممکن است در عملیات دخالت کنند و فرماندهی تناقض پیدا کند. من و بوید داریم با جانمان بازی می کنیم و اگر ماسترسون تنها فرمانده باشد، خیالمان راحت تر است."

بالاخره هاوک قانع شد ولی برای اولین مرتبه ، لئو فالک به حرف آمد و گفت: " پیتر! تو یک نکته را فراموش کرده ای چون منم عربی می دانم و با فرهنگ اعراب هم به خوبی آشنا هستم ولی تو مرا از قلم انداخته، ندیده گرفته ای و خیلی هم علاقمند هستم که همراه تو و آلن باشم."

گمل به علامت مخالفت سر تکان داد و گفت: " متشکرم لئو! ولی جواب منفی است چون درست است که تو هم عربی خوب میدانی ولی در عربی لهجه داری. از این گذشته موی تو بور است، چهره ای برنگ روشن داری و چشمانت هم آبی رنگ است. هرکس به تو نگاه کند خواهد دانست که تو یک خارجی هستی و ما را هم لو خواهی داد."

هاوک گفت: " حق با او است لئو! و منم صمیمانه از پیشنهاد تو متشکرم."

فالک گفت: " در اینصورت من با یکی از تیمهای پشتیبانی خواهم رفت." و هاوک جواب داد " اینکار را می توانی بکنی. اگر قرار باشد من و گوردیک در ویلا بمانیم، احتمالاً وجودت در تیم پشتیبانی مثر خواهد بود."

ماسترسون با لحنی خشک که نشان می داد دیگر عصبی نیست و بر خود تسلط دارد گفت: " اگر قرار است من فرمانده باشم ، می خواهم کار را از همین حالا شروع کنم و جزئیات نقشه حمله را با جانسون و کالینین بررسی کنم." با این گفتار همه از جا برخاستند و آن سه نفر را تنها گذاشتند.

لو تودین، از لحظه ای که گرفتار شده بود را تا زمان حال، در مغز خود مرور کرد. اول خیلی مضطرب و دستپاچه می نمود و نمی فهمید چرا او را ربوده اند. بعد درد ضربات وحشیانه ای که باو زده بودند تا دست و پای او را ببندند و او را لای پتوئی ببیچند و از اتومبیلی به اتومبیل دیگری منتقل کنند، و حمل او در کوچه و بازار به عنوان امتعه ای تجارته ای و رسیدن به خانه و این زیر زمین، به یادش آمد. او هیچوقت مورد ضرب و شتم فیزیکی قرار نگرفته بود و نمی توانست تصور کند که چقدر درد آور است که سه نفر باو که دست و پا بسته روی کف بتی زیر زمین افتاده بود، از هر گوشه و زاویه ای لگد بزنند. به نظرش می رسید که هیچ دردی بالاتر از این صدماتی که باو زده بودند و تحقیر و ناسزائی که به او روا داشتند، نیست. ولی در دو ساعت آخر، با احساس همدردی نسبت به ژوکف درک کرده بود که غلط فکر می کرده است. او شاهد باز جوئی از ژوکف بود و فهمید که آن ضربات وحشیانه اولیه فقط برای این بوده که تن آنها را برای ضربات بعدی آماده کنند.

ذهابی فقط به ژوکف توجه داشت و به محض اینکه ضرب و شتم اولیه تمام شد، تودین را به یک صندلی بسته بودند و ژوکف را کاملاً لخت کرده و شکنجه شروع شده بود.

زیر زمین سالن بزرگی بود با دری از چوب ضخیم که با راه پله ای به حیاط خانه ختم می شد. پتو های ضخیم روی در و اطراف آن میخ کرده بودند تا صدا از آنجا بیرون نرود و با خیال راحت ژوکف را با بیرحمی تمام شکنجه می کردند. تودین یادش آمد که قبلاً یک جمله از همینگوی خوانده بود که می گفت "اگر مردی زیر شکنجه سروصدا نکند، معلوم است که درد را حس نمی کند" و از اینجا فهمید که ژوکف دردی غیر قابل تحمل را حس می کند. ذهابی یک دستگاه شکنجه موقتی با کار آئی فوق العاده درست کرده بود، به این معنی که از یک پریز برق سیمی به داخل یک جعبه چوبی کشیده بود و پای ژوکف در آن جعبه قرار داشت. روی جعبه یک مقاومت متغیر الکتریکی نصب کرده بود که با دسته ای می توانست مقاومت را کم و زیاد کند. از این مقاومت سیم هائی به گیره های متعدد وصل بود که آنها را به نقاط مختلف بدن ژوکف از جمله دندان، لب، نوک سینه ها و بقیه نقاط حساس بدنش وصل کرده بودند. با کم و زیادکردن مقاومت می توانست متناسباً جریان برقی را که از تن ژوکف عبور می داد، زیاد و کم نماید. مدت مدیدی طول کشید تا ژوکف به حرف در آید. در عرض دو ساعت، ذهابی و دو نفر از همکارانش جریان برق را با ملایمت زیاد و زیاد تر کردند و گاهی هم یک سطل آب سرد روی او می پاشیدند تا اولاً او را به حال بیاورند و ثانیاً تاثیر برق گرفتگی را زیاد تر کنند. دوبار هم ذهابی جریان برق را قطع نمود. دفعه اول پس از قطع جریان برق و به حرف نیامدن ژوکف، با چراغ کوره ای عضلات دست

چپ و پای چپ او را تا مغز استخوان سوزاند و دفعه دوم انگشت های دست راست او را با قیچی یک بیک قطع نمود و جای انرا با یک ظرف پر از قیر داغ سوزاند. از قدرت تصورتودین خارج بود که یکنفر بتواند اینهمه شکنجه را تحمل کند و به حرف در نیاید و بالاخره جریان برق بود که او را به حرف در آورد و حالا مدت پنج دقیقه ای می گذشت که به حرف آمده بود.

ذهابی از شکنجه کردن لذت نمی برد. او هم مثل بقیه اخوان المسلمین جهاد می کرد و به خاطر ایمانش می جنگید. روسها دشمنان آنها بودند و صد ها نفر از برادران او توسط مامورین امنیتی سوریه که بوسیله این مرد تعلیم دیده بودند، زیر شکنجه جان داده یا آنچنان معلول شده بودند که مرگشان ارجح بنظر می رسید. واضح بود که نگران حال ژوکف هم نبودند.

حالا که ژوکف به حرف آمده بود درخشش خاصی در چشمان ذهنی دیده میشد، چون ژوکف شروع کرده بود اسم و آدرس اشخاص مورد نظر را بروز دهد و یکی از همکاران ذهنی سؤال و جوابها را در دفتر چه ای یاد داشت می کرد. بالاخره ذهنی نگاهی به تودین کرد و پرسید: "این مرد کیست و چکاره است؟"

برای لحظاتی ژوکف در سکوت به تودین نگریست و بعد گفت " من او را نمی شناسم! سفیر به من گفت باید او را برای شام به خانه ببرم و هنوز فرصت پیدا نکرده بودم که از او این سئوالات را بکنم.

نگاه تودین - در حالیکه قلبش به شدت می طپید- از ژوکف به ذهنی برگشت و دید ذهنی سر تکان می دهد و ادعای ژوکف را قبول نمی کند. بعد ذهنی متوجه جعبه چوبی شد و دسته را چرخاند. کمر ژوکف از درد خم شد و فریاد او فضای زیر زمین را پر کرد و بعد ناگهان فریاد قطع شد. ظاهراً ذهنی در مقدار جریان برق اشتباه کرده، باعث شده بود قلب و مغز آن مرد از شکنجه بی تاب شده، از کار بیفتد. همکار ذهنی نبض ژوکف را امتحان کرد و با تکان دادن سر نشان داد که تمام کرده است.

ذهابی گفت: " عیب ندارد! ما از او انقدر اطلاعات گرفته ایم که بتوانیم از سوریه ای ها انتقام بگیریم". بعد به طرف تودین برگشت و به انگلیسی گفت: " بنا بر این حالا تو خودت مجبوری آنچه را که ما می خواهیم بدانیم، برای ما تعریف کنی!"

تودین تظاهر کرد که انگلیسی نمی داند و نفهمیده است که ذهنی چه گفته است ولی ترس آنچنان از چشمانش می بارید که لبخندی به لب ذهنی آورد. سپس ذهنی گفت من نمی توانم باور کنم که تو فقط مهمان ژوکف بوده ای. در این موقع یکی از همکاران ذهنی ژوکف را از روی صندلی باز کرد و همکار دیگر به طرف تودین رفت که او را باز کند و بجای ژوکف بنشانند. تن و بدن

تودین چنان از ترس می لرزید که صندلی اش را بلرزش در آورد و معلوم بود که مغزش فریاد وحشت را شروع کرده است.

گمل و بوید در یکی از قهوه خانه های بازارچه که سر نبش یک چهار سو قرار داشت و پر از مشتری بود، نشسته بودند و قهوه می خوردند. هوای بعد از غروب سرد بود و آنها از پوشیدن عبا و سربند عربی در عذاب نبودند. روبروی قهوه خانه یک مغازه نقره فروشی قرار داشت که صاحب آن در جلوی مغازه مشغول ساختن یک قطعه جواهر بود. آنها ده دقیقه ای بود که در قهوه خانه نشسته، به زبان عربی صحبت می کردند و توجهشان به نگهبان در خانه ای بود که در فاصله کمی از آنها قرار داشت و دو نفر دیگر هم در فاصله کمی از او بدیوار تکیه داده بودند. آنها برای رسیدن باین قهوه خانه از کوچه های پر پیچ و خمی عبور کرده، فقط در یک نقطه توقف کوتاهی نموده از مغازه پارچه فروشی یک ته توپ پارچه خریده بودند و حالا آن پارچه روی میز آنها قرار داشت. آنها هرکدام در زیر عبا یک کمر بند بسته بودند که سلاحهای مورد نظرشان؛ از جمله شش نارنجک، یک هفت تیر کلت و یک مسلسل لوله کوتاه، روی آن نصب شده بود. نارنجک ها و هفت تیر، آمریکائی و مسلسل لوله کوتاه روسی بود و همه این سلاحها برای جنگ رو- در رو، ایده آل بنظر می رسید. وقتی روسها طرز کار مسلسل لوله کوتاه که خیلی هم ساده بود را به آنها یاد آوری کرده بودند، اعتماد به نفس آنها زیاد شد و از نظر روانی تقویت شدند. اگر آنها می توانستند قوای دفاعی خانه را شکست دهند و داخل شوند، شانس نجات دادن گروگانها زیاد بود. آنها یک تفوق دیگر هم داشتند، چون درست در لحظاتی که ویلا را ترک می کردند، ماسترسون از قول یکی از مامورانش به آنها اطلاع داد که کلمه رمز اخوان المسلمین در حال حاضر "خنجر روی قرآن" است ولی تذکر داده بود که ممکن است برای ورود به خانه رمز را عوض کرده باشند.

گمل آخرین قطرات قهوه اش را هم خورد و و به ساعتش نگاه کرد و به عربی به بوید گفت دو دقیقه دیگر تیم های پشتیبانی در مکانهای خود مستقر می شوند. حالا ما باید سعی کنیم که با بلوف از این دو نفری که بیخیال بدیوار تکیه داده اند رد شویم. اگر میسر نشد تو با مسلسل چند گلوله نثارشان کن و منم کار نگهبان دم در را میسازم. لحظات بسرعت می گذشت و گمل نگاه دیگری

به بوید کرد و با اعتماد بنفس بیشتری چهره پوکر باز ها را به خود گرفت و برای اطمینان دستگیره فنجان را گرفت و بلند کرد و مطمئن شد خونسرد است و دستش نمی لرزد.

گمل نمی توانست آرزو کند که در آن لحظات با شخص دیگری جز بوید همکاری داشته باشد. بعد این خیالها را از سر بدر کرد و دو باره به ساعتش نگاه کرد و به طرف بوید سر تکان داد. سپس آنها از جای برخاستند و گمل ته توپ پارچه را زیر بغل گرفت و بوید از داخل جیب عبا، مسلسل را بدست گرفت و انگشتش را روی ماشه گذاشت.

هنگامیکه به خانه نزدیک می شدند، دو نگهبان تکیه خود را از دیوار برداشتند و جلو رفتند و راه آنها را سد کردند. گمل به چشم یکی از آنها خیره شد و به عربی گفت: "خنجر روی قرآن".

نگهبان پرسید: "چکار دارید؟"

گمل جواب داد: "ما می خواهیم صالح خلف را ببینیم!"

"او در خانه نیست"

گمل با لحنی که بی حوصلگی از آن هویدا بود گفت: "پس ما منتظر خواهیم ماند!"

نگهبان با تکبر گفت: "شما به هیچوجه نمی توانید اینجا بمانید و از اینجا هم حق ندارید جلو تر بروید مگر اینکه رمز عبور را بدانید!"

گمل یخ کرد و متوجه شد که رمز عبور را برای رفتن به خانه عوض کرده اند.

نگهبان در حالیکه دستش بزیر عبا می رفت گفت: "پرسیدم چکار دارید؟"

در این موقع بوید مهلت نداد و گمل زیر چشمی نگاه کرد و متوجه شد که آن دو نگهبان از شدت ضربات گلوله بعقب پرتاب شده اند و با سر روی سنگفرش کوجه افتاده اند.

مردمی که در بازارچه بودند- با شنیدن صدای مسلسل- بدون هدف به اینطرف و آنطرف می دویدند، دنبال جای امنی برای پنهان شدن می گشتند. گمل پارچه را رها کرده، به اتفاق بوید مسلسل بدست به طرف در خانه پیش رفتند. بوید مسلسل را به دست چپ داد و با دست راست نارنجکی از کمرش برداشت و میله ضامن آنرا کشید و آماده پرتاب نمود. در این موقع چهار نفر دیگر که در دور دست تر کشیک می دادند، به کمک نگهبان جلوی در آمدند و تفنگ و مسلسل آنها داشت بالا می رفت که بوید متوجه آنان شد و نارنجک را به طرف آنها پرتاب کرد و خودش و گمل هردو روی زمین دراز کشیدند تا از برخورد قطعات نارنجک در امان بمانند. بوید ورزشکار بود و از عهده پرتاب نارنجک درست در وسط آن پنج نفر به خوبی بر آمد. به محض اینکه نارنجک به زمین خورد منفجر شد و مهلت دفاع به نگهبانان نداد.

گمل مسلسل به دست به طرف افرادی که با نارنجک به زمین افتاده بودند رفت و به مدت دو ثانیه به آنها تیر اندازی کرد و خیالش راحت شد که ورود به خانه بلا مانع شده است. وقتی به جلوی در رسیدند متوجه شدند که در، با قفل آهنین بزرگی، قفل شده است. گمل مشغول آزمایش قفل شد و بوید پشت به پشت او داده، نگهبانی می کرد. سپس گمل بقیه خزانه فشنگش را روی قفل خالی کرد و متوجه شد که قفل از هم پاشید. بعد خشاب دیگری در مسلسلش قرار داد و با پا ضربه ای محکم بدر کوبید که در باز شد و حیاط بزرگی جلوی آنها هویدا گردید و متوجه شدند که دو نگهبان در حال دویدن به طرف ساختمان هستند که گمل با رگبار مسلسل آنها را هم نقش زمین کرد. گمل و بوید داخل حیاط شدند و با چشم به جستجو پرداختند. بوید متوجه نگهبانی در روی پشت بام خانه شد و قبل از اینکه او آنها را هدف قرار دهد، او را با مسلسل درو کرد و گمل را به طرف خود کشید و با هم روی زمین افتادند. درست در همان لحظات صدای رگبار مسلسلی بگوششان رسید و گمل متوجه شد که بوید با این حرکت به موقع جان او را نجات داده است. گمل روی زمین غلتی زد و با رگبار کوتاهی، مردی را که به آنها تیر اندازی نموده بود، از پای در آورد. بعد رو کرد به بوید و دید که او روی شکم خوابیده است، لذا سینه خیز به طرف او رفت و پرسید " آلن گلوه خوردی؟"

جواب کوتاه و همراه با درد بود: "دوتا پاهام تیر خورده"

گمل عبای او را پس زد و میزان صدمه را بر رسی کرد. بوید به او گفت: " مرا بگذار و برو تودین را پیدا کن، من مواظب در ورودی هستم. سپس بوید خود را روی آرنج بلند کرد و چهار عدد نارنجک از کمرش برداشت و جلوی خود گذاشت و دوباره گفت: " پیتر برو! من مواظب تو هستم!"

گمل برگشت و با نگاه تمام حیاط را بر انداز کرد و وقتی چشمش به دریچه زیر زمین که در حال باز شدن بود افتاد، چشمانش برق زد. ابتدا دستی که با هفت تیربطرف گمل نشانه رفته بود هویدا شد. گمل خود را بزمین انداخت و دستش را حائل سرش کرد. صدای گلوه ای برخاست و تیری که از کنار گوش او گذشته بود به زمین حیاط اصابت کرد. او بلافاصله از جا پرید که موقعیت خود را عوض کند، که صدای تیر دوم بگوشش رسید و شانه چپش به سوزش افتاد و به محض اینکه گمل تیر اندازی کرد، دریچه بسته شد.

بوید از پشت سر به او گفت که آنجا زیر زمینی است که تودین را در آن نگهداشته اند، برو اورا نجات بده!

گمل یک نارنجک از کمرش جدا کرد و ضامن آنرا کشید و به طرف دریچه زیر زمین شروع به دویدن نمود. به محض اینکه به دریچه رسید، صدای تیر اندازی و انفجار یک نارنجک از پشت بگوشش رسید لذا برگشت و به بوید نگاه کرد و دید که او با مسلسل بدر ورودی نشانه رفته و دو نفر دیگر را بزمین انداخته است. گمل دریچه زیر زمین را به اندازه ده سانت باز نمود و نارنجک را رها کرد و دریچه را بست.

در زیرزمین، ذهابی هفت تیر بدست روبروی در ورودی ایستاده بود. جسد ژوکف در گوشه ای افتاده، تودین در جای او با بدنی لخت به صندلی شکنجه بسته شده بود، پاهایش را در جعبه چوبی، گذاشته بودند و نقاط حساس بدنش با گیره و سیم به همان جعبه وصل شده بود و از ترس به خود می لرزید. هردو همکاران ذهابی، پشت سر او ایستاده، با چشمانی حاکی از ترس به ذهابی نگاه می کردند. ناگهان در ورودی منفجر شد و روی کف زیر زمین افتاد و نعش نگهبانی که بیرون در ایستاده بود و صورت و بالا تنه اش بر اثر انفجار تکه تکه پاره شده بود، روی در افتاد.

ذهابی به طرف راه پله ای که حالا با فرو افتادن در، قابل رویت بود، با طپانچه نشانه گرفت و دو نفر همکارانش- با اشاره او- در دو طرف در ورودی کمین گرفته، بعد با گفتن "به امید خدا" هردو با مسلسل از پله ها بالا رفتند که بلافاصله با رگبار مسلسل گمل مواجه شدند و اجسادشان پائین راه پله افتاد.

در این موقع تودین که قوت قلب پیدا کرده بود، نه دردی حس می کرد و نه دیگر می ترسید ولی احساس شرم می کرد چون دو دقیقه قبل و درست پیش از اینکه صدای انفجار در بلند شود او داستان باور نکردنی ویلا و عملیات میراژ را تعریف کرده بود. او پس از اولین شکنجه به حرف آمده بود و تنها چیزی که می دید، جسد نیمه سوخته ژوکف بود و می ترسید همان بلا را به سر او نیز بیاورند. تودین امید داشت که عملیات نجات در شرف اجرا باشد و قبل از اینکه ذهابی و یارانش با این اطلاعات از اینجا بیرون بروند دستگیر یا کشته شوند. لذا برای وقت کشی با آب و تاب و بطور مفصل از تمام وقایع، پرده برداشته بود.

ذهابی، پس از کشته شدن همکارانش به عقب پرید و طوری ایستاد که تودین بین او و در ورودی قرار گیرد. مغز تودین بکار افتاد و با یک حرکت دردناک، با صندلی ای که به آن بسته شده بود چرخید و روی ذهابی افتاد و ذهابی نقش بر زمین شد و طپانچه از دستش افتاد. ذهابی بلافاصله به طرف طپانچه اش رفت و آنرا برداشت و به طرف تودین نشانه رفت. تودین چشمان خود را بست و منتظر مرگ شد. ولی در آن لحظات گمل خودش را به زیر زمین رساند و با غلتیدن روی زمین

ذهابی را نشانه گرفت. ذهابی لحظه ای مردد شد که کدام را اول بزند و همین فرصت کافی بود که هدف گلوله های گمل قرار گیرد و جسدش کنار جسد ژوکف به زمین بیفتد.

گمل اصلاً انتظار نداشت که لئو فالک اولین کسی باشد که خودش را به زیر زمین برساند، فالک ابتدا به چهار کشته نگاه کرد، بعد به چهره اشک آلود تودین و بعد به گمل که داشت طنابها را از دست و پای او باز می کرد. سپس فالک نفس نفس زنان ولی با چهره ای راضی از عملیات، نگاهی به ساعتش کرد و گفت " دو دقیقه و پنجاه ثانیه طول کشید". بعد از گمل پرسید: " تودین حرف زده است؟"

گمل آخرین تکه طناب را از پای تودین برید و باو کمک کرد که ، روی پای خودش بایستد بعد رو به فالک کرد و جواب داد: " بله او حرف زده است! ولی مهم نیست" بعد با اشاره ذهابی و دو عرب دیگر را نشان داد و گفت
" آنها این داستان را به گور خواهند برد"

سپس آنها از پله ها بالا آمدند و دیدند که ماموران روسی مشغول انتقال بوید به برانکارد هستند. محوطه پر از مردان مسلح بود و گاهی از بیرون خانه صدای شلیک تیر بگوش می رسید. آنها در عرض چند دقیقه، خانه را تخلیه کردند و کشته شدگان و زخمی ها را هم با خود بردند. هشت دقیقه دیگر طول کشید تا به وسائل نقلیه خود برسند. در راه وارد شدن به خانه چهار نفر از افراد تیم پشتیبانی کشته، دو نفر هم زخمی شده بودند و سه نفر هم در راه بیرون رفتن از خانه هلاک شدند و مرگ و میر بین روسها و آمریکاییها ، به نسبت مساوی اتفاق افتاده بود. همه کشته شدگان و زخمی ها به انضمام بوید، در راه به سفارت روس منتقل گردیدند. گمل اظهار علاقه کرد که همراه بوید برود ولی ماسترسون دستوری نظامی و بسیار جدی صادر کرد که این کار را نکند و مستقیماً به ویلا برگردد و گزارش عملیات را بدهد. بعد گمل نگاهی به زخم شانه خود نمود و متوجه شد که زخم عمیق نیست.

در ویلا گوردیک و هاوک احساس رضایت کامل داشتند و هر دو در قدردانی از گمل، زیاده روی کردند. هاوک مشروبی برایش ریخت و گوردیک ، دستورات غیر لازمی برای تمیز کردن و بستن زخم شانه گمل به لاریسا داد.

بعد گوردیک با سفارت تماس گرفت و اعلام کرد که جراحات بوید گرچه جدی است ولی غیر قابل علاج نیست و در چهل و هشت ساعت آینده تمام زخمی ها به مسکو پرواز خواهند کرد تا تحت معالجه کامل قرار گیرند و بوید پس از بدست آوردن سلامت کامل ، به لندن پرواز خواهد کرد.

در همان لحظات ، سفرای روس و انگلیس و آمریکا، سعی داشتند مقامات دولتی اردن را آرام کنند.

گمل ، بالاخره پس از خوردن مشروب و گزارش عملیات احساس خستگی کرد و تصمیم گرفت به اطاقش برود و بخوابد و قبل از اینکه از جا بلند شود هاوک با لبخندی از روی رضایت کامل، گفت: " برو و با خیال راحت بخواب! چون به طوری که از مگه گزارش رسیده ، انجا همه چیز رو براه است . هر جا که ابوقدیر پا می گذارد،

جمعیت به دنبال او روان هستند و دیگر انتظار اتفاق بدی نخواهیم داشت و این عملیات با موفقیت به پایان خواهد رسید. سپس از جا بلند شدند و گوردیک و هاوک به اطاق مخابرات رفتند و گمل هم به اطاق کوچک خود در پشت ویلا رفت که بخوابد.

آرامش از گمل گریزان بود و خوابش نمی برد و مرتباً از این دنده بآن دنده می شد تا بلکه در حالتی آرامش پیدا کند و بخوابد. در آن هنگام ضربه ای بدر خورد و متوجه شد که لاریسا با یک سینی وارد شد و گفت: " تو شام نخورده ای و من فکر کردم شاید تا حالا گرسنه شده باشی".

گمل علیرغم دردی که در شانۀ خود احساس می کرد، از جا برخاست و در جای خود نشست. لاریسا سینی را روی میز بغل تختخواب گذاشت و بالش ها را پشت گمل قرار داد که او بتواند راحت روی تخت بنشیند و تکیه بدهد. گمل نگاهی به سینی انداخت و یک کاسه که بخار از آن بلند می شد را روی سینی دید.

لاریسا لبخندی زد و ضمن اینکه سینی را روی زانوان او می گذاشت، گفت: " بورش است و من آشپز را راهنمایی کردم که یک بورش کاملاً اصیل روسی برایت درست کند".

گمل که از توجه و محبت لاریسا ذوق زده شده بود، با ولع مشغول خوردن شد. در این موقع که لاریسا هم از تماشای لذت بردن گمل به ذوق آمده بود گفت: " من می خواستم از تو تشکر کنم که تودین را نجات دادی. او دوست صمیمی من است و می دانم که مرد عملیات نیست. او یک متفکر و در عین حال مردی بسیار خوش قلب است و اگر کشته می شد من خیلی غمگین می شدم".

گمل گفت: " تودین اوقات بسیار بدی را هنگام اسارتش گذرانده و امید وارم در روحیه اش اثر عمیقی نگذارد".

لاریسا سر تکان داد و گفت: " او این مصائب را پشت سر خواهد گذاشت چون از نظر روحی ، خیلی قوی است". بعد پس از گذشتن لحظاتی در سکوت ، لاریسا با مهربانی پرسید: " تو هم به اندازه کافی قوی هستی که آن پیش آمد ها را پشت سر بگذاری؟"

گمل نگاهی به لاریسا کرد و گفت: " این مطالب برای من تازه نیست!"

لاریسا جواب داد: "منظورم عملیات امشب نیست، بلکه منظورم مایا بود".
 بعد سکوت کوتاهی برقرار شد و پس از آن گمل سریعاً جواب داد: "آنهم از نظر شما عملیاتی بود
 که با موفقیت انجام شد! همینطور که می بینی، در شغل ما افراد و احساسات آنها اهمیت ندارند".
 لاریسا سری به علامت تائید تکان داد و گفت: "بله! ولی این بدین معنی نیست که ما باید
 احساساتمان را بطور کامل نابود کنیم".
 گمل جوابی نداد و لاریسا از جا برخاست که از در بیرون برود. بعد لحظه ای درنگ کرد و گفت:
 "حالا می فهمم که در لندن به مایا چه گذشته و چرا خودکشی کرده است".
 باز گمل جوابی نداد و لاریسا اطاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

فصل بیستم

مگه و تپه های اطراف آن به سفیدی برف می نمود. بیش از سه ملیون نفر مرد و زن از نقاط مختلف جهان، لباسهای عادی خود را از تن بیرون کرده ، پس از غسل رائج ، با دوتکه پارچه سفید خود را پوشانده ، در قالب زائران مسلمان فرو رفته بودند. بدین ترتیب همه از دید یکدیگر و از دید خداوند یکسان می نمودند. شاهزاده و گدا ، زن و مرد، سفید و سیاه، زرد و سرخ ، همه برادر و خواهر بودند و احساسی از شوق و شور عمیق و روحانی ، فضا را پر کرده بود.

برای سه روز متوالی مراسم سنتی حج انجام شده بود و مردم در حالیکه فریاد می زدند " لَیْلَکَ اَلْهَمَّ لَیْلَکَ " کعبه را طواف کرده بودند. بسیاری سنگ سیاه را بوسیده، روح خود را تزکیه کرده بودند. شبها که دور هم جمع می شدند ، جشن و شادی برقرار بود. این دریای خروشان آمیزه ای بود از مردمان دانشمند ، دهاتی و بیسواد و عامی از کوههای پاکستان، ماهیگیران جزائر اندونزی، مردمانی بلند قد از نیجریه، و غیره . در حقیقت این انسانها دور هم جمع شده بودند تا در مراسمی از یک دین راسخ و پا برجا و همه گیر ، شرکت کنند. بر خلاف آشفتگی و بی نظمی و سروصدای همیشگی، از وقتی ابوقدیر و همراهانش پا به مگه گذاشته بودند، این جماعت نقطه گرایشی پیدا کرده بودند و همه توجه آنها و همچنین توجه میرزا فاروخی و تیم ماموران امنیتی او ، به آن نقطه معطوف شده بود. در این میان شش مامور دیگر هم که هیچ ربطی به میرزا فاروخی نداشتند، تمام حرکات ابوقدیر را زیر نظر گرفته بودند. آنها به دستگاههای فرستنده بسیار کوچک جیبی مجهز بودند و می توانستند اخبار را به ویلای واقع در امان مخابره کنند و بدین ترتیب مثل بقیه غیر مسلمانان ، گوردیک و هاوک و گمل هم می توانستند پیشرفت عملیات در حج را تا روز عید قربان تعقیب کنند.

میرزا فاروخی به ریاض اطلاع داده بود که انتظار فوق العاده ای ، فضای مگه را پر کرده است و زائرین ، بدون محابا از آمدن مهدی صحبت می کنند. و شایع است که مهدی - در روز عید قربان- ظهور خواهد کرد. او چند مامور بین همراهان ابوقدیر گذاشته بود که شنیده بودند، مردم ابوقدیر را رسول خطاب می کنند، ولی هنوز خود ابوقدیر و آنها که باو خیلی نزدیک بودند، همان قیافه ساده و متدین خود را حفظ کرده ، هیچ کاری خلاف قوانین دینی نکرده بودند. بعد میرزا فاروخی گزارش خود را به این ترتیب خاتمه داده بود که اگر آن انتظاری که مردم دارند- در صحرای منا

و در روز عید قربان - اتفاق نیفتد، همه شایعه ها و گفتگوها در باره مهدی ، خاتمه پیدا خواهد کرد. حتی ممکن است ، برآورده نشدن انتظارشان باعث عصبیت و ناامیدی شده، به ابو قدیر و همراهانش بشورند.

بالاخره روز عید قربان فرا رسید و عده ای از زائرین که تصمیم داشتند خودشان گوسفند ، بز یا شتر خود را قربانی کنند آنها را از مگه به صحرای منا ، همراه خود آوردند. به بعضی از همراهان نزدیک ابو قدیر هم گفته شده بود که خداوند ممکن است در روز عید قربان، قربانی آنها را بپذیرد، لذا آنها حیوان قربانی را با خود آورده بودند. در آن هنگام اکثر حیوانات کوچک را قربانی کرده و بزرگتر ها هنوز زنده بودند و با سرو صدا سعی می کردند خود را از دست صاحبانشان نجات دهند، گوئی که عاقبت سر نوشت خود را حدس زده بودند.

با وجود جمعیت فراوان و فشاری که بیکدیگر می آوردند ، ابو قدیر به طرف مکانی می رفت که ملازمینش ، به شکل یک دایره ، برای او خالی نگهداشته بودند و حاجی مستان با گوسفندی ذبح شده ، و بعد از او این سهل با بچه شتری که قرار بود خودش قربانی کند، پشت سر او در حرکت بودند.

اوائل بعد از ظهر ، جمعیت کثیری در دامنه تپه و صحرای منا ، گرد آمده بودند. بیشتر زائرین مراسم سنگ انداختن به شیطان و قربانی کردن حیوان را انجام داده ، مناسک چندانی برای اجرا باقی نداشتند. میرزا فاروخی خود را به دایره ای که ملازمین ابو قدیر از جمله حاجی مستان و ابن سهل احاطه کرده بودند نزدیک کرد و درجائی ایستاد که ، می توانست آن سه نفر را به خوبی ببیند. البته چشمان دیگری هم به آنها دوخته شده بود که دهانشان می جنبید ولی دعا و ثنا نمی خواندند بلکه وقایع را در میکروفون حساس و مخفی خود، گزارش می کردند.

در ویلای امان ، هاوک و گوردیک و گمل با تمام حواس به گزارشاتی که می رسید گوش می دادند. این گزارشات حاکی از آن بود که فضا مملو از انتظار و اضطراب است و بدیهی است که تحت تاثیر چنین فضائی ، صدای آنها میلرزید. این گزارشات با پیام هائی که از مرکز فضائی هوستون مخابره می شد همزمان بود. هاوک به ساعت نگاهی کرد و گفت: " سه دقیقه دیگر، حاجی مستان بایستی کلید وسیله ای را که در شکم گوسفند تعبیه شده است ، بزند. ماهواره این علامت را دریافت می کند و دقیقاً بعد از پنج دقیقه دستگاه لیزر به کار می افتد و سه ملیون نفر تا حد مرگ بهت زده خواهد کرد".

در این هنگام ماموری که اخبار مرکز فضائی هوستون را اعلام می کرد، با هیجان و نگرانی با صدای بلند گفت: " آقای هاوک یک نقص فنی پیدا شده ! یک نقص فنی!"

ویزرن داشت رسماً در هوستون، سر مدیر کنترل ماموریت ماهواره ، فریاد می زد و می گفت: " تو فقط سه دقیقه وقت داری که عیب را بر طرف کنی! می فهمی؟ فقط سه دقیقه!"

در مرکز کنترل چند نفر مشغول جنب و جوش بودند و جلوی کامپیوتر های خود نشسته و سعی می کردند نقص فنی را برطرف کنند. مدیر مسئول این ماموریت که متناوباً ، به ساعت عظیم دیواری و صفحه کامپیوتر نگاه می کرد، زیر لب به ویزرن گفت: " تا بحال هیچوقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. در حال حاضر ما هیچگونه ارتباطی با ماهواره نداریم". ویزرن با خشونت گفت: " می دانم! می دانم! بمن بگو کی این نقص بر طرف خواهد شد!"

گوردیک دقیقه ای بعد ، صدای کار دستگاه های مخابراتی را شنید و با تمسخر گفت: " آقای هاوک! اینست آن تکنولوژی پیشرفته ای که آمریکاییها لاف آنرا می زنند؟ یا این یک شوخی است؟"

هاوک جوابی نداد و داشت به گزارشاتی که از صحرای منا می رسید گوش می داد.

دعا خواندن تمام شد و حالا موقع قربانی کردن بود. در آن لحظات سکوت کامل بر قرار شد و همه چشم ها به آن دایره و سه مردی که در آن ایستاده بودند، دوخته شد. ابن سهل شترش را جلو برد ولی ابو قدیر با علامت دست او را متوقف نمود. حاجی مستان گوسفند را با دست بلند کرد و به وسط دایره برد. شدت انتظار بالا گرفت ولی بعد صدای ابن سهل بلند شد و به ابو قدیر گفت " ای رسول! این درست نیست که تو یک بره بی ارزش و ناقابل را قربانی کنی" و بعد مهار شتر را کشید و به طرف ابو قدیر رفت و گفت " به من این افتخار را بده و این شتر را که در میان گله من بهترین است قربانی کن!"

ابو قدیر سرش را به عنوان مخالفت تکان داد و با صدائی روشن و بلند گفت " برادر من! ارزش قربانی مهم نیست بلکه خلوص ایمان و اظهار حقارت در مقابل خداوند است که اهمیت دارد. خداوند به قلب همه راه دارد و می داند در قلوب مردم چه می گذرد و اعتنائی به تکبر و خود پسندی انسان ندارد. بعد نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که مردم به دایره ای که با قلاب کردن دستهای ملازمینش درست شده بود فشار می آورند. سپس قدمی جلو گذاشت و بره را سر دست بلند کرد و بالای سرش نگه داشت و با صدائی نافذ گفت: " حتی این گوسفند پروار ، نشانه تکبر و خود پسندی است. سپس با نگاه به اطراف و بین جمعیت به جستجو پرداخت و متوجه شد که پیر زنی با پسری خرد سال که به نظر می رسید نوه او باشد، کنار بزی استخوانی و لاغر که برای قربانی کردن آورده بود ایستاده است. با اشاره او ملازمین راه باز کردند و ابو قدیر گوسفندش را جلوی پای آن پیر زن نهاد و گفت: " مادر خواهش می کنم این بره را از من قبول کن و در عوض

بز خودت را به من بده تا خداوند هر دوی ما را قرین رحمت خود نماید. پیر زن که از این پیشنهاد جا خورده بود، رضایت خود را با لبخندی اعلام کرد و ابو قدیر آن بز لاغر و استخوانی را از جلوی پای پیر زن بر داشت. حاجی مستان که کنار او ایستاده بود با چهره ای که تشویش و نگرانی از آن می بارید بازوی او را گرفت و حرفهائی در گوشش گفت. ولی ابو قدیر او را از خود راند و با عزمی راسخ به وسط دایره رفت و بز را روی زمین نهاد و آهسته آهسته ده دوازده قدمی به عقب رفت و سرش را به طرف آسمان بلند کرد.

بلند گوهای مرکز عملیات در امان، اخبار را به صورت زنده پخش می کردند. مورتون هاوک صدای خواننده تلکس را که خیر می داد؛ هنوز نقص فنی در هوستون برطرف نشده؛ به سختی می شنید. گوردیک که درست مثل تماشا کننده مسابقه تنیس متناوباً به هاوک و گمل نگاه می کرد، بالاخره پرسید: "حالا چه خواهد شد؟"

گمل جواب داد: "اگر لیزر بکار افتد - که البته اگر بزرگی دارد- تا شصت ثانیه دیگر اشعه لیزر به بره ای که جلوی پای پیرزن است میتابد و گوسفند بلا فاصله به دودی سبز رنگ تبدیل می گردد و به احتمال قوی آن پیر زن را هم از بین خواهد برد".
گوردیک خنده تلخی کرد و گفت: "و به سختی می توان ادعا کرد که این کار خداوند بخشنده و مهربان بوده است".

ابو قدیر به آهستگی دستهایش را بالا برد و با صدائی پر طنین گفت "خداوندا! تو مرا به وسیله فرشته خود" جبرائیل "خواندی و من حالا اینجا هستم".

جمعیت به نجوا افتاد و با اعمال فشار به افرادی که گردا گرد ابو قدیر را احاطه کرده بودند، می خواست خود را به ابو قدیر نزدیک کند. میرزا فاروخی با عزمی راسخ به مامورینش علامت داد و خودش هم سعی کرد که راه خودش را، به طرف ابو قدیر باز کند و خوشحال بود که حد اقل حالا می تواند اقدام کند. در این لحظه صدای ابو قدیر در صحرا پیچید که گفت: "خداوندا! بگذار ایمان آورندگان نشانه ترا ببینند".

مامور دستگاه های مخابراتی، با صدای بلند گفت: "هنوز عیب فنی بر طرف نشده است و هوستون نتوانسته ارتباط برقرار نماید".

هاوک خودش را روی صندلی جلو کشید و صورتش را با دستهایش پوشاند، گوردیک محو تماشای حرکات هاوک شده بود و همه احساسش به او می گفتند که این یک نمایش یا یک شوخی نیست.

گمل به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با صدائی آرام گفت: " زمان از موقع عملیات گذشته است و آن پیرزن جان سالم بدر برده ، معلوم می شود خداوند بخشنده و مهربان است".

گوردیک با چهره ای در هم کشیده جواب داد: " ولی نه نسبت به ابو قدیر و ملازمینش که این حوادث را مدیون تکنولوژی یا بهتر بگویم عدم تکنولوژی و مامورین بی لیاقت آمریکائی هستند. تا چند لحظه دیگر مردم ، " مهدی" و انصارش را تکه پاره خواهند کرد".

لحظاتی در زندگی پیش می آید که آرزویی بر آورده می شود. این بار آرزو از طرف سه ملیون زائری بود که می خواستند اتفاقی بیفتد و نشانه ای ظاهر شود.

ابو قدیر زانو زد و با چشمانی پر از تضرع به آسمان نگریست و دست بلند کرد و گفت: " خداوندا! علامتی نشان بده! به "مهدی" خود علامتی نشان بده!"

سه ملیون جمعیت ، در آن لحظات، چشم به آسمان آبی و بدون ابر- که در حال تاریک شدن بود- دوخته بودند و در همان لحظات دیدند که ستونی از اشعه سبز رنگ فضای صحرا را روشن نمود و به لاشه آن بز استخوانی تابید و در عرض یک ثانیه لاشه تبدیل به دود شد ، دودی سبز رنگ و به نظر رسید که به عمق آسمانها برده شد.

در صحرا کوچکترین حرکتی به چشم نمی خورد ، به نظر می رسید این اتفاق همه را مات و مبهوت کرده بود.

میرزا فارو غی هم که خودش را به دایره رسانده بود با همه مامورینش، مثل بقیه خشکشان زده بود. حاجی مستان که از بهم خوردن نقشه دستپاچه شده بود و می ترسید بدست مردم سر خورده و مایوس تکه تکه شود، از دایره بیرون آمده می خواست راه خود را بین جمعیت باز کرده، فرار کند. ولی وقتی چشمش به قیافه مردم افتاد برگشت و به دایره نگاه کرد و او هم بی حرکت شد.

اثری از نور سبز رنگ باقی نمانده بود و در جایی که بز قرار داشت ، چاله ای کم عمق و سیاه رنگ در ماسه صحرا باقی مانده بود. ابو قدیر اولین کسی بود که حرکت کرد. او دستهایش را دراز کرد و به سجده افتاد و درست مثل اینکه طوفانی شدید از روی مزرعه بلال گذشته باشد، تمام آن سه ملیون نفر هم به سجده افتادند و بعد صدای نجوائی آرام به طرف دایره ای که ابو قدیر در آن بود پیش می رفت که او را بنام "مهدی" می خواندند.

پس گفتار

در آن قسمت از جنگل مالزی که پریچارد زندگی می کرد ، مستخدمی با بطری دوم شراب بسیار گران قیمتی وارد اطاق شد و سه لیوان را پرکرد.

پریم در حالیکه از عطر و طعم و رنگ شراب لذت می برد گفت: " عجیب است که این شراب - با اینکه از فرانسه به اینجا آورده شده - تمام خصوصیات خود را حفظ کرده است".

پریچارد با لحنی خشک گفت: " این شراب در قسمت بار جمبو جت که درجه حرارت آن ثابت و تحت کنترل است و یکی از مزایای تکنولوژی جدید می باشد، به اینجا آورده شده است و بعد به سوی مهمان دیگر تاکسیدو پوش خود برگشت و گفت " باز هم بگو پیتر! من آرزو می کردم آنجا بودم و چهره گوردیک و هاوک را خودم به چشم می دیدم".

گمل به صندلی خود تکیه داد و نگاهی شیطنت آمیز به پریم انداخت و گفت " هر ج و مرج عجیبی بود! روی زمین ده ها متر کاغذ تلکس ریخته شده بود و هاوک مثل اینکه دیوانه شده باشد هاج و واج به دور خودش می چرخید و مرتباً از خودش می پرسید: " آخه چه جوری؟ " و گوردیک هم که حالش بهتر از او نبود داشت با مسکو حرف می زد".

پریچارد برای اینکه درست بتواند صحنه را مجسم کند ، چشمانش را بسته بود و به حرفهای گمل گوش می داد. و بعد پرسید: " وقتی حاجی مستان دستگاه هدف یاب را برای آزمایش، به جدّه برد، چه اتفاقی افتاد؟"

" باز هم آشوب شد چون حاجی مستان به ماموران آمریکائی در جدّه گفته بود بعد از آن واقعه در روز عید قربان ، مسلمان شده و مهدی او را علیرغم دو روئی ای که کرده بود و در گیر- گیر اتفاق معجزه از ترس ، بفرار متوسل شده بود، بخشیده است و قول جای خوبی را در بهشت به او داده است".

" گوردیک چگونه با این مسائل بر خورد کرد؟"

گمل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " او از تیم خود در جدّه خواست که از حاجی مستان باز جوئی کنند و آنها هم مدت مدیدی او را سؤال پیچ کردند، و لی در آخر کار قانع شدند که او حقیقت را می گوید. بعد آنها و آمریکائیها دستگاه هدف یاب را که از شکم بره برداشته ، به آنها

داده بود، آزمایش کردند و متفق القول گفتند که در این دستگاه دستکاری نشده و همه اجزای آن همان بوده که در آمریکا ساخته شده است".

پریچارد، از رضایت نفس عمیقی کشید.

پریمن گفت: "مسلاً دستگاه لیزر و ماهواره هم پس از اجرای عملیات، منفجر شده اند که آثاری از این حادثه بر جای نماند! چون شاتل که بیست دقیقه پس از این مراسم از بالای مدار ماهواره عبور کرده بود، هیچ اثر و علامتی از ماهواره بدست نیاورده است".

پریچارد لبخندی زد و گفت: "بنا بر این هنوز آنها همه گیج و گنگ هستند و نمی دانند چه اتفاقی افتاده است!"

پریمن گفت: "همینطور است! ولی خیلی طول نخواهد کشید تا آمریکائیا بفهمند که طرح دستگاه گیرنده علامت، از دستگاه هدف یاب به مدار "نادیده گرفتن علامت اول" مجهز بوده و به این ترتیب منتظر می مانده تا علامت بعدی برای هدف یابی داده شود. در حقیقت با زدن کلید دستگاه هدف یاب دوم که در شکم بز مخفی شده بود، این عمل انجام شد و دستگاه گیرنده که روی دستگاه لیزر سوار بود علامت دوم را مبنی قرار داده، بر آن اساس هدف گیری نموده بود. هنگامیکه بفهمند چه اتفاقی افتاده آنرا به "رانس" که کشته شده است، ربط خواهند داد و بعد نتیجه می گیرند که چون او دستگاه هدف یاب را هم طرح کرده و ساخته بود، می توانند تصور کنند که دستگاه دومی هم ساخته است و آنوقت است که آنها متوجه می شوند از کجا خورده اند".

پریچارد با خیال راحت گفت: "ولی آنها نمی توانند چیزی را ثابت کنند، لذا کاری هم نمی توانند بکنند". بعد جرعه ای از شراب خود خورد و با رضایت کامل گفت: "این عملیات بسیار عالی انجام شد! حالا بیائید به نتایج آن فکر کنیم".

"با این عملیات ما انگلیس را دو باره با قدرت های بزرگ جهانی هم تراز کرده ایم. محققا آمریکائیا و روسها خواهند فهمید که ما چگونه این کار را کرده ایم. ولی دیگر نمی توانند ورق را برگردانند. "مهدی" ظهور کرده است و مورد قبول یک ملیارد مسلمان جهان قرار گرفته، بخصوص در حوزه خلیج فارس، آنجا که محل زور آزمائی قدرت های بزرگ جهان است. "مهدی" سر سپرده ما است. مسلم است که آنها می خواهند قیمت نفت را پائین بیاورند ولی متوجه خواهند شد که قیمت نفت -لااقل تا انوقت که نفت خود ما تمام شود- روز بروز بالا خواهد رفت و بعد بهمان سرعت بالا رفته پائین خواهد آمد و تا آن موقع، در آمد نفت، ما را بیک کشور صنعتی مهم و پیشرفته تبدیل خواهد کرد. آمریکا و روسیه از ترس اغتشاش جهانی، هیچکدام جرات به قتل رساندن "مهدی" را نخواهند داشت. لذا بار دیگر ما در کنفرانس ها در راس میز خواهیم نشست.

قبل از جنگ جهانی دوم ما تنها قدرت مهم در خاور میانه بودیم ولی در عرض سی سال گذشته چنان قدرت ما کاهش یافته که ما به هیچ تبدیل شده ایم. حالا سر نخ ها را ، ما بدست خواهیم گرفت و آنها هیچ کاری نمی توانند بکنند".

بعد پریچارد با رضایت کامل به دو مهمانش نگاهی کرد و گفت: " از پانزده سال پیش که من شروع کردم روی ابو قدیر کار کنم ، تا حالا که به صورت مهدی ظهور کرده ، تعلیماتی بسیار ظریف و دقیق به او داده ام که تعلیم و فرا گیری آن صبر و حوصله ایوب می خواسته ولی حالا بینهایت خوشحالم که همه این زحمات به ثمر رسیده و نتیجه ای بسیار عالی داده است ! بسیار عالی!"

گمل گفت: " ناگفته نماند که ما قربانی هم داشتیم " آندو نفر توجهشان به ثن صدای گمل جلب شد. پریم با مهربانی گفت: " پیتر ! هر عملیاتی قربانی دارد!"

پریچارد با تأیید گفت: " بسیار طبیعی است ، ولی در این عملیات ، تعداد قربانی بسیار نا چیز بود! یک متخصص دستگاههای صوتی، و یک مهندس طراح و سازنده فرستنده و گیرنده، از راههای خیلی دور. ضمناً باید یاد آور شوم که اولین معجزه خیلی چشمگیر بود".

گمل گفت: " بله خیلی دیدنی بود و ابو قدیر بایستی جایزه اسکار می گرفت! ولی قربانیهای دیگری هم وجود داشتند!"

پریچارد گفت: " بله! تو محققاً رقاوه باله را می گوئی! ولی چاره دیگری نبود. روسها باید مداخله می کردند. چون اولاً باید در عملیات شریک می شدند و مقداری مسئولیت به عهده می گرفتند. از این مهمتر آنها باید شاهد تفوق ما می بودند تا ما را دست کم نگیرند. ثانیاً تو که می دانی روسها چطوری عمل می کنند! آنها باید باورشان می شد که بزور دارند خودشان را وارد ماجرا می کنند و اگر به همکاری دعوتشان می کردیم دائم سوء ظن داشتند و پیشرفت کار ما را کند می کردند". بعد نگاهی زیر چشمی به گمل کرد و پرسید: " باو علاقه پیدا کرده بودی؟"

گمل جوابی نداد ولی چهره ملالت بارش از هر جوابی گویا تر بود.

پریچارد گفت: " یک مامور اطلاعاتی نباید اجازه بدهد که چنین احساسهایی او را از کارش باز دارد. برای مقصدی چنین بزرگ تمام احساسات فردی باید زیر پا گذاشته می شدند".

گمل آهی کشید و گفت: " پریچارد ! تو نمونه کاملی از این ماموران هستی تو از این پس ، حتی قادر نخواهی بود ابو قدیر را ملاقات کنی! و این هم از نظر احساسی، مشکلی برای تو ایجاد نمی کند"

پریچارد گفت " این درست است ولی در عوض من به او بزرگترین هدیه ای را که ممکن است پدری به پسرش بدهد ، عطا کرده ام: اعتقاد و اخلاص یک میلیارد مسلمان جهان! "

بعد پریچارد برگشت و اشاره کرد که به تاریکی پشت سرش توجه کنند و چند لحظه بعد نوای موسیقی از آنطرف رود خانه بگوش رسید.

پایان